

رمان یادش بخیر نازلی | نیلوفر لاری

یادش به خیر نازلی انگار همین دیروز بود تصویر آن روزها همیشه مثل آینه ی روشن و شفاف جلوی چشمان من برق میزند. مگر میشود آدم خاطراتش را حتی برای یک لحظه از یاد ببرد؟ من که هرگز از گذشته ام جدا نبودم. انگار هنوز هم در هوای همان روزها نفس میکشم فقط گاهی که جلوی آینه قرار میگیرم متوجه گذر زمان میشوم و تنها در آن هنگام است که به این حقیقت واقف میشوم که روزگاری بس دور و دراز بر من گذشته است. آری نازلی! از تو پنهان نمیکنم گاه آهی پر سوز سینه ام را آتش میزند و زبانه میکشد بیرون. گریه هم میکنم از آن گریه ها که تو میدانی و بس. شاید خاطرت نیست چقدر برای تو گریه کرده ام و شاید به یاد نداری جای خالی تو را همیشه توی دستهایم فشرده ام. توی همین دستهایی که روزی موهای طلایی ات را میبافتم و لباس نو تنت میکردم. آه! فراموش کن! نمیخواهم به یاد بیاورم که شبها بی تو خوابم نمیبرد. لالایی هم بُرایت میخواندم.

لالالالا بخواب نازلی عزیزم بخواب من با لولو ها میستیزم

لالالالا فدای چشم نازت بخوابان آن دو چشم نیمه بازت

شنیدی نازلی؟ به طور حتم اگر جای تو اینجا خالی نبود با لالایی منخمیازه میکشیدی و گوشه ای خودت را به خواب میزدی. نفس که میکشم احساس میکنم مسموم ترین ذرات نامرئی این فضای وهمناک را میبلعم. راستی خنده دار نیست که من در مرداب این سکوت گل آلود هنوز هم دیت و پا میزنم؟ به کدامین امید نمیدانم نازلی فقط میدانم حس غریب و گنگی هنوز خاک بی حاصل امید مرا بیل میزند. شاید باید به انتظار سبز شدن آن پلک هم ر هم نزنم. نمیدانم نازلی شاید اگر تو بودی میگفتی در امتداد این سکوت وحشی چه فریادی بی صدا مانده است. گاهی تنهایی چنان خودش را بر من تحمیل میکند که احساس میکنم غیر از من هیچ موجود جاننداری در این کره ی خاکی زیست نمیکند... نفس میکشد... فقط من هستم و تنها من! زیر سقف این خانه همه چیز دست نخورده باقی مانده است. مثل دلم که هنوز زنگار زمانه آن را صیقلی نکرده است. آه نازلی! چه بگویم که گفتنی ها آنقدر زیاد است که نمیتوانم به همه ی آنها پردازم. در واقع نمیدانم باید از کجا شروع کنم... کاش چشمان آبی ات پیشم بود و مرا یاد دریا مینا ناخت. یاد آسمان و هر چه آبی بود. یادت نیست چرا اینجا اینقدر سوت و کور مانده است؟ طفلی! تو از کجا بدانی! اگر میدانستی که

نمیگذاشتی اینقدر تنها و شکسته با خودم حرف بزنی و گوش بسپارم که شاید از دری دیواری صدایی بیاید. نخند نازلی اشک مرا دوباره در نیار. میدانم حال و روزم خنده دار ایت اما تو نخند. با تو حرف دارم. حرفهایی که سالها ته دلم خاک خورده. آخ نمیدانی چقدر حوس کرده ام دوباره موهای طلایی و ابریشمی ات را از کنم و شانه بزنی و دوباره بافم. راستی نازلی سنجاق سرت اینجاست همان که مادرم از زیارت امام هشتم برایت آورده بود. گل مریم سپید چقدر به موهایت میامد. یادت هست؟ همیشه خوشحال بودم که از تو چیزی برای من باقی مانده است که تو را به یاد من بیاورد. میدانم که تو از من چیزی نداری... هیچ یادگاری... کاش حلقه های اشکم را نخ مکشیدم و دور گردنت میاومیختم. مثل آن وقت ها که شکوفه های نارنج را به گردنت میاویختم و تو میخندیدی. اینجا همیشه هوای زندگی ابری است. شعاع طلایی خورشید از پشت توده های ابر چشمان مرا آفتابی نمیکند. آسمان شبهای را نگو... ستاره بی ستاره... حتی چراغ مهتاب هم روشن نیست. شب اگر شمعی نباشد سیاهی از سر و کول آدم بالا میرود. گاهی فکر میکنم من به اینجا تعلق ندارم. به این خانه. به این لوازم موجود در آن. به هیچ چیز حتی این کره ی خاکی... لابد دیگر قین پیدا کردی دیوانه ام. نه نازلی! دلم نمیگیرد تو هر جور که دوست داری در مورد من بیندیش. تنهایی به قدر کافی عقل و درک و شعورم را حاشیه زده. دیوانگی که بد نیست قلب دیوانه همیشه پاک و دست نخورده باقی میماند. پس من دیوانه نیستم چه بد است که آدم بین دیوانگی و عاقل بودن خودش رتا بی تکلیف احساس کند. نازلی! دوست کوچولوی کودکیهایم! بگذار حال که دست نوازش شب چشمانم را خواب کرده برایت حرف بزنی... خواب نازلی. به خاطر من. تمام شبها را بیدار بمان و به هر چه ستاره که در آسمان شب تو میدرخشد نگاه کن و جای مرا برای تماشای ستاره ها خالی نگه دار. بیدار بمان نازلی آری. من با تو حرف دارم. بگذار برگردیم به آن روز ها که من بودم و تو بودی و هیچ غصه ای نبود... آری... بگذار حرف بزنی بیدار بمان. این من هستم که مینویسم برای تو... از لا به لای توده های عظیم خوش بختی که انگار حق من نیست. با تو حرف دارم نازلی... مینویسم... مینویسم تا بدانی نازلی من... یادش بخیر نازلی! هنوز تو را نداشتم. حدود بیست و شش هفت سال پیش. تازه داشتم هفت ساله میشدم. شاد بودم و سر دماغ. مثل تمام دختر بچه های هم ن و سال خودم. دغدغه ای نبود. عشقم پوشیدن دامن بلند چیندار بود. روسری خالخال مادر را هم گاهی یواشکی از توی گنجه در میاوردم و سرم می انداختم. نمیدانی رنگ قرمز روسری چقدر به پوست روشن صورتم میامد. موهایم بلند و زیتونی رنگ ود. ابروانم بلند و کمان و چشمانم گرد و آبی در سب شبیه چشمان تو. لبم همیشه قرمز و براق بود. هم رنگ ماتیک که مادر توی بعضی از عروسیها به لبش میمالید و دائی جمال بدش میامد و سعی میکرد با اخم و تخم یکجوری مادر را متوجه ناراشی بودنش بکند. طفلی مادر با غیظ دشتمال را میگرفت و ماتیک را پاک میکرد زیر لب میگفت: پدر بی صاحبی بسوزد الهی. کوچکتر از این حرفها

بودم که بفهمم بی صاحبی یعنی چی؟ فقط گاهی که نادیا در آغوش دایی جمال فرو میرفت و خودش را برایش لوس میکرد که: بابا امروز برایم چی خریدی؟ احساس میکردم یک خلا عمیق توی زندگی ام است که با هیچ چیز پر نمیشود. مادر موهای بلندم ره روزی سه ار شانه میزد و میبافت. گاهی همانطور روی شانه هایم رها میکرد و با علاقه و عشق چشم به چشم من میدوخت و میگفت: سارا تو عروسک من هستی. ولی عروسک هم اینقدر زیبا نیست. آنگاه مرا در آغوش میکشید و روی دستهایش تا بم میداد. مادر خودش هم زیبا بود. چشمان زاغی داشت و بلند قد و باریک بود. جوان بود. خیلی جوان بود. موهایش بلند و ابریشمی بود. دایی جمال هرگز به او اجازه نمیداد بدون چادر در جمع انظار شود. تازه حسابی باید رو میگرفت و دقت میکرد چشمش توی چشم مرد نامحرم نیفتد. من مدرسه میرفتم. لباس مدرسم را مادر خودش دوخته بود. زندائی سوری میگفت شهربانو از هر لنگشتش هنر میریزد. من و نادیا که همسن بودیم چشم به دست مامان میدوختیم که اگر هنری در حال ریختن است ما هم ببینیم... خوب بچه بودیم. البته دایی جمال همیشه به من میگفت مادرت وقتی هشت سالش بود تمام کارهای خانه را خودش انجام میداد. یکی یکدانه بود. ولی لوس و نازپرورده بار نیامده بود. حالا تو ونادیا هشت سالتان است و هنوز نمیتوانید سوزن را چگونه نخ کند. مادر در آغوشم میکشید و میگفت: داداش همه ی دار و ندار من همین یک عروسک است. دلم نیامد دست به ساه و سفید بزنه. یکی از آن دفعه ها دایی جمال نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد و گفت خوب است که خودت میگویی برای خودش کسی بشود... به تو چه میرسد؟ هیچی! بیخود و بیجهت خودت را وقف یک بچه کردی که چی؟ جوانی ات را به پایش میریزی که یک روز به ثمر برسد و تو زیر سایه اش خستگی در کنی؟ نه خواهر! روزگار نامرد تر از این حرفهاست. از قدیم گفته اند دختر مال مردم است. حالا اگر پسر بود یکچیزی. تو هنوز جوانی و زیبا. خواستگار از آن وقت که دم بخت بودی بیشتر برایت صف کشیده. عمر خودت را هدر نده. پدر این بچه جوانمرد و رشید بود درست. با ارباب گلاویز شد و آنها هم ناجوانمردانه کشتنش درست. ولی خواهر من... یک مرد هرچقدر هم که جوانمرد باد نباید زن حامله اش را به امان خدا رها کند و برود به جنگ ارباب. حال خواه کشته شود خواه زنده بماند. او به فکر تو و بچه اش نبود. خدایا مرز زیادی دنبال اسم و شهرت بود. میخواست با به زمین زدن ارباب ثابت کند که ظلم پایدار نیست. نامردها او را کشتند. خلاصه شهربانو من برایت ک خواستگار خوب پیدا کردم. از طرف تو هم جواب دادم... فقط مشکلتش بچه است که آن هم مهم نیست. بچه یا پیش خودمان میماند یا میفرستمش پیش مادر... میدانم از خدایش هم هست. مادر زد زیر گریه. از آن گریه ها که همیشه نمیکرد. مرا به سینه اش فشرد و با بغض و گریه گفت نه داداش شمارا بخدا مرا از عروسکم جدا نکنید. بگو نفس نکش نمیکشم. بگو بمیر میمیرم. ولی خواهش میکنم سارا را از من جدا نکنید. من شوهر نمیخواهم. میدانم اینجا سربار و اضافی هستیم. ولی شمارا به

امام هشتم قسم مرا اینجوری از سزتان باز نکنید. به خدا ظلم است. روزگار پدر این بچه را گرفت شما دیگر مادرش را نگیرید...

مادر بی امان حق میگرد و آه میکشید. من هنوز نمیفهمیدم موضوع از چه قرار است...
گفتم: نادیا بابات چرا مامانم را به گریه انداخت؟

نادیا از روی خطهای کشیده شده روی بتن حیاش پرید. داشتیم لیلی بازی میکردیم. گفت: تقصیر بابام چیه؟ عمه جان دلشان نمیخواهد عروس شود) حواسم به بازی نادیا بود. گفتم: سوختی
آنگاه مشغول به بازی کردن شدم. دوباره پرسیدم: گفتی عروس؟ یعنی مامانم میخواهد عروس شود؟
گفت: آره

_ خوب اینکه خیلی خوب است آدم عروس شود. ماتیک بملد و سرخاب بزند و لباس تور بپوشد.
در آن لحظه دست از بازی کشیدم و مادرم را در لبای سفید مجسم کردم. نادیا روی زمین نشست و
آدامسش را پف کرد بیرون. گفت: خوشبحال عمه جان! عروس شدن که گریه ندارد.
همان لحظه مادر صدایم زد. بازی را نیمه تمام رها کردن و به دنبالش دویدم. چادر مشکی سر کرده
بود و چشمانش قرمز و پف کرده بود. رو به من گفت: برو و کتابهایت را بذار توی کیفیت.
هنوز به چشمان سرخ و باد کرده اش نگاه میکردم و پرسیدم چرا مادر؟

بی حوصله و عصبی سرم داد کشید: اینقدر با من یکی به دو نکن. از ترس فریاد های مادر توی اتاق
دویدم. ما خانه ی دایی جمال زندگی میکردیم. یک خانه ی قدیمی و یک حیاط کوچک. اتاق ما گوشه
ی حیاط بود و دری به ایوان داشت. بزرگ بود و برای من و مادر زیاد هم بود.

_ شهربانو جانابین ساک اینجا چه میکند؟ خودت چرا چادر سر کردی؟) نگاهی به زندایی انداختم که
وسط آن در نیمه باز ایستاده بود. یک نگاهش بیرون به مادر بود و یک نگاهش به من. صدای مادر را
شنیدم که با لحن گرفته ای گفت: فکر میکنم زیادی باعث دردسر شدیم... میخواهیم اگر اجازه دهید
دیگر رفع زحمت کنم.

زندایی محکم زد توی صورتش و گفت: خدا مرگم بدهد. میدانی اگر داداشت بفهمد چه قشقلقی به پا
میکند؟ تو را به خدا از خر سلطان پائین بیا. سارا نمیخواهد کتابهایت را جمع کنی... قرار نیست جائی
بروید.

_ نه سارا مادر جان جمع کن. ما دیگر رفتنی هستیم. مانده بودم وسایلم را جمع کنم یا نه که صدای
باز و بسته شدن در حیاط آمد. دایی را نمیدیدم اما از صدایش مشخص بود تا چه حد عصبانی است.
طعنه آمیز گفت: میبینم شال و کلاه کردی آبجی. خوب کجا به سلامتی؟ صدای مادر هم با دلخوری و
ناراحتی آمیخته بود گفت: میروم پیش مادر... به هر حال شما بیش از حد ممکن ما از زیر پر و بالتان
گفتید. اما دیگر نمیخواهم سربار شما شوم دادا... حرفش با فریاد دایی جمال ناتمام ماند.

_سربار. خوب است. دست شما درد نکند. میخواهی مردم تف روی صورتم بیندازند که گذاشت خواهرش برود به امان خدا. میخواهی بروی آن خانه خراب شده که چه؟ که هر روز خدا خانواده ی آن خدا بیامرزد داغ روی دلت بگذارند و یکجوری عقده دلشان را رمی تو خالی کنند. میخواهی هر روز برایت یار و کل پیدا کنند و تو از ترس جرات نداشته باشی پایت را از خانه بیرون بگذاری... نه آجی! مگر اینکه از روی نعل من رد بشوی... سوری؟ چرا معطلی؟ ببرش توی اتاق تا محشر کبری به پا نکردم.

زندایی رنگباخته و وحشت زده به طرف مادر رفت. هنوز صدایی غضب آلود دایی بلند بود که قرقر کنان میگفت: مادر دبخت که خودش بی حامی و بی پناه آن خراب شده را رها نمیکند. چطور میتواند تکیه گاه تو باشد؟ این بچه بازی ها را تمامش کن شهربانو... تو باید با مردی که من میگویم ازدواج کنی. بس است دیگر هر چه خود را تباه کردی... نادیا... پس سارا کو؟
زندائی مادر را که هنوز گریه میکرد داخل آورد. مادر که چشمش به من افتاد به طرفم پر کشید و گفت: عروسک من... تو که گناهی نداری. من هم بچگی کردم و گفتم مامان عروس شدن که بد نیست. چرا گریه میکنی؟ من و نادیا توی یکی از مغازه ئها لباس تور دیدیم. دیدی مامان؟! شرط میندم خیلی بهت بیاد.

صدای گریه ی مادر بلند تر شد و گفت: آخ سارا. سارای معصوم من. من با تو باید چه کنم؟ من که نمیتوانم بیرحم باشم... چه گناهی کردی که هنوز چشمت به دنیا باز نشده پدزت را از دت دادی؟ و حالا که تازه داری پیش چشمانم قد میکشی و بزرگسال میشوی... من تو را رها کنم... به خدا انصاف نیست. اشکهای مادر را پاک کردم و موهایش را به یک سمت ریختم. مادر هنوز زخمی و دردناک گریه میکرد. من هنوز نمیفهمیدم چرا مادر برای عروس شدن گریه میکند...

یادش بخیر نازلی! بچه بودیم و بازیگوش. چه میدانستیم مادر آدم عروس شود یعنی چه؟ سرم به درس و کتاب و بازی با نادیا گرم بود و زیاد به اتفاقات پیرامونم اهمیت نمیدادم. گاهی که گریه های مادر بدجوری کلافه ام میکرد به نادیا میگفتم: کاش من جای مادر عروس میشدم و لباس تور میپوشدم. نادیا سرش را از روی دفتر مشقش بر میداشت و چشمان سیاه و تپله ای اش را به من میدوخت و میخندید و میگفت: راستش من هم دلم میخواهد جای عمه جان باشم. درست یادم است دو هفته مانده بود به امتحانات خرداد. نیمه های اردیبهشت بود. هوا لطیف و پاک و خنک بود. از دود و دم حالا ها خبری نبود. شبها پشت بام میخوابدیم. دایی جمال از ترس سقوط من همیشه با ملحفه پایم را به پایش میبست. آخه من خیلی بد خواب بودم. یک بار هم از بام افتادم پائین. خدا را شکر فقط سرم شکست. نادیا برعکس من بد خواب نبود. دست و پایش محال بود از رختخوابش بزند

بیرون. آن شب یک شب پر ستاره و مهتابی بود. من و نادیا فکر میکردیم در پشت بام به ستاره ها نزدیک تریم.

_ شما دو تا خیال خوابیدن ندارید؟ بگیریید بخوابید که آفتاب زده باید بلند شوید و بروید مدرسه. من و نادیا توی رختخوابمان دراز شدیم. مادر روی بسترش نشست و یک پایش را به آغوش گرفته بود. شب بود. اما من چشمان اشک آلود اش را خوب میدیدم که مثل آسمان آن شب سوسو میزد.

_ دایی جمال پایم را نمیبندید؟

_ وقتی خوابیدی میبندم.

_ خوب اگر خوابتان ببرد چه؟

_ بگیر بخواب بچه... نترس خوابم نمیبرد. میخواهی همین الان ببندم تا از صرافتش بیفتی؟

_ نه ... هر وقت خوابم برد... ماما چرا نشسته اید؟ مگر خوابتان نمیاید؟

دایی جمال با لحنی غضب آلود گفت: استغفرالله این بچه امشب فضولی اش گل کرده است. چادر شب را حسابی روی سرم کشیدم و از ترس ملامتش خودم را به خواب زدم. اما گوشه‌هایم تیز شده بودند که ببینم چه میگویند. نادیا همان لحظه که سرش را روی بالش گذاشت خوابش برد. صدای خرناسش گاهی مزاحم شنود من میشد.

_ خوب تصمیمت چه شد خواهر؟ آفتاب که دمید بفرستم خلیل بیاد تشریفات را به جا بیاوریم؟

_ داداش تورو به خدا بین من و سارا دیوار نکش. خودتان طاقت دارید یک روز نادیا را نبینید؟ زندایی سوری ناگهان گفت: من درک میکنم شهربانو جان. مادر بودن از صد درد بی درمون بدتر است. _ تو اظهار نظر نکن زن. خوب شهربانو جان قرار نیست تو و سارا هیچوقت هم را نبینید. سارا هم عزیزتر از نادیا. پیش ما میماند

_ میدانم داداش. تو این هشت سال کوچکترین بی حرمتی از شما و زنداداش ندیدم. به همین دلیل نمیتوانم ببینم آن نامرد ها به خاطر بدهکاری گردو خاک راه بیندازند.

_ باز تو جلوی زبانت را نگرفتی زن؟ بدهکاری چه دخلی به شهربانو دارد؟

زندایی سوری من و من کنان گفت: من فقط داشتم با شهربانو جان درد و دل میکردم.

_ خاموش! لازم نکرده پای درد و دل همه ی اسرار زندگی ات را بریزی بیرون

این بار روی صحبتش با مادر بود: ببین شهربانو تو کاری به بدهکاری من نداشته باش. صحبت زندگی خودت است. گیریم که من هم بیفتم زندان. بعد از دو سال آزاد میشوم و این حرف و حدیث ها تمام میشود. ولی تو حساب کار خودت را بکن. خلیل داراست. صاحب برو بیاست. توی این محل چند نفر هستند که مال و مکنتش از پارو بالا میرود؟ تا کی میخواهی در فقر و نداری ما دست و پا بزنی؟ خودت هم خوب میدانی که به صلاح تو حرف میزنم.

مادر فین بلندی کشید و گفت: باشه داداش... من روی حرف شما حرف نمیزنم ... فقط این را هم گفته باشم که خلیل یک نزول خور تمام عیار است. اگر یادتان نیست من یادآوری میکنم که زن اولش را چون بچه دار نمیشد طلاق داد. ولی من مطمئنم که آن زن بدبخت از دست خلیل و کارهایش راضی به طلاق شده و مهرش را هم حلال کرده.

مادر انگار روی بسترش دراز کشید. دایی جمال آهسته با خودش نجوا میکرد. صدای خرناس نادیا بلند بود و من هنوز نمیفهمیدم که چه اتفاقی افتاده است؟ مادر چرا گریه میکند؟ زندایی چرا جانب مادر را میگیرد؟ دایی جمال چرا با خودش کلنجار میرود؟ زندان چه جور جاییست؟ نزول چیه و خوردنش چجوری است؟ سال ها گذشت تا توانستم به پاسخ سوال هایم برسیم. روزی که همراه نادیا از مدرسه برمیگشتیم مادر زیر درخت بید مجنون روی تخت نشسته بود و زندایی سوری داشت برایش نطق میکرد. دوباره گوشه هایم تیز شدند. زندایی میگفت: خدا شاهد است دلم به این وصلت رضا نیست... خیال نکن تو اینجا مزاحم ما بودی و میخواهیم به هر شکل ممکن کلکت را بکنیم. نه خواهر من. من که کسی را جز تو و آقا جمال توی این شهر ندارم. همه کس و کارم توی آن خراب شده تپیدن و سال به سال هم سراغ آدم را نمیگیرند. من دلم همیشه به تو گرم بود. همین که دو کلام با هم اختلاط میکردیم دلم وا میشد. دروغ که واجب نیست. خود داداشت هم از خلیل خوشش نیاید. اما نمیتواند مارا به امان خدا ول کند و دستبند بزندش و ببرندش آنجا که عرب نی انداخت. خودت که میدانی برای خرید خانه هنوز به خلیل بدهکاریمو کلی هم نزول آمده رویش. زندایی داشت با گوشه ی چارقش اشکهایش را پاک میکرد. مادر خطاب به من که هنوز روی پله نشسته بودم و گوش ایستاده بودم گفت: چیه سارا؟ چرا لباست را عوض نمیکنی؟ بدو میخواهیم سفره پهن کنیم سرم را پایین انداختم و داخل اتاق شدم. دیگر صدایشان به گوشم نمیرسید. شاید دیگر آهسته حرف میزدند. دایی جمال آمد. اول با چهره ی گرفته و عبوس مرا بوسید و سپس نادیا را در آغوش کشید. _چقدر به امتحاناتان مانده؟

من زودتر از نادیا جواب دادم: یکی دو هفته دیگر. خانم معلم گفت من و نادیا به طور حتم شاگرد اول میشویم. نادیا با حرص انگشت شستش را میمکید. خودش هم میدانست به دروغ اسم او را برده ام که پیش پدرش کم نیاورد. دایی جمال پیشانیم را بوسید و گفت: این موهای عروسکیت مرا کشته سارا... تو به مادر بزرگ پدریمان رفتی. آن خدا بیمارز هم موهایش زیتونی بود. یادت که هست شهربانو؟! همیشه میگفت شهربانو به من رفته که اینقدر خوش بر و روست. دایی جمال آهی کشید و مادر پارچ دوغ را روی سفره گذاشت. من و نادیا دستهایمان را شستیم. نادیا گفت: خوب کردی اسم من را هم گفتی وگرنه بابا جون بیچارم میکرد! به رویش ریز خندیدم. آن روز عدس پلو داشتیم. دایی جمال عاشق عدس پلو بود. من و نادیا همیشه سیب زمینی و پیاز داغی که چاشنی غذا بود غارت

میکردیم. دایی جمال آنروز از همیشه ساکت تر بود و هیچ حرفی نمزد. مادر و زندایی گاهی نگاهی به هم میانداختند و شانه هایشان را بالا میانداختند. شاید دایی جمال نمیخواست دیگر مادر را زیر فشار قرار دهد. به هر مادرم غریبه نبود و به قول خودش پاره ی تنش بود. بیچاره مادر! تازه میفهمم چه فداکاری بزرگی کرده بود. بعد از ناهار من و نادیا انگار باید پی نخود سیاه میرفتیم.

_ سارا جان تو ونادیا بروید به درسهایتان برسید... هر جا هم مشکل داشتی علامت بزن شب از من بپرس.

نادیا برای اینکه دست به ظرفها نزنند از خدا خواسته زود از جا بلند شد. اما من دوباره فضولی ام گل کرده بود. در حالی که ظرفها را توی سینی میریختم با زیرکی خاصی گفتم: حالا کو تا شب! من ونادیا ظرفها را میشوریم... مشق زیادی هم نداریم.

_ همین که گفتم. بروید تو اتاق و سرتان به درس و مشقتان باشد.

از لحن پر تحکم و کمی هم عصبانی مادر دلم ریخت. کم پیش میامد آن طور با اخم و تخم با من حرف بزند. انگار دایی جمال دلش به حالم سوخت. گفت: چه کارش داری خواهر؟ بعد از سالی ماهی هوس کرده با دختردایی تنبل تر از خودش ظرف بشورد. چرا میزنی توی ذوقش؟

مادر بر و بر نگاهم کرد. کم مانده بود اشکم سرازیر شود. خوب میدانست من چه دختر کلک و آب زیر کاهی هستم و شستن ظرفها بهانه ای بیش نبود تا به حرفهایشان گوش دهم. با این همه بغض مرا که دید دلش به رحم آمد و گفت: خیلی خوب. فقط مواظب باشید چیزی را نشکنید.

دوباره روحیه ام را به دست آوردم. هر چند نادیا زیاد خوشش نیامده بود و کلی هم به من غر زد. ولی من تمام وجودم گوش شده بود. دایی جمال داشت چای سر میکشید. زندایی سوری همیشه چای تازه دم داشت و سماور زغالی اش همیشه روبه راه بود. مادر نیم نگاهش به من بود و من مثلاً حواسم به آنها نبود. _ داداش همین امروز به خلیل بگویند به اینجا بیاید. فقط میخواهم تا پایان امتحانات سارا دست نگه دارید. همین

لیوان بلور از دستم سر خورد پایین. احساس کردم صدای خورد شدنش در تمام دنیا پیچید. همه ی نگاه ها به طرف من چرخید. نادیا دوباره غرولند کرد و گفت: دست و پا چلفتی تو را چه به ظرف شستن؟

احساس بدی به من دست داده بود. نمیدانم چرا دیگر خوشحال نبودم. مادر میخواست عروس شود. خوب اینکه خیلی خوب بود. لباس تور میپوشید و بزک میکرد و... نه... نه... نه... هیچ هم خوب نبود. _ ای وای! خاک بر سرم. کی گفته به خرده شیشه ها دست بزنی دختر؟ سوری جان بی زحمت براریم پارچه ی تمیزی بیاور که سارا بدجوری دستش را بریده.

چشمانم پر اشک بود و قلبم می سوخت. نگاه ملامت آمیز توام با دلسوزی مادر حالم را بیشتر بد میکرد. خوب می دانستم که سوزش قلبم از دست بریده ام نیست. مادر با دقت زیاد دستم را باندپیچی کرد. آنگاه سرم را در آغوش کشید و با محبت گفت: من که گفتم تو نمیتوانی این همه ظرف و قابلمه را بشوری... حواست کجاست دختر

نگفتم حواسم رفت پیش شما که داشتید از عروسی حرف میزدید. نگفتم دیگر او را توی لباس عروسی زیبا و خوشگل مجسم نمیکنم... نگفتم دیگر دوست ندارم او عروسی کند... آخ... چقدر دستم میسوخت. تازه اینها به کنار نگفتم هیچ دلم نمیخواهد حتی برای یک لحظه از آغوش او دور بمانم. دستم میسوخت. قلبم میسوخت ولی نگفتم نمیخواهم او را از دست بدهم. نمیخواهم...

یادش به خیر نازلی! باغچه ی کوچک حیاط خانه ی دایی جمال پر شده بود از گلهای لاله ی عباسی و کوکب. رز سفید و قرمز هم لا به لای گلهای دیگر میدرخشید. هوا رفته رفته گرمتر و گرمتر میشد. دیگر بساطمان را توی حیاط پهن میکردیم و شبها بدون استثنا روی بام میخوابیدیم. یک شب دایی جمال یادش رفت پایم را به پایش ببندد. بنده ی خدا نصفه شبی با هراس از خواب بیدار میشود. چون جای مرا در کنارش خالی میبیند توی تاریکی دنبالم میگرده. دروغ نگفته باشم در حال سقوط به دادم می رسد. میان خواب و بیداری چهره ی عرق کرده ی او را دیدم که نفسش به شماره افتاده بود. خمیازه ای کشیدم و پرسیدم: چی شده دایی جمال؟

او با مهربانی سرم را به سینه اش فشرد و گفت: بخواب عزیز دل دایی . دایی جمال را همیشه دوست داشتم. او هم بی اغراق مرا از نادیا بیشتر دوست داشت. حتی اگر دچار اشتباه هم شده بودم سرزنشم نمیکرد و حتی اخم هایش را هم در هم نمیکشید. زن دایی سوری هم مهربان و دوست داشتنی بود. خودش که نیست. خدایش است. او هم بین من و نادیا فرق نمیگذاشت و به رویمان نمیآورد که ما توی خانه ی آنها سربارشان هستیم. تا جایی که یادم هست او مخالف سرسخت ازدواج مادر با خلیل بود.

_ سارا جان نادیا گریه میکند که امتحانش را بد داده. فکر میکنی نمره ی قبولی نیآورد؟

نادیا همیشه املایش ضعیف بود و با توجه به تمریناتی که روز پیش از امتحان با هم کردیم او نتوانست از پس امتحان به خوبی بر بیاید. برای اینکه زندایی را خیلی ناراحت نکرده باشم گفتم: سعی کردم سر امتحان بهش برسانم ولی چند تا مراقب بالای سر ما بود. من چندتایی کمکش کردم. خیالتان راحت. نمره ی قبولی را میگیرد.

زندایی نفس راحتی کشید. اما هنوز تردید و دلواپسی توی چشمانش موج میانداخت. به اتاق رفتم تا لباسم را عوض کنم. هنوز مادر را ندیده بودم. به طرف زندایی رفتم که لب حوض رخت میشست.

_ زندایی سوری مامان کجاست؟

زندایی خندید. از آن خنده ها که آدم را بیشتر هول و دستپاچه نشان میدهد و آدم فکر میکند دارند چیزی را از آدم مخفی میکنند.

_ با دایی جانت رفتند خرید... الان دیگر پیدایشان میشود.

خواستم بپرسم خرید چی که نادیا صدایم زد. به طرفش برگشتم. با زغال روی بتن خط کشیده بود. به طرفش رفتم و با خنده بهش گفتم: بگذار خستگی امتحانات از تنمان برود اونوقت زغال بگیر دستت.

موهای کوتاه و صافش روی تمام پیشونی اش را گرفته بود. گفت: نگو که این دو هفته مردم... راحت شدیم از دست امتحانات.. آخیش... یک نفس راحت بکشیم و بعد شیر یا خط که من بازی را شروع کنم یا تو...

زیر سایه ی درخت بید روی لبه ی باغچه نشستم. بیحوله گفتم: تو شروع کن. او از خدا خواسته بازی را شروع کرد. من حواسم جای دیگه بود. میدانستم یک اتفاقی در حال به وقوع پیوستن است. که در هر صورت زیاد جالب نیست. راستی مادر برای چه با دایی جان رفته خرید؟

_ هی سارا حواست نیست؟ از قصد دو بار پایم را گذاشتم روی خط. تو متوجه نشدی. این جووری بازی اصلا کیف نمیده... به چی فکر میکنی؟ بابا جان شاگرد اول نشدی. شاگرد دوم شدنت رو شاخه... حاضرم با تو شرط هم ببندم.

پوزخندی به رویش زدم و به سادگی اش خندیدم. صدای ترمز اتومبیلی آمد. توی آن محله فقط یک نفر ماشین داشت که آن هم خلیل آقا بود. هر وقت هم توی کوچه راه میافتاد یک گله بچه دنبالش میدویدند و هورا میکشیدند و دست میزدند. نمیدانم چرا زندایی سوری نگاهش به من بود. نادیا رفت که در را باز کند. نمیدانم. احساس عجیبی داشتم. نمیدانم چه حالی بود فقط هر چه بود تا به حال دچارش نشده بودم. مادر چادر گلداري به سرش بود و تا مرا وسط حیاط دید به طرفم دوید. دایی جمال دم در با احترام با کسی خوش و بش و تعارف میکرد.

_ مرحمت عالی زیاد. یک شب تشریف بیاورید و کلبه ی محقر ما را نورانی کنید.

_ سارا سلامت کو دختر؟

حواسم سر جایش آمد. مادر جلوی چشمان من بود. سلام کردم. طوری که خودم هم نشنیدم. مادر

مثل همیشه که نه گرمتر و مهربانتر در آغوشم کشید. پرسید: از امتحانا راحت شدی. درسته؟

حواسم دوباره پرت شد. یاد جمله ی مادر افتادم که به دایی جمال گفته بود تا تمام شدن امتحانات سارا دست نگه دارید. دلم دوباره گرفت.

_ کاش امتحانهایم تمام نمیشد.

مادر به گمانم نشنید یا خودش را به نشنیدن زد... زندایی سوری سر در گوش مادر پیچ میگرد. گاهی هم قهقهه میزد. دایی جمال روی جاجیم جهاز زندایی که روی تخت پهن بود توی خودش فرو رفته بود. آنقدری که حتی مرا جلوی خودش ندید. خودم نفهمیدم چرا این سوال را از او میپرسم. سوالی که هیچ ریشه ی ذهنی نداشت. گفتم: دایی جان اگر پدرم زنده بود باز مامانم عروسی میکرد؟ (دایی جمال به خودش آمد. دهانش نیمه باز بود و چشمانش فراخ و حیرت زده. کمی طول کشید تا از آن حالت در بیاید. دستم را گرفت و من را مثل همیشه روی زانویش نشاند. صدای گرم نفسهایش موهای روی شانه ام را تکان میداد. با ملایمت گفت: عزیز دل دایی اگر پدرت زنده بود که... اصلاً بگو ببینم. چندتا بیست ردیف کردی؟ فهمیدم میخواهد طفره برود. من هم کم نیاوردم و آرام گفتم: آقا خلیل میخواهد پدر من بشود؟ درسته دایی جان؟

حالت غمناک نگاهش را هرگز از یاد نمیبرم. شاید برق اشک بود که ته چشمانش سوسو می زد.

_ بابای بابا که نه... فقط... نمیدانم... میخواهد جای پدرت را پر کند.

_ دایی جان کاش پدرم زنده بود. نه؟

دایی جمال دیگر طاقت نیاورد. سرش را به سرم چسباند و گریه کرد. من حتی کمی هم اشک نریختم. حتی زمانی که مادرم به گریه افتاد و زندایی سوری سعی داشت با چشمانی اشک آلود لبخند بزند... نادیا بیخیال روی بتن حیاط با زغال نقاشی میکشید. گفت: سارا بیا ببین چه سبیلی برایش گذاشتم... به سمتش دویدم. نمیدانم چرا اما سعی داشتم خودم را بیخیال نشان دهم. زغال را از دستش گرفتم و نقاشی اش را تکمیل کردم. ابروانی سیاه و پرپشت و به هم پیوسته. چشمانی ریز و نافذ که در آدم رعب و وحشت ایجاد میکرد. موهای فرو بلندی برایش کشیدم و به نادیا گفتم: اگه گفتمی شبیه کی شده؟ نادیا نگاهی به نقاشی زغالی روی بتن انداخت و گفت: شبیه بابا قوری. نادیا ریز خندید و من متفکر و خاموش شده به خطوط نقاشی شده نگاه کردم. یعنی کسی که شبیه این عکس است قرار است جای پدر مرا بگیرد؟ باباقوری؟ وحشتناک است... آخ نادیا... خوشبختی که پدرت زنده است... خوشبختی که قرار نیست مادرت عروسی کند و خلیل جای پدرت را بگیرد...

_ سارا... تمام سرو صورتت زغالی شده. پاشو. بدو بشور که میخواهیم نهار بخوریم.

بوی ماست موسیر می آمد و بوی برنج زندایی سوری تمام حیاط را پر کرده بود. به آسمان نگاه کردم. انگار خورشید داشت به من دهن کجی میکرد... مادر کنار حوض منتظر من ایستاده بود. دوباره زغال را برداشتم و نقاشی را خط خطی کردم. اگر مادر به دادم نمیرسید کل حیاط را زغالی میکردم

_ چی شده سارا؟ خاک به سرم. چرا اینجوری میکنی؟ بنداز اون زغال لعنتی رو...

شاید اشک را توی چشمانم ندیده بود. شاید هم دید و به روی خودش نیاورد...

یادش بخیر نازلی! یک هفته پس از پایان امتحانات ثلث دایی جمال با دو دست پیراهن یک شکل و یک رنگ پا به خانه گذاشت. آن روز کت و شلوار قهوه ای به تن داشت. از آنهایی که پشتشان چاک داشت. موهایش کوتاه و صاف بود. برعکس مردهای هم دوره اش ریش و سیبیلش را از ته میزد. گاهی زندایی سوری در گوش مادر میگفت: داداش جمالت سر آمد همه ی مردهایی ست که من میشناسم. این را که میگفت چشمان ریز و بادامی اش طلا نشین میشد. چاله ریزی هم توی صورتش می افتاد که در آن حالت نمکین تر میشد... من و نادیا توی حیاط ایستاده بودیم و به سبزی پاک کردن مادرانمان زل زده بودیم. _ دختر بابا نادیا... عزیز دل دایی سارا... بیا بید ببینید من برایتان چی خریدم...؟! من و نادیا با دیدن بسته هایی که در دستش بود به سوی او مثل دو کبوتر کوچک پر گرفتیم... دایی جمال پیشانی هر دو ما را بوسید و گفت: اول یک بوس آبدار. بعد باز کردن کادو. همزمان صورت گوشت آلودش را بوسیدیم. دایی جمال به شوخی و در حالی که صورتش را پاک میکرد گفت: گفتم ماچ. نگفتم هر چی تف دارید بریزید رو صورتتم. من و نادیا خندیدیم. خودش جعبه را باز کرد. چه سلیقه ای هم داشت. دو تا پیراهن کوتاه چیندار که مادر میگفت جنس پارچه اش خارجی است و باید بافت فرانسه باشد. دوباره از شور و اشتیاق صورت دایی جان را بوسه باران کردیم. دایی جمال خنده کنان ما را روی دستش بلند کرد و به طرف تخت برد. مادر و زندایی سوری هم شاد بودند و میخندیدند. آسمان آن شب هم پر از ستاره بود. ستاره های بزرگ و پر نور... حتی آن شب نادیا ادعا میکرد با چشم خودش ستاره ی دنباله دار را دیده. پس از شام همه دور چراغ بادی روی تخت جمع شده بودیم. زندایی پس از جمع و جور کردن سفره پرید کنار باغچه و زغال را در آتشدان ریخت و تا آنجا که میتواند تابش داد. مادر هم قلیان و توتون را دم دست گذاشته بود. دایی جان هر وقت قلیان میکشید یا سر حال بود یا پکر. آن شب هم به نظر میرسید خوشحال و سرکیف است. با تروفوزی مادر و زندایی قلیان دایی جان آماده مقابلش قرار گرفت. من روی زانوان مادرم نشسته بودم و مادرم مثل همیشه با موهای من بازی میکرد. دایی جمال پس از چند پک جانانه خطاب به مادر گفت: نمیخواهی تولد سارا جان را بهش تبریک بگی؟ چشمانم گرد شدند و از سوی دایی جمال خیز برداشتند و به سوی مادر به بالا پر کشیدند به چشمان مادر که کمی رنگ به رنگ شده بود و شاید دستپاچه. _ چرا داداش... فکر کردم با کادوی امروز شما همه چیز را بفهمد. اما انگار هوش و حواسش همراه مدرسه تعطیل شده. زندایی جان اولین نفری بود که صورتتم را بوسید و به من تبریک گفت. او یک روسری خالدار برایم خریده بود. بنده خدا میدانست چقدر عاشق طرح این روسری هستم. نادیا برایم یک دفترچه ی بزرگ خریده بود. چشمانش با من سر شوخی داشت.

_ چون گفتم دوست داری بنویسی برایت یک دفترچه خریدم. بعد کمی در خودش فرو رفت و با نگاهی گذرا به دایی جمال گفت: البته پولش را آقا جان داده همه خندیدند. من دفتر چه را برداشتم و

با نگاهی قدرشناسانه به تک تکشان به سوی مادر رفتم. بیشتر از همه دلم پیش کادوی توی دست مادر بود که یک بسته ی بزرگ بود. دلم تند میکوبید. از سر اشتیاق آب دهانم را نمیتوانستم جمع و جور کنم. پیش خودم حدس زدم یک کیف سفید چرمی است. نه نه... شاید هم شاید هم مداد رنگی است. آخه پریشب به او گفته بودم که نقاشی با مداد رنگی را خیلی دوست دارم... ولی نه نه مداد رنگی که به آن بزرگی نبود.

_سارا اگه حدس زدی این چیه... دایی انگار التهاب و اشتیاق را در نگاه من دیده بود. که به جانب داری از من گفت: شهربانو کشتی بچه رو. بازش کن دیگه. مادر شتاب کرد و زرورق را طوری از کاغذ باز کرد که هیچ آسیبی ندید. چشمانم هنوز به بسته بود و قلبم آرام نگرفته بود. عاقبت مادر بسته را باز کرد. باورم نمیشد چیزی را که میبینم درست و واقعی باشد. نه. چطور میتوانستم باور کنم آن عروسک مو بور چشم آبی که لباس مخمل قرمز تنش بود مال من باشد. وقتی آن را توی دستانم لمس کردم باز هم در تصورم نمی گنجید که آن عروسک خوشگل و گران قیمت مال من باشد. همچنان که هاچ و واج سر و شکلش را از نظر میگذراندم خطاب به مادرم گفتم این مال من است؟ مادر صورتم را بوسید و با مهربانی گفت: آره عزیزم خودت گفتی آرزو داری از این عروسکا داشته باشی. عروسک را توی بغل خودم فشردم و خود را در آغوش مادرم انداختم و. داشتم گریه میکردم. زیر لب گفتم دستت درد نکند مادر. این عروسک خیلی خوشگل است حتی از عروسک سمیرا هم قشنگ تره. نادیا فوری تبصره ای به حرفم اضافه کرد و گفت: اصلا چشمای عروسک سمیرا کجاش آبی؟ موهاش هم به این نرمی و خوشحالتی نیست.) توی لحن نادیا هیچ اثری از حسادت و ناراحتی نبود. با این همه عروسک را به سمتش گرفتم و گفتم: نادیا بیا تو هم نگاه کن. نادیا عروسک را گرفت و من نگاهم به چشم زاغ و پر محبت مادر بود. از نگاه کردن به آن چشمان کهربایی خسته نمیشدم. سرم را که روی سینه اش فشردم صدای تند تپش قلبش را شنیدم. در آن لحظه قلب من هم تند میکوبید. نادیا دوباره عروسک را به سویم برگرداند و گفت: معرکه است سارا. اسمش را چی میداری؟ _هنوز نمیدانم. باید بگردم و یک اسم خوشگل برایش پیدا کنم. آن موقع هنوز سرم توی دامن مادرم بود و مادر داشت موهای طلا بلم را نوازش میکرد. زندایی سوری بساط شب چره را روی تخت چیده بود. خیار قلمی و آلوچه و نخود و کشمش. من و نادیا عاشق آلوچه بودیم. مادر همیشه بهمان نهیب میزد که دل درد میگیریدا. از الان گفته باشم. اما من و نادیا بیخیال هسته ها را از دهانمان بیرون میاوردیم و توی باغچه ردیف میکردیم. همیشه امید داشتیم تا روزی سبز بشوند و ما توی حیاط خودمان آلوچه داشته باشیم. ولی نمیدانم چرا هیچ وقت این اتفاق رخ نداد! آن شب هم من و نادیا هسته ها را در باغچه چال کردیم. نادیا حواسش به عروسک بود. رو به من گفت: سارا مواظب باش کثیفش نکنیا. یک نگاهم به عروسک بود و یک نگاهم به هسته هایی که زیر خاک میکردم. گفتم: نه

حواسم هست. تو میگی اینها کی سبز میشوند؟ زندایی از روی تخت جواب داد: وقت گل نی عزیز زندایی. و بعد خودش ریسه رفت. او هم به تقلید از دایی عزیز دل صدایم میکرد.

_ سارا نگفتی اسم عروسکت را چی میداری؟ کاسه ی آب را روی کاشته هامان ریختم و شانه ام را انداختم بالا. هر دو به طرف حوض رفتیم. نادیا مثل همیشه شلخته بازی در آورده بود و سر تا پایش را خاکی و گلی کرده بود.

_ نازلی چطور است؟

_ نازلی؟

بعد به فکر فرو رفتم و گفتم: ممممم... نازلی؟

_ یادت هست؟ اسم کتاب قصه ی حوری نازلی بود. که دنبال مادرش میگشت و خودش گم شد... حوری... هان... دختر عموی خودش که دختر دایی من بود میگفت. همان که حسود و خسیس است. یاد پارسال افتادم که همه دسته جمعی رفتیم ارتفاعات شمال. رفتیم کویر. او مداد رنگی هایش را نداد که من نقاشی بکشم. نازلی... نادیا راست میگفت. چقدر از آن کتاب داستان خوشمان آمده بود... حوری با تکبر کتابش را بغل میزد و میگفت: بدم به شما که پارش کنید؟؟؟ این رو خالم برام خریده... آخر یک شب که خواب بود نادیا کتاب را از توی کمدمش برداشت و داد به مادر تا برایمان بخواند. راستی که چه داستان قشنگی داشت... دویدم به طرف عروسک که انگار در بغل مادر جا خوش کرده بود. بغلش کردم و به رویش خندیدم و گفتم: نازلی کی گفت جای منو بگیری؟ ها؟ مادر میخ شد به چشمانم. پرسید: نازلی؟ چه اسم قشنگی. خوش به حال نازلی که اسم قشنگی براش انتخاب کردید. ذوق زده به نادیا گفتم: باشه نادیا. اسمش را میداریم نازلی.

یادش بخیر نازلی. صبح یک روز گرم تابستانی بود. از خواب که بیدار شدم تو توی بغلم خوابیده بودی و جای مادر در بسترش خالی بود. نگاهی به ساعت دیواری انداختم. هنوز در مدرسه ساعت را یادمان نداده بودند. من هم که بلد بودم از مادر یاد گرفته بودم. ساعت هفت بود. هنوز خواب آلود بودم و دلم میخواست بخوابم.. تو را توی بستر خالی مادر خواباندم و خودم چشمانم را بر هم گذاشتم و به این فکر کردم که مادر این وقت صبح کجا رفته؟ بعد فکر کردم شاید دستشوئی رفته. ولی حرکت با شتاب ساعت که به هفت و نیم رسیده بود به من میگفت که مادر دستشوئی نرفته. آخرش کنجکاو نگذاشت توی بستر بمانم. تو را بغل کردم و از اتاق بیرون رفتم. انگار آسمان آبی تر از همیشه بود و خورشید پر نور تر. کلاغی روی شاخه ی درخت توت که هنوز توتهایش نرسیده بود نشسته بود. مادر به من و نادیا سفارش میکرد که زیاد از توت های نارس نخوریم چون دل درد میگیریم. زندایی سوری همیشه میگفت کلاغ که سر صبح روی درخت خانه آواز بخواند آن روز مهمان میاید. مادر میخندید و سر به سرش میگذاشت. مهمان ما کسی نبود جز ثریا خانم. ثریا خانم دو خانه

آنورتر خانه ی ما زندگی میکرد. قدش کوتاه بود و همیشه چادر مشکی سر میکرد. وقتی رو میگرفت فقط دماغ گنده و گردش در صورتش پیدا بود. به طرف حوض رفتم و آبی به سر و صورتم زدم و فکر کردم که بعد از تمام شدن مدرسه این اولین صبحی است که 7 بیدار شدم. با شنیدن صدای باز شدن در به طرف صدا برگشتم. زندایی سوری تازه از خواب بیدار شده بود. در حالی که چشمانش را میمالید به طرفم آمد. وقتی مرا دید چشمانش از حالت خواب آلودگی در آمده بودند.

_سلام سارا چرا اینقدر زود از خواب بیدار شدی؟ نادیا هنوز خوابه...

روی لبه ی حوض نشست و مشتش آب به سر و رویش پاشید و گفت: نمیدانم چرا دوباره خوابم برد. هیچوقت اینطوری نبودما... شاید چون دیشب سر حرف دایی جانت نشستم اینقدر کسل و بیحال شدم. من روی کلمه ی دوباره ی زندایی کلید کرده بودم. یعنی یکبار بیدار شده بود. پس از اینکه مطمئن شدم زندایی خواب از سرش پریده پرسیدم: زندایی مادرم کجاست؟ با پیراهنش صورتش را پاک کرد و گفت: با دایی جانت رفتند لاله زار. دنبالش دویدم و پرسیدم: لاله زار برای چی؟ پیش خودم فکر کردم آنها که همین چند روز پیش رفته بودند لاله زار. یاد صدای ماشین آقا خلیل افتادم و یاد تعارف های دایی جمال.

_زندایی جان چرا ما را نبردند... من و نادیا را... دایی جان خودش قول داده بود که... به طرفم برگشت و براق شد. چشمان ریز و بادامی اش کمی بزرگتر شد و گفت: ببین سارا جان آنها برای خرید رفتند. اگر تو ونادیا با آنها میرفتید خسته میشدید. چون آنها از یک مغازه به مغازه ی دیگر میروند. آخه باید کلی وسیله بخرند. از رو نرفتم گفتم: چرا؟ باید چی بخرند؟؟؟ زندایی سوری کلافه شده بود. اما زیاد به روی خودش نیاورد و آرام گفت: ببین سارا جان من فکر میکنم باید نادیا را بلند کنم. چون تو بدون او حوصلت سر میره و مثل سیریش میچسبی به من... هنوز از پله های ایوان بالا نرفته بود که پرسیدم: زندایی جان سیریش یعنی چی؟ دستش را روی نرده های آهنی نگه داشت. سرش را تکان داد و بی آنکه چیزی بگوید از پله ها به سرعت بالا رفت. من عبوس و گرفته کز کردم گوشه ی حیاط و تو را در آغوشم فشردم. چرا زندایی سوری جواب قانع کننده ای به من نمیداد؟ چرا مادر بیخبر رفته بود لاله زار؟ حتی دیروز هم چیزی به من نگفته بود. تا جایی که یادمه حتی حرفی در این مورد هم بینشان رد و بدل نشده بود. یادمه من و نادیا یا توی دست و پایشان بودیم یا گوش می ایستادیم. با صدای باز و بسته شدن در دوباره حواسم به سمت راه پله رفت. این بار نادیا بود که زندایی بازویش را گرفته بود و به دنبال خود میکشیدش. نگاهی به من انداخت و با خنده گفت: بیا جفتت را بیدار کردم. حالا که همصحبت داری خیالت راحت شد؟ وقتی با تحکم گفتم نه چشمانش فراخ شد. وسط حیاط دستش را به کمرش زد و بر و بر نگاهم کرد. نادیا صورتش را شست و بلند بلند گفت: فکر کردیم تابستان تا نه میخوابیم ولی اینا هر روز به یه بهونه ای میزنن زیر کمرمون میگن مگه خرسی

اینقد میخوابی... زندایی به رویش خندید و گفت: چه کار کنم دختر جان؟ این دختر عمه ی ورپریده ات آدم را سوال پیچ میکند دیگر. من میروم بساط سفره را بیارم. شما هم آگه خواستید بیاین کمک. نادیا در حالی که زیر گردنش را میخواراند رفت و روی تخت نشست. رفتم کمک زندایی. غسل لار و کره ی حیوانی را آوردم. زندای نگاه پر از علامت سوال مرا روی خودش خیره دید. سرش را به علانت استیصال تکان داد.

_ خیلی خوب. تو اینها را ببر پایین من بهت میگم چرا رفتند لاله زار.

شادمانه لپهای برجسته و سبزه اش را بوسیدم. او هم گفت: من که حریف تو نمیشم عروسک شهربانو. غسل لار شیرین نبود و کره به دلم ننشست. نادیا هر دو لپش از لقمه های بزرگ نان سنگک و غسل و کره پر بود. او تپل و قدکوتاهتر از من بود.

_ خلاصه این که رفتند شال و انگشتری و لباس بخرند. همین روزها مادرت لباس عروس میپوشد و...

حواسم نبود چرا تمام شکر را توی استکانم خالی میکنم. نادیا به زحمت لقمه اش را قورت داد و زندایی سومین استکان چایش را هورت کشید. با شنیدن صدای کلون نادیا به طرف در دوید.

_ سلام آقا جان. سلام عمه جان. مامان گفت برای ناهار میرید چلوکبابی دلگشا. نزدیک بود خودمان سفره بیندازیم. مادر وسط حیاط بود. یک نگاهش به من و یک نگاهش به کفش زردوزی شده اش. نمیدانم چرا به طرفش پر نکشیدم و خودم را برایش لوس نکردم. دایی کحمال هم اینو فهمید و گفت: عزیز دل دایی سلامت چه شد؟ نکنه گربه ی همسایه خوردش؟ نا خواسته خندیدم و سلام گفتم. دایی جمال بغلم کرد. تا خواستم بگویم نازلی مادر خم شد و تو را به من داد. چشمان زاغش غم زده بود. چشمم به چمدان وسط حیاط افتاد. حتما همه ی خریدها آن تو بود...

توتها دیگر رسیده بودند. صبحانه خورده نخورده و دستها شسته نشسته از درخت بالا میرفتیم و روی یکی از شاخه ها مینشستیم. نادیا میگفتکاش نازلی هم میتونست حرف بزنه. اونوقت حتما کلی حرف واسه گفتن داشتیم. من زل زدم به چشمان آبی ات و گفتمآه. آره. کاشکی میتونست.. من ونادیا گاهی حرفهایمان زیادی تکراری میشد. نادیا گفتدامن کلوش سمیرا را دیدی؟ میگفت خالش از تربیز آورده. نادیا همیشه تربیز را میگفت تربیز. هیچوقت هم این عادت را ترک نکرد که توت های

نمشسته را با دمش نجویده قرت ندهد... من هم گاهی حرف تازه ای برای گفتن نداشتم. بیشتر دلم میخواست از عروس شدن مادرم حرف بزنم. ولی نمیدانم چرا هر وقت که میخواستم این کار را بکنم چشمانم پر آب میشد. ثریا خانم داشت توی ایوان با مادر قند میشکست. گه گاهی سر در گوش مادر میکرد و قهقهه میزد. یاد شبی افتادم که خلیل بعد شام آمده بود خانه ی ما. کت و شلوار مشکی تنش بود و یقه اش باز بود. از دیدن موهای سیاه و پرپشت روی سینه اش دلم قیری ویری رفت. وقتی سلام کردم چشمانش زیر ابروهای پرپشت و به هم پیوسته اش فرو رفت. لبهای کلفت و کبودش نیمه

باز شدند و من فقط یک صدای ضعیف و زمخت شنیدم. دلش نمیخواست به من روی خوش نشان دهد. زندایی کاسه ی کشمش را به دستمان داد و از ما خواست توی اتاق دیگری بشینیم. من خوشم نیامد دنبال نخودسیاهی بروم که زندایی میخواست... از این رو وقتی زندایی با سینی نقره ای حاوی استکانهای پایه نقره پا به اتاق مهمان گذاشت من رودری اتاق مهمان را پایین انداختم و جوری نشستم که به چشم نیایم. گوشه‌هایم چسبیده بود به شیشه. چهره ی سرخ و رو گرفته ی مادر توی چادر مخمل سفیدش از گوشه ی پرده معلوم بود. خلیل را نمیدیدم. دایی جان را هم همینطور. زندایی هم کنار مادر دو زانو نشسته بود و چادرش را مرتب روی سرش جا به جا میکرد. _بین آقا جمال ما که با هم غریبه نیستیم. من از مهریه ی سنگین و شیربها و اینجور چیزها خوشم نیامد. میخوام همه چیز سبک و به روز باشه. در ضمن هم من هم خواهر شما دو تا جوان تازه به سن ازدواج رسیده که نیستیم. به نیت چهارده معصوم مهریه رو چهارده هزار تومن می‌گجیریم. جهاز هم نخواستیم. چون خدا رو شکر وضع زندگیم روبه‌راهه... از لحن حرف زدنش بدم آمده بود. حرف اول را آخر میزد. بنده خدا دایی جمال هم لام تا کام چیزی نگفت. خوب بدهکارش بود و کلی چک و سفته داشت... عقل حکم میکرد که معترض نشود و همه چیز را دست تقدیر بسپارد. _آقا خلیل من حرفی ندارم. فقط دخترم رو باید همیشه ببینم. بچه است. گناه دارد... دلم از عجز و لحن التماس آلود ماغدرم گرفت. آقا خلیل جای را بلند هورت کشید. به قدری بلند که صدایش حتی تا پشت در به گوش من ونادیا هم رسید. _من معتقدم دیدن زیاد بچه شما رو هوایی میکنه و نمیداره به خونه زندگیت برسی. یا این ور خوب. یا اون ور خوب. در ضمن اینجوری بچه هم دتو هوایی میشه و این بد تر از دوری و دلتنگیه. مادر دوباره صورتش را توی چادرش قایم کرد و جا به جا شد.

_آهای کلاغای شبطون بیاین پایین. آخرش یکیتون از اون بالا میافتید و کار دستمون میدید. نادیا خندید. جای دندانهای شیری افتاده اش مشخص شد. صورتش را با نمک تر کرده بود. جای دندانهای من داشت پر میشد. تو را از روی شاخه برداشتم و با دقت از درخت آدمم پایین. ثریا خانم وسط حیاط چادرش را روی سرش گذاشت. من و نادیا همیشه با دیدن دماغ گرد و پهنش از خنده غیرقابل مهار میشدیم. مثل همیشه برگشت و نگاه تندی به هر دو مان انداخت و بعد رو به ایوان گفت: خداحافظ. آنگاه رو به من و نادیا انداخت و گفت: بچه و پریده ها؟ باز دارین دستم میندازین؟

آن شب که خلیل رفت بحث کوتاه و نا تمامی بین بزرگترها پیش آمد. _داداش این بشر رحم و مروت سرش نمیشود. آخه من چطور یه الف بچه رو رها کنم به امان خدا خدا و در خدمت و خانه و زندگی او باشم... دایی جمال دستی روی صورت صاف و از ته تیغ زده اش کشید و سرش را پایین انداخت و

گفتدرست میشه شهربانو. اینقدر سخت نگیر...زندایی چادرش را روی رخت آویزان کرد و گفتولله شهربانو راست میگه. طوری جواب سلام بچه رو داد که من بودم خیس میکردم. زندایی رفت وسایل پذیرایی را سر و ساماتن داد.دایی جمالی توی همان اتاق ماند و دانه های تسبیح را بالا و پایین می انداخت. مادر با صورتی سرخ و گلگون از اتاق بیرون آمد. مرا که پشت در دید که با نگاه کودکانه و معصومانه نگاهش میکنم به گریه افتاد. من آنقدر از خود بیخود بودم که یادم رفت تو را از روی زمین بر دارم... توی اتاق مادر بستر را پهن کرد و تازه آنموقع بود که من جای خالی تو را در دستانم حس کردم... مادر مرا روی بستر در کنار خودش خوابانید و دستی روی موهایم کشید. _مامان من بدون نازلی خوابم نمیبرد. _بخواب عزیزم . نمیخوهم کسی از اتاقمان بیرون برود. و من در حالی که فکر میکردم بدون تو خوابم نمیبرد چشمانم سنگین شدند...

توی اتاق گوشواره که پنجره ای مشبک و بزرگ داشت کتابخانه ی دیواری دایی جمالی قرار داشت... کتابهایش همه حجیم و قدیمی بودند. گاهی من و نادیا یواشکی دور از چشم دایی جمالی کتابها را بر میداشتیم و نگاه میکردیم و بی آنکه چیزی از خطوط ریز و سیاهش بفهمیم آنها را سر جایش بر میگرددانیدیم. باجی خانم آمده بود. پس از نوشیدن سه چای پی در پی در استکان کمرباریک دستمال سفیدی را روی صورت مادر بست و از توی کیفش وسایل بند انداختن را در آورد. همه گفتند مبارکه. یادم نمیامد آن چند سال مادر هیچ وقت بند انداخته باشد. نادیا اول دلش میخواست با سمیرا یه قل دو قل بازی کنیم. ولی بعد مثل اینکه از بند زدن باجی خانم خوشش آمده بود. چند نفری توی اتاق نشسته بودند و فندق میشکاندند. به شوخی و طعنه گفتند:انشا... برای سارا جان... من سرخ شدم و سرم راکشیدم بیرون. نمیدانم چرا عصبانی و کلافه طرف اتاقمان دویدم. توی اتاقمان چمدان مادر نیمه باز بود. لابد زندایی محتویات چمدان را نشان این و آن داده بود. من هم بعد از چند روز که حودم را نگه داشته بودم تا مبادا چشمم به داخل چمدان بیفتد وسوسه شدم داخل آنسرسی بکشم. در نگاه اول یک جفت کفش زری دوزی شده ی پاشنه بلند نظرم را جلب کرد. بعد یک چوراب سفید نازک. کم کم چسبیدم به چمدان. یک قواره ترمه پارچه گلی. یک قواره مخمل سرخ. یک قواره اطلسی سفید. یک پیراهن و چارقد مشمش زری. یک پارچه ی چادری سفید. زیر همه ی اینها توی یک جعبه ی مخمل سبز دو حلقه دیدم. در جعبه را فوری بستم و چشمانم را روی هم گاشتم. فکر کردم توی کدام یک از این انگشتهای میروم... تا آنجا که به یاد داشتم حلقه ی زندایی توی انگشت دوم سمت چپش فرو میرفت. جعبه را سر جایش گذاشتم و با حسرت به کفش زر دوزی شده ی پاشنه بلند زل زدم. کمی آنطرفتر یک دست رختخواب آبی که رویش مخمل دوخته بودند و رویش دبیت خوبی انداخته بودند تا شده بود. بالش و متکای مخمل هم رنگ لحاف و تشک روی آن چیده شده بودند. دستی روی مخمل ناز بالش ها کشیدم و با حسرت گفتم:مادر بعد از این روی این لحاف و

تشک ها میخوابد و از شر آن تشک ابری که آدم کمرش درد میگیرد رویش بخوابد خلاص میشود. من هم روی این تشک جا میشوم؟ هیکل آقا خلیل بزرگ و جاگیر است. یعنی آن رو جایی برای من و نازلی هم میماند؟

روی تاقچه آینه ی عقد کنان قرار داشت. یک جفت چراغ چهارشاخه هم در کنار آینه از آدم دل میربود. من وسوسه شدم یکی از اشک ها را تصاحب کنم. این وسوسه مرا به تکاپو وا داشت. وقتی به زحمت خودم را به آن رساندم چراغها به زمین افتاد و صدای شکستن آنها تمام اتاق را پر کرد. در اتاق با شدت باز شد. زندایی نگاهش به آینه ی شکسته و من نگاهم به اشکی که در دستم بود ثابت ماند. چند دقیقه بعد زندایی برای مهمانها توضیح داد که نادیا بی احتیاطی کرده و چراغ را شکسته. نادیا که گویی از قبل گوشش را کشیده بودند سرخ شد و لبانش شد یکخط باریک. بعد ها فهمیدم که این سیاست زندایی برای این بوده که نگویند من حسودی کردم و از قصد چراغ را شکاندم. زندایی چراغهای نقره ای سر عقد خود را با چراغهای شکسته عوض کرد. دور از چشم دیگران مرا به باد انتقام گرفت و گفت:

آخه عزیز دل زندایی مگه نمیدونی شکستن آینه سر عقد چه معنایی داغره؟ شگون نداره دختر! آخه تو به چراغ چیکار داشتی؟ حالا خدا کنه آقا خلیل بویی نبره وگر نه قشقلی به پا میکنه که نگو... من اشک شیشه ای را در دستانم فشردم. کار باجی خانم حرف نداشت. مادر شده بود عروسکا! همه ی زنهای اتاق انگشت به دهن مانده بودند و به به و چه چه آنها تمامی نداشت. من به دور از چشم دیگران اشک شیشه ای را به اتاق بردم و زیر لباسهایم قایم کردم. مادر لباس عروس نپوشید. هر چه اسرارش کردند روی حرفش ماند که اول بخت نیستم و بچه ام سارا هفت سالش شده و قباحت دارد. در این میان زندایی جانب مادر را میگرفت. حتی به خواهر آقا خلیل گفت: طفلی راست میگه... بعدها توی ذهن بچش اثر بدی میمونه.

جمیله ابروان نازک و باریکش را بالا و پایین برد و لب پایینش را داد جلو و گفت: وا چه حرفا. خاطره ی عروسی مادر آدم چرا باید بعدها روی آدم اثر بدی بذاره؟ زندایی خیره نگاهش کرد و بعد رو به من که در چهارچوب در ایستاده بودم گفت: برو دنبال نادیا. این بچه باز الان دله بازی در میاره و تو این گیری ویری کار دستمون میده. دوباره نخود سیاه... نگاهی بغض آلود به جمیله انداختم و او هم گوشه چشمی برایم نازک کرد. تو توی بغلم بودی و من میدویدم. نمیدانستم کجا. بیرون کوچه به مردی برخورددم و ایستادم. اولفکر کردم شوهر ثریا خانم است اما وقتی نگاه کردم دیدم دایی جمال است. _عزیز دل دایی کجا میری با این عجله؟

_دنبال نادیا.

مرا کشاند تو. _:مگه نادیا کجا رفته؟

:نمیدووووونم...

دایبی نادیا را با دست به من نشان داد و با خنده گفت:دیدی نادیا همینجاست. اگه میرفتی ما باید دنبالت میگشتیم... نمیدانم چه شد که به سمت نادیا رفتم. _:سارا کجا میرفتی؟ هر چی من و سمیرا تو و نازلی رو صدا کردیم نشنیدیا. عاقد آمد. _:

بین آقا خلیل من میخوام سور و سات این عروسی اونقد چشمگیر باشه که خبرش به اون زنیکه پتیاره که هوای طلاق به سرش زد و رفت برسه. میخوام بجزونمش. تو نگران پول و پله نباش. شما چن نفر دعوتی دارین؟ دایبی جمال عین گچ سفید شد و گفت:راستش ما به کسی خبر ندادیم که شهربانو... راستش اقوام ما از من خوششان نمیاید... شهربانو خودش اسرار داشت که نگیم...:بلیتهای ماه عسلمون هم آمادست. اگه اون زنیکه بفهمه... مثل بادکنک باد میکنه و میترکه.. خلیل که رفت دایبی جمال شروع کرد به غر زدن. _:خدا ما رو گیر چه آدم پستی انداخته ها... خدا لعنتت کنه ... اگه من بدهکارت نبودم خلیل... تا چشمش به من افتاد حرفش را قطع کرد. _:تو جز گوش واستادن کار دیگه ای بلد نیستی ور پریده؟ بدو از جلو چشم دور شو... از ترس خشم چشم دایبی جمال که تمام صورتش را سیاه و دودی کرده بود پا به فرار گذاشتم. تو از دستم افتادی و من از ترس جرأت نکردم برگردم و تو را بر دارم نازلی عزیزم... سفره ی شام که انداختند دایبی جمال پس از تاخیری طولانی وارد شد. تو توی دستانش بئی. تو را به طرف من گرفت و گفت:(آدم که دستیارش رو موقع خطر ول نمیکنه بزنه به چاک خانم کوچولو). هیچ کس جز من متوجه منظور دایبی جمال نشد. من به روی چشمان متعجب بقیه خندیدم... _:سارا چرا لباست را عوض نکردی؟ نادیا لباسش را پوشیده. تو هم برو بپوش و با نادیا یکدست شو. آن شب آسمانپر ستاره بود. سر آخر خطبه ی عقد خوانده شد و من صدای هلهله را شنیدم. مادر عروس شده بود. نمیدانم چرا آنشب آنهمه آه کشیدم. کنار حوض ایستاده بودم و به مادرم نگاه میکردم. یک لحظه احساس کردم دارند از در حیاط بیرون میروند. مثل فشنگ از جایم پریدم و به طرف او دویدم. گریه میکردم. وقتی به جلوی پای مادر رسیدم نفسم بریده بود. به زحمت گفتم:مامان کجا میری؟

مادر سیل اشک را رها کرد و م خم شد تا در آغوشم بگیرد. چادر از سرش افتاد. خلیل بیدرنگ نهیب زد:چادرت رو روی سرت بکش زن). مادر هوشیار شد و چادر را روی سرش گذاشت. نمیدانم چه کسی مرا گرفت و گفت:مادرت را زابه راه نکن بچه... آن شب همه گریه کردند. یعنی مادر بدون من خوابش میبرد؟ حتما میبرد. همانطور که من یکشب را بی تو خوابیدم. آه نازلی... تنو هم آنشب گریه کردی؟ میدانم که کردی. نازلی کوچولوی من... من جای خالی مادر را در آغوش فشردم و وقتی دیدم تو را جای او در آغوش میفشارم بیشتر گریه ام گرفت... نازلی من...

آنشب روی پشام جا پهن کردیم. نادیا سنجاق سری را که مادر برایت از مشهد آورده بود را به سرت زد و گفت: ببین نازلی چه ناز شده...

مادر برای من و نادیا کیف و کفش آورده بود. من تو را روی پایم گذاشتم تا بخوابی. همه به خواب رفته بودند. اواخر تیرماه بود. هوا گرم بود. تمام همسایه‌ها شبها روی پشت بام میخوابیدند. ستاره‌ها میدرخشیدند. من هلال روشن ماه را میدیدم. اما فقط صورت تکیده مادر را مجسم میکردم. صدای خرناس دایی جمال بلند شد. وسوسه‌ای گنگ در دلم آشوب بر پا کرده بود. باید میرفتم و مادر را میدیدم. باید به او میگفتم که از کاری که کردم پشیمانم. زندایی سوری داشت در خواب حرف میزد اما من تمام فکرم به رفتن بود و حوصله نداشتم به هذیانات زندایی گوش بدم و به نادیا بگم و بخندم... میدانستم برای رسیدن به پشام خانه‌ی آقا خلیل باید شش‌شش پشت بام را پشت سر میگذاشتم. اما نمیدانستم موفق میشوم یا نه؟؟؟! بلند شدم. میترسیدم. اما عشق دیدار مادرم مرا بیباک میکرد. تمام پشت بام‌ها با نردبان به هم راه داشت. برای این بود که درمواقع ضروری از آن رفت و آمد کنند. به پشت بام سوم که رسیدم نشستم تا کمی خستگی در کنم. بلند شدم تا حرکت کنم که با دیدن چشمان براق موجودی ناخواسته جیغ کشیدم و صدای ثریا خانم را شنیدم که گفت: واه... خدا مرگم بده. تو هم شنیدی؟

صدای آقا داوود را شنیدم. _ نصفه شبی که جیغ و داد راه انداخته؟
چسبیده بودم به نردبان. گربه از نردبان پرید پایین و آقا داوود گفت:
گربه بود پدرسگ

ثریا خانم ملافه را کنار زد و گفت: گربه کدومه؟؟؟ من یه سایه میبینم...
آقا داوود به زنش چسبید و گفت: گوش؟ پس چرا من نمیبینم؟
چشمانم را بستم.... _ به به بین کی اینجاست.. یه گربه‌ی بزرگ و بازیگوش. _ طفلی حتما باز توی خواب راه افتاده. کمک کن ببریمش.

یکه‌ترسی در بدنم افتاد. با التماس گفتم: (نه تر خدا... کمک کنید برم مادرم را ببینم... از تون خواهش میکنم... _ طفلی! میبینی آقا داوود. میخواست بره مادرشو ببینه. اون هم اینوقت شب... ثریا خانم لختی فکر کرد. انگار داشت جوانب کار را میسنجید. دست آخر گفت: نه... اصلا به صلاح نیست دختر... اگه آقا خلیل بیدار شه... _ خب. چرا روز نمیری ببینیش؟ _ د! اگه میتونست که میرفت مرد... هنوز خوابی؟! خلیل قدقن کرده... _ بی انصاف... به هر حال من رفتم که بخوابم... _ کجا؟
نمیخواهی ثواب کنی؟؟؟ _ ولمان کن زن. نصفه شبی اگه همسایه‌ها بفهمند از بامشون گذشتیم دمار از روزگارمون در میارن... _ خیلی خوب. من فشرده با همه‌ی همسایه‌ها صحبت میکنم و ازشون اجازه میگیرم... سارا تو هم الان برو بگیر بخواب من فردا شب میبرمت... سرم را انداختم پایین. ثریا خانم

گناه داره...) _ خفه شو. بچه اس. بچه اس... همان اول باید فکرشو میکردی و شوهر نمیکردی... زود این طوله سگو بنداز بیرون تا من خودم پرتش نکردم بیرون... (_ شمار و بخدا رحم کنید آقا خلیل این بچه تو ذهنش میمونه ها...) _ زودتر این طوله رو بنداز بیرون. وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.) و با نوک پا به پهلوی مادرم زد. از جا بلند شدم و با جسارتی که خودم هم نمیدانم از کجا سر بر آورده بود گفتمشما آدم خیلی بدی هستید. به مادرم چهکار دارید؟ اگه اونو نمیخواید... هنوز حرفهایم تمام نشده بود که صورتم با سیلی آتشین او گر گرفت. _ ای خدا منو بکش و از دست این جانی بیرحم نجات بده... اشک راه چشمانم را تبسته بود. خلیل چسبیده بود به یقه ی پیراهن گلدارم و مرا به سمت در حیاط میبرد. من دستانم را به سوی مادر دراز کرده بودم و گریه میکردم... فردا صبح رفتم در خانه ی مادر... مادر مرا از خود راند و من بیهوش شدم و دیگر هیچ ندیدم... قرار شد پیش مادر بزرگم بروم تا مادر را فراموش کنم....

یادش بخیر نازلی انگار همین دیروز بود. زندایی که ساکم را میبست تند تند فین میکشید و اشکهایش را پاک میکرد. نادیا هم با قیافه ای افسرده به لباس هایی که یکی یکی تا میشد و توی ساک گذاشته میشد نگاه میکرد. نوک بینی نادیا قرمز بود گاهی آهی از سینه به بیرون میداد. اما من ساکت و محزون به آندو نگاه میکردم. زندایی از پس اشکهایش بر نمیامد.

_ سارا جان هر وقت دلت تنگ شد به ننه ناز خاتون بگو که بیارت اینجا. اون خیلی تو رو دوست داره) دوباره فین بلندی کشید. نادیا محزون گفتکاش من هم با سارا میرفتم.)

_ نه... همیشه. فکر اون پیرزن هم بکن. چجوری میتونه از پس دو تا دختر بازیگوش بر بیاد؟) دایی جمال از حیاط گفتسارا آمادست؟)

_ بله حاضر است.) بعد رو به من با لحن مهربانی گفتپاشو الهی قربان قد و بالات. اونجا هم بهت خوش میگذره.)

بلند شدم و نادیا را بغل کردم. تا آنجا که یادم بود من و نادیا هیچوقت از هم جدا نشده بودیم. آهسته گفت دلم برات تنگ میشه.) لبخند کمرنگی به رویش زدم و به زندایی نگاه کردم. او هم مرا در آغوش کشید و در حالی که گریه میکرد گفتآخ... طفلک معصوم... زندایی لبخند اشکآلودی به من زد و دستم را گرفت تا به بیرون برویم. به دایی جمال نگاه نمیکردم چون تا حدی از دستش دلخور و عصبی بودم. او خودش هم این را میدانست اما به روی من نمیآورد.

زندایی پشت سرمان آب ریخت. نادیا برایم دست تکان داد و به آغوش مادرش رفت و شروع به گریه کرد. دایی جمال با مهربانی گفتدایی بیا بریم. از اتوبوس جا میمونیم... و به سرعت گامهایش افزود. من به دنبالش میدویدم.

پایانه ی مسافری شلوغ بود. دایی جمال بغلم کگرد و گفته‌نوز با داییت قهری؟) سرم را بر شانه اش گذاشتم. گریم گرفته بود. اتوبوس که به راه افتاد احساس خوبی نداشتم. چشمانم را بر هم گذاشتم و وانمود کردم خواب هستم. دایی جمال بزرگ شده ی بیلاق بود. جای زیبا و قشنگی بود. مادر و دایی جمال اینطور که بعدها فهمیدم خان زاده بودند. پدرشان از خوانین بزرگ آن منطقه به حساب میامد و چندین هزار راس گاو و گوسفند داشت و صاحب خانه ها و املاک بسیار بزرگی بود. اما از آنجا که دو زن داشت و بچه ها و زنها هیچوقت با هم نمیساختند در روزهای آخر زندگی از غصه دق کرد و مرد.

_سارا عزیزم اگه خواب نیستی پاشو این مناظر زیبا رو ببین.. چشمانم را محکمتر بستم و هیچ عکس العملی از خود نشان ندادم. دایی جمال دستی بر موهایم کشید و گفتای دختر لجباز. نمیدانم چند ساعت گذشت. به ایستگاه که رسیدیم دایی جمال از من پرسیدخسته که نیستی؟) سرم را تکان دادم. یعنی نه. زیر تابلویی که رویش نوشته بود به طرف کدیر و آپیری نشستیم. دایی جمال ظرفی را که زندایی تویش برنج و مرغ گذاشته بود بیرون آورد و گفتباید تا پیدا شدن وسیله صبر کنیم... یادت هست پارسال چه بدبختی کشیدیم؟! از گرسنگی غذا را بلعیدم. یاد پارسال افتادم که نزدیک چهارساعت در انتظار ماندیم تا اینکه آخرش یک گاری پیدا شد تا ما را به کدیر رساند. از روی تخته سنگ پریدم پایین و خودم را به بوته های تمشک رساندم. تمشکهای درشت و سیاه بر روی شاخه های پر تیغ به من چشمک میزدند. بی آنکه هوس چیدنشان به سرم بزند ایستادم و نگاه کردم. با خود فکر کردم کگاش مثل پارسال مادر همراهان بود تا کمی تمشک میچید... آخ... یعنی مادر خوشحال میشه که من آمدم کدیر یا نه؟! بعد تو را به سینه ام چسباندم و گفتمتو بگو نازلی. مادرم چه حال میشه؟ تو بگو آقا خلیل رفتارش چطوره؟) و به هقهق افتادم. هر وقت یاد آن صبح میافتادم دلم میگرفت و تفسم در سینه حبس میشد.

_سارا جان بیا چندتا لقمه بخور. تا شب گرسنه میمونیا... تندی اشکهایم را پاک کردم. دای جمال نباید میفهمید که من گریه کردم. اصلا من چرا ناراحتم؟ مگر با ناراحتی چیزی هم درست میشود؟!... و به خودم قول دادم که به هر طریقی هم که شده خوشحال باشم. دایی جمال با بحت و حیرت نگاهم میکرد. جستی کودکانه زدم و روبهرویش قرار گرفتم. نگاهی به ظرف غذا انداختم و با خنده گفتمشما که چیزی برای من نداشتید دایی). دایی جمال بغلم کرد و اشکی به دیده آورد و گفتسارا تو عزیز دل منی. سارا تو تموم زندگیمی. اگه از اون بهتزدگی بیرون نیامدی من دق میکردم... من و دایی جمال در میان خنده و گریه با اشتها غذا خوردیم و منتظر رسیدن وسیله ای نشستیم. پس از دو ساعت پیرمردی که قاطری به همراه داشت از راه رسید. دایی جمال با او به لهجه ی محلی صحبت کرد. پیرمرد چهره ی خشنی داشت. اما پشت آن چهره ی خشن شفقت سو سو میزد. قبول کرد در ازای گرفتن دو تومان ما را با خود به کدیر ببرد. خودش از پشت حیوان پایین آمد و با کمک دایی جمال مرا

بر پشت حیوان نشاند. دایی جمال از سوار شدن امتناع کرد و گفت که هر وقت خسته شد خودش سوار میشود. پیرمرد هم از سوار شدن اجتناب کرد و ترجیح داد که در کنار دایی جمال قدم بزند و پیرامون بیلاق صحبت کنند. من همانطور که از اسب سواری لذت میبردم به درختان انبوه و سر به فلک کشیده نگاه میکردم. تو بدجوری به روبرو زل زده بودی. انگار طبیعت بکر و خیال انگیز دل تو را هم ربوده بود. میانه راه بود که برای رفع خستگی و استراحت اسب زیر درختان انبوه در کنار چشمه ی خروشان که از لا به لای درختان انبوه با آهنگ روحبخشی بیرون میجهید و بی وقفه روان بود نشستیم و به استراحت پرداختیم. پیرمرد که دایی جمال پیر آقا خطابش میکرد بساط آتش را فراهم کرد و بعد کتری ای را که در خورجینش بود پر از آب کرد و روی آتش گذاشت. چای آتشی بسیار دلچسب بود. پیر آقا که آنطور که بعدها فهمیدم از اقوام دور پدری ام بود آهنگ رفتن کرد. آنطور که از حرفهایش فهمیدم نگران تاریک شدن هوا بود.

شب کورمال کورمال از راه میرسید. خورشید خود را از دیدگان پنهان میکرد که دو سه خانه از دور پیدا شد. پیر آقا رو به دایی جمال گفت رسیدیم... دایی جمال برگست و به من نگاه کرد و من تو را که در آغوشم به خواب رفته بودی به سینه ام فشردم. دیدن کله چو-کله چو به خانه هایی گفته میشود که از گل و چوب درست شده باشد. بیشتر در شمال کشور مرسوم است. - هیجان وصفناپذیری در من به وجود آورده بود. نسیم خنک و کم و بیش سردی از کوه به دشت میوزید. باعث شد احساس سرما کنم. دایی جمال کت مشکی اش را به روی دوش من انداخت. پس از دو سه خانه که در جوار هم بودند رسیدیم پای تپه ای که کله چوی ننه ناز خاتون روی آن بنا شده بود. دایی جمال با لحن ملایم و مهربانی گفت خسته نباشی دخترم. من با اشتیاق از تپه بالا رفتم. ننه ناز خاتون را که به یاد داری. همان پیرزن خمیده قد که همه میگفتند روزگاری قدی رعنا داشت. چارقد مشکی اش را پشت سرش گره زده بود. تا مرا دید با محبت و عشق در آغوشم کشید. هر لحظه مهربانتر دستی بر سر و رویم میکشید و میگفت:

دخترک شهربانو... ملوسک شهربانو...

کمی گوشه ی چشمان خاکستری رنگش را برق اشک احاطه کرد. دایی جمال خسته و کوفته روی قالی خرسک نشست. ننه ناز خاتون تا جایی که میتواند با من فارسی حرف میزد. _ننه ساره جان شوم چی میخوری؟ هم آش دوغ هست هم تخم مرغ... گوشه ی لبش را به دندان گزید و گفت:(الآن که فکر میکنم میبینم چیزی از نهار باقی نمانده... اما کمی نان مانده... نان و پنیر میخوریم... دایی جمال نگاهش را به سقف دوخت و آهی کشید.

ننه جان کلی طولش داد و برگشت و گفت:

کرد و بوسیدم. ننه جان گردنبندی را به دستش داد و گفت: (ننه جان این گردنبند را گذاشتم برای روز مبادا. میخواستم بفروشمش دیدم مفت میخرند. حالا حاضرم بهای نصفش را به من بدی و این را یادگار نگه داری...) دایی جنال چهره اش در هم رفت. من برق اشک را در نگاه آرام اما طوفانی اش دیدم. این عادت نیکوی ننه نازخاتون بود که هیچگاه دست نیاز به سوی دیگران بلند نمیکرد. دایی جمال با حالتی شرمنده و دلشکسته دست توی جبهایش فرو برد. متوجه بودم که در آنهمه عزت نفس و بزرگی مادرش مانده است. بغض کرده بود و صدایش میلرزید. تمام پولهایش را بیرون ریخت و گفت: (همینی است که میبینی...) ننه جان انگار دلش نمیخواست او را سرخورده کند و دلش را بشکند. گفت: (من همین قدر را بر میدارم. باقی اش را وقتی داشتی به ساره بده). دایی جمال دیگر نتوانست طاقت بیاورد. اندام مچاله شده ی مادرش را در آغوش کشید و به هق هق افتاد. دایی جمال که رفت من هنوز ایستاده بودم و دور شدنش را تماشا میکردم. تا وقتی که مثل یک نقطه ی کوچک از نظرم محو شد. گریه شده بود کارم...

چقدر ننه جان دلداریم داد و نازم را کشید و وعده و وعید داد تا راضی شدم دیگر گریه نکنم. گلنسا دختر همسایه که درست پایین تپه خانه داشت آمد و با دیدن تو ذوق کرد و گفت: (چقدر شبیه خودته...) طولی نکشید که همه یهمسن و سال هایش را جمع کرد و من دور و برم پر شد از دخترهای رنگارنگ. دخترهایی با صورتهای سرخ و سوخته و پیراهن های چینچینی و گلدار. موهایشان را فرق باز کرده بودند و از روسریشان بیرون آمده بود. من روسری نمیداشتم. از ننه جان اجازه گرفتم که برویم روی تپه. ننه جان با هیچ مخالفتی قبول کرد. دست در دست هم از کوچه های باریک و ناصاف سرازیر شدیم با هیجان خودمان را به چشمه رساندیم. خیلی زود با همه صمیمی شدم.

ننهجان با چهره ی شاد و سرحال من روبرو شد و سری از روی رضایت تکان داد. آن روز ننه جان پلو خورشت درست کرده بود.

_(ساره جان میری بیرون مواظب باش پسرا دنبالتان نکنند. آخه میدانی تابستونا که ارباب میاد یلاق بچه هاش و بچه های فک و فامیلشان دنبال دخترها میکنن و... بیچاره راحله رو چند روز پیش با ترکه افتادن به جونش...) همانطور که بند کفشم - همان کفشی که مادرم برایم از مشهد آورده بود. همان که صورتی بود و پاشنه ی بلندی داشت... - را میبستم پرسیدم: (چرا آخه؟) چشمان خاکستری اش تنگ شد و پوزخند زنان گفت: (محض تفریح. اونا برای خوشگذرونی هر کاری میکنند. حتی به قیمت آزار دیگران... خلاصه اگه پسر ارباب و دار و دستشونو دیدی سرتو بنداز پایین و رد شو...) سرم را فرود آوردم که بله فهمیدم... بوسیدمش و خاطرش را جمع کردم...

آن روز داشتیم هفت سنگ بازی میکردیم. من با دستمال چشمم را بسته بودم که با چوب درخت کسی را بزنم و برنده شوم. صدای خنده ی گلنسا به گوشم خورد و دیگر صدایی نیامد. صدای نفسهای گرمی به گوشم رسید. شاخه را پرت کردم به سویش و بر بازوان کسی که نمیدیدمش و حدس میزدم باید گلنسا باشد چنگ انداختم. دستمال را که برداشتم دیدم جای گلنسا پسر دوازده ساله ای ایستاده و با تمسخر نگاهم میکند. یک لحظه از گستاخی پسرک بدم آمد و فریاد زدم: (تو کی هستی؟ چطور اجازه دادی خودت رو تو بازی دخترا وسط بندازی؟ مگه دختری؟) دخترها خندیدند. به آنها نگاه تندی انداخت و بعد رو به من با حرص لبهایش را فشرد. چشمان میشی رنگی داشت و موهایش اصلاح شده و مرتب با کتیرا چسبیده بود روی سرش. لباس مرتب و قشنگی بر تن و داشت نشان میداد که نمیتواند از بچه های عادی باشد. ناگهان یاد سفارش ننه جان افتادم و یک آن ته دلم خالی شد. انگار او هم این تغییر روحیه را در نگاه من شاهد بود که آنطور بیباک و جسور نگاهم کرد. با لحن تمسخر آمیز و زننده ای گفت: (چی؟ لالمونی گرفتی؟ دیگه واق واق نمیکنی؟ اصلا تو کی هستی که بی اجازه پا گذاشتی تو قلمرو پدری من؟

گلنسا خطاب به من با لحن خوفناک و مرتعشی گفت: سارا بیا بریم. معطل نکن...

با وجود سفارش ننه جان مبنی بر بی اعتنائی و گوشزد گلنسا دلم نمیامد آن پسرک گستاخ و بی ادب را ادب نکنم. با دستم محکم بر سینه اش کوبیدم. او که حسابی غافلگیر شده بود پرت شد روی زمین. دخترها ناباورانه خندیدند. پسرک با چشمانی گشاد و حیرت زده نگاهم کرد. همانطور که شجاع چشم در آن چشمان حیرت زده دوخته بودم گفتم: هر وقت خواستی قلدری کنی یادت باشه از یه دختر سقلمه خوردی.

/آنگاه لبخند فاتحانه ای به رویش زدم و به طرف دوستانم که تا آن لحظه مات بودند رفتم. به خانه که رسیدم ساعتی بعد تمام دخترها دسته دسته آمدند تا خبر داغ را به ننه جان بدهند. ننه جان پس از شنیدن این خبر محکم به صورتش کوبید و ناراحت و وحشتزده رو به من گفت: (چقدر راه و نیم راه بهت سفارش کردم؟ رفتی زدی تخت سینش؟؟؟) ریز خندیدم با افتخار سر تکان دادم. دخترها رفته بودند و ننه جان مرا نصیحت میکرد و زیر لب چیزی میگفت...

یادش بخیر نازلی! آنروزها هوا خیلی هنک بود. من هم از درد پشتم نمیتوانستم به پشت بخوابم.

_ ننه جان دمر خواب. تو که عادت نداشتی دمر بخوابی..

_ چرا. وقتی هوا خنک میخوابم که پشتم باد بخوره..

_ اووووف. چه هوای سردی... تا رفتم همیشه بیارم چاییدم... ننه ساره جان تو که سردت نیست؟

_ نه و تو را در آغوش گرفتم و خوابیدم..

_ساره... بیا بریم حمام.

_نه میخوایم با بچه ها امروز بریم روی تپه بازی.

_از وقتی اینجا اومدی حمام نکردی ... ببین چه سیاه شدی.

از ترس اینکه ننه جان در حمام پشتم را نبیند به حمام نمیرفتم..

_نه ننه تورو خدا... فقط همین یه امروز.

او هم که دلش نمیامد رو حرف من حرف بزند تسلیم شد و گفت:(باشه امروز برو. فردا با هم میریم حمام.

شادمانه پریدم و فکر کردم فردا هم بهانه ی دیگری میاورم.

آن روز تا عصر با بچه ها بازی کردیم. آنقدر که آدم خانه و بدون شام خوابیدم. فردا صبح ننه جان پایش را کرده بود در یک کفش که با هم برویم حمام. از ننه جان اصرار و از من انکار. اما زور ننه جان چربید و وسایل حمام را جمع و جور کرد و مرا کشان کشان به حمام برد.

خلاصه اتفاقی که نباید می افتاد افتاد. تا لباسهایم را در آورد دو دستی زد توی سر خودش. گریه و زاری و داد و قال که چه شده و چرا به این روز افتادی... من هم از ترس گریه کردم اما مجبور شدم حقیقت را بگویم. آن روی ننه جان بالا آمد و صدای فریادش همه را دور من جمع کرد.

_ای وای بین چه بلایی سر این طفل معصوم آورده... الهی که خیر نبیند. الهی جوانمرگ شه... دستش بشکنه... و نفرین و نفرین... تا جایی که همه ی دهکده فهمیدند که پسر ارباب با ترکه افتاده به جون نوه ننه ناز خاتون...

ننه جان یک پارچه آتش بود. حمام نکرده لباس پوشاندم و کشان کشان مرا با خود همراه کرد. آنقدر رفتیم تا به عمارتی زیبا روی یک بلندی رسیدیم. آن عمارت دو طبقه داشت با ستون های بزرگ و پهن.

کمنار در ورودی دو نفر نگهبانی میدادند. مارا که پشت در دیدند نگاهی پر تعجب به ما انداختند. یکی سبیل هایش را تاب داد و پرسید شما کی هستید؟

ننه جان مثل ابر غرید:(من با ارباب کار داشتم. باید ارباب را ببینم.

آنیکی موهای رها شده ی روی پیشانی اش را کنار زد و با پر خاش گفت:وقت استراحت اربابه. برین و یه ساعت دیگه بیاین.

ننه جان صبر نکرد حرف نگهبانان ت.مام شود. به آنان سقلمه ای زد و گفت:میخوااهم همین الان اربابتان را ببینم.

من که چشمانم را از برخورد احتمالی میان ننه جان و نگهبانان بسته بود تا چشمانم را باز کردم دیدیم میان یک باغ زیبا و درندشت ایستادم. از گوشه ی باغ صدای شر شر آب به گوش میرسید. تا چشم کار میکرد درخت سیب و گردو و فندق بود. همانطور که گیج و مات دور و برم را براهنداز میکردم چشمم خورد به یک مرد میانسال قد بلند که کت و شلوار پوشیده بود و کراوات بسته بود. ننه جان با دیدن آن مرد با صدایی پر از نفرت زیر لب نجوا کرد: ای قاتل!

چیزی در دلم فرو ریخت. تو را محکم به سیه ام چسباندم و به آن مرد چشم دوختم. نرسیده به ما صدا زد: (آهای. میان ملک ما چیکار میکنی؟ آهای نگهبان پس شما چه غلطی میکنید؟) ننه جان بیباک و جسور دو قدم به جلو رفت. : من به میل خودم پا به این برزخ بهشتنما نداشتم. از اینجا برم بیرون باید غسل کنم و استغفار کنم که دهن به دهن ابلیسی مثل تو شدم. اومدم بپرسم آقازاده به چه حقی به جان دختر من افتاده؟) ننه جان پیراهنم را بالا زد و با صدایی که هر لحظه بلندتر میشد ادامه داد: (آخه بگید انصافه بدن یه دختر هشت ساله اینجور کبود شه؟

ارباب بیتفاوت به پشتم نگاه کرد و نگاه استهزاآمیزش را به ننه جان دوخت و گفت: (حتما دختر شما مقصر بوده. آنوش من هیچ کارش بیدلیل و منطق نیست.) ننه جان دوباره منفجر شد و شلیک کرد... گفت: (پس به نظر شما پسرت کار خوبی کرده؟ ای تف به شرفت... ارباب تنها در سکوت نگاهمان کرد و با صدای بلند گفت: آنوش و با لحنی قاطعانه رو به ما گفت: (الآن همه چیز روشن میشه... چند دقیقه بعد آنوش در حالی که پیراهن آستین کوتاه و شلوار پارچه ای به تن داشت و تفنگی شکاری بر پشت انداخته بود پیش رویمان ظاهر شد. از همان دور که پیدایش شد نگاهش مستقیم به من بود.

پدرش با محبت او را به طرف خود کشید و بعد با شوخی و در حالی که میخندید گوشش را گرفت و گفت: (تعریف کن چی شد که پشت این دختر رو سیاه کردی؟)

آنوش زیر چشمی نگاهم کرد. من با حب و بغض سرم را پایین انداختم. دوباره صدای ارباب توی گوشم پیچید: بگو پسر. اگه حق با تو باشه من چشمای آبی این دختر رو در میارم و میندازم جلوی ماهیا. و اگه حق با اینا باشه امروز شکار بی شکار.

آنوش لب تر کرد تا حرف بزند. اما انگار صدای قلبم را میشنید که وحشتناک میکوبید. از ترس اینکه نکند حقیقت را بگوید و پدرش برای اینکه به او توهین کردم حق را به پسرش بدهد و من... آه... نه... من چشمانم را دوست دارم. بدون چشم کجا را ببینم؟

آنوش دوباره خاموش و نافذ نگاهم کرد. میدانستم که همه چیز را میگوید... میدانستم که ننه جان امروز شاهد نابینا شدن نوه اش میشود. ... اما... نه ... نه جان نمیگذاشت چشمانم را دریاورند. لابد به پاهای ارباب میفتاد و التماسش میکرد. ننگ بر من. ننه جان به دست و پای این مرد ملعون بیفتد؟

همین که قاتل پدرم بوده؟ همین که مادرم را به عزا نشانده؟ چشمی که پدر ندیده به چه دردم میخورد؟ چشمی که دیگر مادر هم نمیبیند به چه کارم میاید؟ کور شوم بهتر است. آنوش پس از گوشزد دوباره ی پدر به حرف آمد. در حالی که صدایش میلرزید و نگاهش به زمین بود گفت: پدر تقصیر من بود... من آب چشمه رو کثیف کردم. این میخواست آب برداره گفت کثیفه. من و یعقوب و مُراد هم افتادیم به جوش.

مات و متحیر به او چشم دوختم. به او که معلوم نبود چرا حقیقت را آنطور که بود شرح نداده... ننه جان دوباره یاغی شد و نگاه آتشینش را به ارباب دوخت که سر افکنده و خجول به آنوش نگاه میکرد و گفت: (دیدید؟ حالیتون شد که پسر تون حق نداشت..

ارباب نگاه تند و تیزش را به آنوش دوخت و با تشر گفت: برو گمشو... از امروز تا هر وقت که من گفتم حق نداری پاتو از خونه بیرون بذاری... حتی اگه مقصر هم بودی نباید پیش یه مشت داهاتی اعتراف میکردی. حالا برو گورتو گم کن.

آنوش انگار بغض کرده بود. سرخ شد و به سمت عمارت دوید. ننه جان با قیافه ی حق به جانب با پوزخندی گفت: (چی؟ از خجالت نمیتونی سر بلند کنی؟ همین کافیه که تو این حالت دیدمتون. بیا بریم ساره جان... خدا جای حق نشسته. حق هم ارباب و رعیت سرش نمیشه..

از باغ که بیرون آمدیم صدای شرشر آب میآمد. من نگاه آنوش را روی خودم حس میکردم... نمیدانستم از کجا پیدا کنم... نگاهش را... خودش را... باید پیدایش کنم...

ننه جان کیفش کوک بود. از آنجا تا حمام حرف زد و خندید. من گاهی حرفهایش را گوش میدادم و گاهی میرفتم به فکر... چه خوب که چشم دارم... چه خوب که میبینم... چه خوب که آنوش.....

یادش بخیر نازلی! خوب یادم هست که تا چند روز هرکس من یا ننه جان را میدید از چون و چرا یماجرا میپرسید. بزعکس من ننه جان با آب و تاب ماجرا را تعریف میکرد. من فقط حوصله کردم برای گلنسا همه ی قضیه را توضیح بدهم. بعد مبهوت گفتراست میگی؟ نگفت سرش رو شکستی؟ چشمانم توی چشمانش ثابت ماند و گفتمنه... نگفت... و نمیدنم چرا... و رفتم توی فکر. گلنسا پارچ آب را گذاشت روی زمین. عادتمان بود که در طول راه پارچ هارا روی زمین می گذاشتیم حرف میزدیم / خستگی در میکردیم. آنگاه دوباره پارچها را برمیداشتیم و به راه ادامه میدادیم. گلنسا مثل همیشه خوشبین بود.

_ شاید فهمیده کار زشتی کرده و پشیمون شده..)*

_ شاید_____دا!

هنوز داشتیم متفکرانه زمین را نگاه میکردیم که سر و کله ی آنوش و دو همراهش پیدا شد. گلنسا غافلگیر شد و زود رنگ باخت. بر عکس او من صاف ایستاده بودم و نگاههشان میکردم. چون دیدم هنوز زخمناک نگاهم میکند با لحن بدی گفتممگه بابات نگفت از خونه پا بیرون نذاری؟؟؟؟)

گوشه ی لبش را ورچید و با لحن نیشداری گفتحت بود چشاتو در میاورد... (زبانم را در آوردم و گفتماینکارو نکردی چون پدرت جرات نداشت چشای منو در بیاره... ترسیدی ازت انتقام بگیرم...)

پوزخندی زد و گفتببینین... فکر کرده از یه دختر ترسیدم... اونم یه دختر مردنی لاغر مثل این... (دو همراهش خندیدند. گلنسا گفتبیا بریم تا شر درست نکردی...)

گفتمبرو کنار. باز داری اون رومو بالا میاری...)

با خونسردی گفتدوست دارم بالا بیارم...)

به سرعت محتوای یکی از آب ها را روی سرش خالی کردم. چشمان میشی اش انگار میخواست از کاسه بزنه بیرون. دو همراهش خواستند مداخله کنند که با اشاره ی ابرو به آنها گفت که دخالت نکنند. فاتحانه نگاهش کردم و لبخند زدم... کفرش را در آوردم. بی آنکه داد و بیداد راه بیندازد خیلی آرام و خونسرد گوشه ی دامن چیندارم را جر داد و به تماشایم ایستاد. نگاهی ناراحت و حیران به دامن پاره شده ام انداختم و بی آنکه بخواهم زدم زیر گریه. او با صدای بلند خندید. _یادت باشه من پسر اربابم... یعنی ارباب آینده... پس باید یایدبگیری که با من چجوری برخورد کنی... من گوشه ی دامنتمو به همه ی پسرای اینجا نشون میدم و آبروتو میبرم. اگه نمیخواهی پاهام و بوس و ازم التماس کن تا بینم چی میشه...)

گلنسا آمد و گفتترخدا ولش کنید. ساره اینجا مهمونه...)

آنوش با دست به سینه ی گلنسا کوبید و او را نقش بر زمین کرد.

_حاضرم بمیرم ولی به بچه کفتاری مثل تو التماس نمیکنم...)

دور لبانش را تر کرد و موزیانه به گوشه ی دامنم نگاه کرد. من خودم را جمع و جور کردم. به سمتم آمد و دندانهایش را بر هم فشرد.

_منم این رو لب چشمه به درخت توت آویزون میکنم تا همه ببیننش...و تو.... خجالت و خجالت.هه.هه.هه.هه.)

_هر غلطی که خواستی بکن. من و گلنسا راه افتادیم..

_آهای... فک کردی این کارو نمیکنم؟ حالا بهت ثابت میکنم...)

منو گلنسا بی توجه به راهمان ادامه دادیم...

گلنسا گفتمنه جان میگیرم افتادی که یک پارچ آب از دستت افتاد و گوشه ی دامنتم به درخت توت گیر کرد.)

لبخند محوی زدم وگفتماوهم. خوبه. فکر میکنی آنوش اینکارو بکنه؟
هیچ نگفت.

ننه جان که پارچ را خالی دید دروغ را باور کرد.
آن روز را تا شب به این فکر کردم که آنوش اینکار را میکند یا نه...

_ساره... ساره... خبر خوب...)

_چیه گلنسا؟)

_صبح با مامانم رفتیم سر چمه. همه جارا گشتم. گوشه ی دامنت نبود... من دیشب تا صبح دعا کردم
که دلش به رحم بیاد.. خدا صدامو شنید...
_همیشه خوش خبر باشی...)

_ننه جان تو دلت واسه مامان تنگ نشده؟)

_چرا تنگ شده.)

_دایی جان پیغام داد اگه غریبی بیاد دنبالت.)

_نه.. هنوز یک ماه مونده)

_تو تا هر وقت که خواستی میتونی اینجا بمونی...من که از خدومه.)

گلنسا صدایم زد. به طرفش دویدمچیه؟)

_به عالمه کار ریخته رو سرم. نمیتونم پیام بازی. بابام مامانو برده شهر.)

_خوب میام کمک.)

تا خواست مخالفت کنه پریدم پایین و رفتم خونشون. جارو را برداشتم و همه جارا جارو کشیدم.
کارم که تمام شد از ننه جان اجازه گرفتم تا به همراه گلنسا به چشمه بروم تا ظرفها را بشوییم. او
ابتدا مخالفت کرد. اما مثل همیشه تسلیم خواسته ی من شد.
پایین چشمه نشستیم کسی نبود. همین که رسیدیم همه جارا گشت زدیم ولی خبری از دامن من
نبود.

نفس راحتی کشیدم و شروع کردیم به ظرف شستن و حرف زدن. حرفهایمان بیشتر حول هم سن و
سالان خودمان بود. مثلا اینکه راحله نامزد پسرعمویش شده. گلچین سل گرفته و از خانه بیرون
نمیاید. یا فلان پسر دیروز فلان دختر رو میپایید.

_میدونی ساره؟)

نزدیک آمد و دستهایش را به کمرش زد و در حالی که لحن مرا تقلید میکرد گفتا.. وااه... راست میگی خواهر؟ ووش!)
 مراد و یعقوب از خنده رودهبر شدند. از خشم چانه ام میلرزید. گفتوز وز نکن که غورباقه ها حوس خوردنت رو میکنن کوچولو.)
 روز بعد جریان پرتاب سنگ دوباره تکرار شد. گلنسا میگفتنچ... آنوش جرات داره و خودشو نشون میده....)

روزهای خاطه انگیز میامد و میرفت... ننه جان با حضور من شاداب بود. با پیراهن خودش که برای شب بله برونش بود یک لباس برای تو دوخته بود.
 _حالا بیوشان ببین اندازه ی نازی هست یا نه.)
 _ننه جان اسمش نازلیه. نه نازی. وای خیلی خوشگل. رنگ آبی مخملیش به چشمش میاد.
 خوشبهحال نازلی... ممنونم ننه جان)
 یادش بخیر نازلی! دایی جان که آمد دنبالم ننه جام کلی گریه کرد. گلنسا هم گریه میکرد. من هم از این که سرزمین مادری ام را ترک میکنم ناراحت بودم. اما چه کنم نازلی... تو که بهتر میدانی... دلم هوای مادرم را کرده بود. دلم میخواست مادر را ببینم. صورت ننه جان را بوسیدم و گفتم: غصه نخور بازم اینجا میام.
 ننه جان میان گریه خندید و گفت: دعا میکنم عمری باقی باشه تا ببینمت دختر گلم.
 دایی هر چقدر اسرار کرد که ننه جان چندروزی با ما بیاید نه جان قبول نکرد و گفت که باید برود دشت. آن زمانها اسکان زمستانی را دشت میگفتند. با گلنسا که خداحافظی میکردم مادرش به من یک بقیچه نان داد و با مهربانی گفت: میدونم هم تو هم نادیا این نان ها را دوست دارید. به مادرت سلام مرا برسان...
 حرف مادرم که در میان آمد اشک بر دیدیه آوردم. دایی جان مقداری پول به ننه جان داد و چون با مخالفت او روبرو شد برای اینکه دلخور نشود گفت: گردنبنده را فروختم.
 البته دایی جمال آن گردنبنده را نفروخته بود.
 سر دوراهی گلنسا ما را رها کرد و برگشت.
 سر دوراهی به انتظار وسیله ی حرکتی بودیم که اتومبیل ارباب را دیدیم. دایی جمال خوشحال گفت: خدایا ممنون. اتومبیلی آمد سارا. نگاه کن.
 گفتم: زیاد خوشحال نباش. این اتومبیل اربابه. همونی که بابامو کشته... دایی جمال یخ کرد. چسبید روی زمین.

اتومبیل از کنارمان گذشت. یک جیب کوهستانی بود که مانند آهوپی به پرواز در آمد. کسی از داخل اتومبیل خیره نگاهم میکرد. با وجودی که سعی کردم خودم را بیتفاوت نشان دهم نتوانستم. نگاه خیره از آن آنوش بود.

پس از یک ساعت اسبی به ما نزدیک شد. در حالی که خاطراتم را با خودم مرور میکردم فکر کردم چه تعطیلات خوبی بود. من روی اسب چرت زده بودم.

ظهر روز بعد که به خانه رسیدیم من و دایی جمال وامانده پهن شدیم کف خانه.

زندایی برایمان یک لیوان خاکشیر درست کرد. نادیا از خوشحالی روی پایش بند نبود. میخواست در همان لحظه همه چیز را برایش تعریف کنم. دایی جمال گفت: عزیز بابا سارا خسته شده. باید استراحت کنه. حرفاتون رو بذارین واسه شب.

نادیا هم تو را که در آغوش من به خواب رفته بودی در آغوش کشید و گفت: پس تا تو استراحت میکنی من با خوشگل خانم بازی میکنم. من سر خسته ام را گذاشتم روی بالش و تا روز بعد بیدار نشدم.

ماه شهریور رو به پایان بود و من انتظار خسته ام کرده بود. دلم بیتاب مارد بود.

_زندایی جان مادر برای دیدنم نیامده؟

زندایی سوری انگار برای جواب دادن طفره میرفت و حرف توی حرف میآورد.

_نادیا چرا لباست اینقدر کثیفه؟

_خوب افتادم آخه...

_بمیری من راحت بشم... آخه من چقدر رخت بشورم؟

_زندایی گفتم مادرم...

_آخه من چه گناهی کردم که من و سینجین میکنی؟ بچه که اینجوری نمیشه...

اشکانم به آرامی یکی یکی سرازیر میشدند.

_دختر جان ببخش. دست خودم نیست. این بچه شکمم رو لقدمال میکنه. منم از درد نمیدونم دارم

چیکار میکنم.

یک هفته پس از بازگشت من نادیا تمام خاطرات را با جزئیات ریزش میدانست. دوباره دلم بیتاب مادر شد. میدانستم زندایی از دایی جمتال دلنازکتر است. یک روز راضی شد تا راهی پیش پام بگذارد.

_ببین سارا خدا گواهی که من چقدر دلم میخواد که تو مامانتو ببینی . ولی عزیز زندایی این کار اونقدری که تو فکر میکنی آسون نیست. آقا خلیل دیدار ما و به خصوص تو رو برای مادرت غدغن کرده. ناراحتی من را که دید گفت:(اخم نکن سارام. به روی چشمم. ترتیبی میده که هم رو ببینید... و من خندیدم.

روز بعد زندایی پس از رفتن دایی جمال به سر کار مرا با خودش همراه کرد. پشت سر هم به من تذکر میداد.

مبادا حرفی بزرنی که دل مادرت بسوزه. مبادا اسرار کنی بیشتر بمونی.....

آنقدر گفت و گفت تا من بعضی از تذکرهارا از یاد بردم.

خودش گوشه ی دیوار ایستاد و به من اشاره کرد که در بزنم. من هم خیلی آرام به در زدم. در نیمه باز شد. مادر سرش را از در بیرون آورد. دو جفت چشم زاغ به گود نشسته را دیدیم و چهره ای لاغر و تکیده با نگاهی عروسکی. سلام کردم. انگار نشنید.

_از اینجا برو. نمخوام ببینمت.

ماتم برد و نگاهم را به صوتش پاشیدم. با لحن سرد و بیمه‌ری گفت:نشنیدی چی گفتم؟ من دیگه مامانت نیستم. فهمیدی؟

به پاهایش افتادم.(نه. شوخی میکنی. تو مادر منی. مادر خوب من...

مادر میخواست در را ببندد که سرم را گذاشتم لای در و اشکریزان گفتم:مادر من تو را میخوام. مادر از من رو برگرداند و با صدایی که از بغض میلرزید گفت:از اینجا برو... نمیخوام ببینمت. برو.....

زندایی دستهایم را گرفته بود و سعی داشت مرا از در جدا کند. اما من هر لحظه زورم زیادتر میشد. رهگذران اشک میریختند و رد میشدند و سر در گوش هم چیزی میگفتند. من حتی به سر و صورت زندایی هم چنگ می انداختم و از رهگذران التماس میکردم که بگذارند من مادرم را ببینم.

زخم خورده و دلشکسته به راه خانه باز می‌گشتیم. زندایی بلند بلند میگفت تا همه بشنوند.

_زندایی جان فردا آن لباس را برایت میخرم. گریه نکن. قباحت داره واسه لباس که آدم گریه نمیکنه...

دستم هنوز توی دست زندایی بود و او مرا با خودش میکشید.

نادیا از صدای گریه ی من به وسط کوچه آمد و ما را تا خانه همراهی کرد.

_مامان چی شد؟< سارا عمه جان رو ندید؟)

_آروم ورپریده. میخوای کل اهالی کوچه خبردار شن

نادیا سرش را در شانهِ اش فرو برد. آن روز تا شب گریه کردم.

زندایی سعی داشت غضبیه را جور دیگری تدبیر کند... میخواست دلداری ام بدهد.

_ببین سارا جان مادرت حتما صلاح را میخواد. لابد به خیر تو نبوده که مادرت ترجیح داده دوری تو رو تمل کنه.

من ناله میکشیدم. چشمانم را بر هم گذاشتم و تصویر آن دیدار وحشتناک را مرور کردم. تا شب که دایی جمال بیاید تصویر را شاید هزار بار در ذهن آوردخم و اشک ریختم.

نمیدانم زندایی با چه دل و جراتی همه چیز را برای دایی جمال شرح داد. دایی جمال لب به شام نزد. معلوم بود از این صلاح اندیشی چقدر ناراحت است.

دایی جمال به طرف من آمد که هنوز از گوشه ی دیوار جنب نخورده بودم. با مهر گفت:دایی جون هیچ میدونی دوباره اشتباه کردی؟ اگه دلت واسه مامانت تنگ شده بود به من میگفتی تا با آقا خلیل صلاح و مشورت کنم و ترتیبی بدم که مامانتو ببینی.

صدای دایی جان به قدری آرام و دلنشین بود که مرا به رویا برد. جایی که من و مادرم بدون هیچ مرز و دیواری میرفتیم و میخندیدیم. سکوت را شگستم:مادرم دوستم ندارد. مادرم منو نمیخواد. مادرم گفت که مادرم نیست.

دایی جمال هم به گریه افتاد. دو دستش را روی صورتم گذاشت و هر دو از پشت پرده ی اشک به هم نگاه کردیم. سپس مرا در آغوش کشید و در میان گریه گفت:(این طور نیست سارای من. مادرت بی یاد تو زنده نیست. برای تمو نفس میکشه...

_من هم همین فکر رو میکردم که تا ال؛ آن زنده موندم. ولی... ولی... وقتی درو بست فهمیدم هر چی که فکر میکردم اشتباه بود.

دایی جمال و زندایی سوری تا پاسی از شب همراه من عزاداری کردند... من دیگر گریه نمیکردم. به حرفهای دایی جمال فکر میکردم...

_سارا کجا؟ ساکت رو چرا بستی؟

_:(سارا کجا؟ ساکت رو چرا بستی؟)

_:(میخوام برم. دیگه نمیتونم اینجا بمونم.)

دایی جمال مثل گچ سفید شده بود. با لکنت گفت:(آخه کجا؟)

زندایی سوری روی زمین زانو زد و گفت:(میرم؟ به همین سادگی؟ تو واسه ما مثل نادایی. آخه کجا رو داری که بری؟)

_:(ننه ناز خاتون گفت که میتونم واسه همیشه پیشش باشم.)

من هم از گریه هایشان به گریه افتادم: (تقصیر من نیست ... من برای مادر به اینجا برگشتم. سکوت ده رو دوست دارم. اونجا سرزمین مادری من هست... وقتی مادر منو نمیخواه بهتره که ازش دور باشم... تا دیگه منو نبینه...)

دایی جمال حاج و واج نگاهم کرد. زندایی فین بلندی کشید.
_نمیذاریم بری... همین که گفتم...)

نادیا حرفهای پدرش را قیچی کرد و گفت: (من و سارا مثل دو تا خواهریم. من میخوام سارا پیش من بمونه. ولی پدر جان... آه... پدرم سارا باید بره جایی که متعلق به اونجاست. سارا اینجا پیش ما خوشبخت نیست. این که ما سارا رو نگه داریم ظلمه... من بیشتر از همه به سارا وابستم ولی... ولی.....) جمله اش را تمام نکرده با صدای بلند زد زیر گریه.

_سارا دلم برات تنگ مشه. اگه از ارباب انتقام گرفتی بر میگردی پیش ما؟)

دایی جمال نگذاشت پاسخ دهم. با صدای بلند و رسا گفت: (اگه میخوای بری برو. ولی هر وقت که خواستی منو نادیا و زندایی آغوشمان برای تو بازه. برگری...)

پیراهنم که گلهای آبی داشت را به نادیا یادگاری دادم.

میرفتم و خاطرات کودکی ام را مرور میکردم و گریه میکردم. آه. کاش پدرم نمیرفت....

یادش بخیر نازلی! ننه نازخاتون با دیدن دوباره ی من کلی ذوق کرد. وقتی فهمید قرار است برای همیشه پیشش بمانم احساساتی شدو اشک شوق به دیده آورد. دایی جمال با دلگیری و خستگی زیاد دوزانو پیشم نشست و در چشمانم نگاه کرد.

_عزیز دل دایی به من بگو پشیمون نیستس که؟)

سوال دایی جمال باعث شد تا باری دیگر به پیراهنم نگاه کنم. کوچه های تنگ و باریک با کله چو هایی که با سیم خاردار جدا شده بودند. بچه ها با لباس های وصله دار در حال رفت و آمد بودند. توی کوچه پر از فضولات گاو و گوسفند بود و بوی وحشتناکی میداد.

اما شهر... کوچه های... شهر... مادر من که... شهر... نادیا که... شهر... فقط و فقط دلتنگی و دوری و ... نه... نه... همینجا.. همینجا با تمام سادگیش قشنگه... اینجا دروغ نیست. اینجا مادر ها دوباره عروس نمیشوند...

_من اینجا رو دوست دارم دایی جون. من همینجا میمونم.)

زیر چشمی نگاهم میکرد.

_:(دلمون واسه شیطونیها تَنگ میشه. دلمون واست تَنگ میشه.)
 ننه جان آب را که پشت دایی جمال ریخت یادم آمد که یادم رفت که بگویم.....
 _:دایی جان... لطفا به مامان نگید چون ازش ناراحتم اومدم اینجا. بذارید از من یاد خوبی تو ذهنش
 (باشه.)

تا آن موقع خانه ی تابستانی ننه جان را ندیده بودم.
 کله چوی ننه جان از همه ی کله چو ها کوچتر بود. یک ایوان داشت و دو اتاق. بعد ننه جان خانه ی
 گلنسا را هم به من نشان داد که فقط چند خانه با ما فاصله داشت.
 رفتم پیس گلنسا. گلنسا از خوشحالی جیغ بلندی کشید و همه ی اعضای خانواده با جیغ او به بیرون
 آمدند. مادر گلنسا میگفت اگر او هم جای گلنسا بود جیغ میکشید.
 آن روز همه ی بچه هایی که با آنها پای چشمه بازی میکردیم آمدند و خانه هاشان را به من نشان
 دادند.

خدیجه گفت:اون یکی خونه ی مائه. اینم خونه ی عمته...
 با تعجب نگاهش کردم. عمه؟ من که عمه نداشتم.
 گلنسا آرام توی گوشم گفت بیچاره عمه سلیمت هر روز از شوهرش کتک میخوره.)

_:ننه جان من عمه هم داشتم و نمیدونستم؟
 _:عمت؟ دیدیش؟
 _:بله. بیچاره چه شوهری ام داره ها...
 _:(نه. تازه میدیدم منو که نمیشناخت...)
 ننه جان ساکت شد. رفتم بیرون. توی کوچه چند زن با دیدن من با کنجکاوی حالم را پرسیدند.
 _:این دختر را میشناسی؟ دختر عموته. نفیسه...
 در فکر بودم که رفتند...)

_:خونه ی ارباب کجاست گلنسا؟
 _:محلّه ی بالا... یک خونه ای دارند که... راستی گفتم اونو که به ما سنگ میزد کی بود؟
 _:نه. مگه آنوش نبود؟
 _:(نه بابا. کار اسد بود. از اقوامه پدریته...)

_ اسد؟ نفهمیدی چرا؟)

_ تو که رفتی سراغتو گرفت. وقتی گفتم واسه همیشه برگشتی تهران تیرکمونشو پرت کرد و گریه کنون رفت. مرد گنده داشت گریه میکرد.)

ننه جان شام چند تکه نان جلویم گذاشت. خوردم. سرم را روی بالش گذاشتم.
_ مادرت وقتی زن بابات شد نه سالش بود. اون وقتنا پدرت واسه خودش سالاری بود. زیر بار ناحق نمیرفت. میگفت رعیت عرق بریزند و ارباب بخوره؟ کریم خان از بابات میترسید و واسه همین به پسرش گفت هر کی بتونه اینو بکشه حکومت و اربابی بعد مرگم به اون میرسه. یه روز پدرت رفت تا حق یه پیرمرد رو از ارباب بگیره که ارباب ما پدرت رو کشت. نا جوون مرد... مادرت تو رو سه ماه تو شکم داشت. مادر که فهمید حالش بد شد. فامیل بابات میگفتن تو نباید به دنیا بیای منم مادر تو دایی رو فرستادم شهر. اونا که رفتن هووم و پسرش اموال شوهرم رو برداشند و من و به این روز انداختند.
(

_ مادرم.. مادرم فهمید چی کرد؟)

_ به سر و صورتش چنگ انداخت که تو نه سالگی بیوه شده... همه ی حرفو حجدیثا رو شنید و رفت. مادرت الان تازه نوزده سالشه...)

خواستم بلند شوم... نمیشد... سر درد داشتم. تو را بغل کردم و خوابیدم...
به یاد داری که از آن شب به بعد من شدم یه سارای دیگه. ننه جان خیلی پایچم شد که بفهمد چی شده که گوشه گیر شدم... آ؛خر یک روز از زیر زبانه حرف کشید.
_ ننه جان من خیلی ناراحتم که یه دخترم. کاشکی یه پسر بودم که انتقام بابامو از ارباب میگرفتم.)
_ (ننه جون خدا جای حق نشسته. آخر یه روز خدا تقاص کارای اربابو بهش میده. حالا ببین من کی بهت گفتم...)

_ نه خودم میخوام خون اربابو بریزم. کاش منم مثل بابام مرد بودم. آخ ننه جون... و دستهایم را روی صورتتم گرفتم و گریستم...
ننه جان هم پا به پای من گریه میکرد.

_ (پاشو دختر مرد بودن که به ریش و سبیل نیست. تو باید درس بخونی و بزرگ شی تا بتونی با ارباب بجنگی. دایی جونت سفارش کرده که درس بخونی. خون به دلم نکن ننه.)

یکی دو ساعت بعد گلنسا به دیدنم آمد و مثل هرروز من را به بیرون برد. مرا با خودش به ده بالا برد. جایی که کلاس درسماں آنجا برگزار میشد. مدرسه یک حیاط کوچک داشت و سه اتاق. میزو نیمکت های آهنی زنگ زده بودند.

_ این دو کلاسم زیادیه. آخه تو یکیش اولیها و دومیها و سومیها میشینن. تو یکی هم چهارمیها و پنجمیها و ششمیها. مادر پدرا نمیدارن بچه هاشون درس بخونن. مثلا پدرم گفت که امسال حق ندارم درس بخونم.)

ناراحت و دلق نگاهی به دورو برش انداختم.

راه افتادیم. صدای چند بچه اومد. گلنسا آرام گفت: وای آنوشه!

جلوی یه برکه بودند و داشتند به قورباغه ها سنگ میزدند. ما را نمیدیدند. پشتشان به ما بود.

آنوش یکی از قورباغه هارا برداشت و از مراد پرسید: (اگه گفتی شبیه کیه؟)

_ یعقوب... وای انگار سیب رو دو نصف کردن.)

_ نه خره! شبیه گلنسااست. همون که دور اون دختره ی چشم آبی میگرده.)

هر نسه زدند زیر خنده. گلنسا سرخ و ناراحت بود.

مراد جدی و قاطعانه گفت: (بیشتر شبیه سارااست تا گلنسا...)

آنوش قورباغه را پرت کرد توی آب و عصبی گفت: (نخیر. اصلا هم شبیه سارا نبود.) بعد هم انگار که عصبی شد. گفت: (مراد سرتو بکن توی آب و تا نگفتم بیرون نیار. یا لا.)

مراد با تعجب نگاهش کرد و فهمید که مقاومت به صلاحش نیست. سرش را کرد توی آب.

برگشت و نگاه میشی اش به من افتاد.

_ مراد بسته. سرتو بیار بیرون.)

_ (نزدیک بود خفه شم ارباب.)

_ خفه!

برگشتیم تا بریم. آنوش سریع از جچهت دیگر به راه افتاد.

در راه گلنسا گوشه ی دامنم را کشید و جوانی را که از روبرو در حال آمدن بود نشانم داد و گفت: (این اسده...)

به هیكلش نگاه کردم و در دل گفتم خجالت نمیکشه با این هیكل تیر کمون دست میگیره... خطاب به ما با صدای بلند و چشمانی گشاد گفت: (تو کوچه چیکار میکنین؟)

_ (به تو چه؟)

از لحن من جا خورد ولی سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت: (یاالله برید خونه هاتون. و الا...)

_ والا چی؟ اصلا تو چیکارمونی؟ به چه حقی دستور میدی؟)

با خشم سنگ پرت کرد. ما دویدیم. کفش پاشنه بلندم بین دو سنگ گیر کرد و افتادم. ناله ام بلند شد و هر چه فحش بلد بودم نثار اون پسر کردم.

اسد دوباره سنگی برداشت و میخواست نشانه بگیرد. دستانم را سپر سرم کردم و نزدیک بود که گریه کنم که صدای آتروش را شنیدم.

_ هوی! اسد! چته؟ کش تفنگتو بنداز بینم.)

اسد رنگ باخت. انگار عزرائیل دیده. با آن هیکل و سن و سالش از یه پسر دوازده ساله میترسید. سریع کش تفنگ را انداخت. آتوش جلو آمد و کش تفنگ را برداشت و با لحن بد و صدای رسا و بلندی گفت: (آخرین بارت باشه که دنبال سارا و گلنسا میکنیا. فهمیدی بزغاله؟)

اسد انگار زبانش بند آمده بود سر فرود آورد که یعنی بله... آتوش گفت: (حالا گمشو).

اسد نگاه عاجانه ای به من کرد و دوید.

آتوش سنگی را به سر اسد نشانه گرفت. درست خورد فرق سرش. آتوش و همراهانش خندیدند.

گلنسا با دیدن زخم روی زانوم زد توی صورتش و گفت: (خاک بر سرم کنن).

آتوش هم سریع به سمتم دوید و گفت: (سارا بذار کمکت کنم... وای چه خراش بزرگی. سارا درد داری؟)

با لحن سرد و تندی گفتم: (نخیر. لازم نکرده. دردم به خودم مربوطه).

_ د! اگه من نبودم که آتوش میکششت.)

_ (از چاه در آوردیم. مرسی. ولی داری منو میندازی تو چاه. هری... راتو بکش.)

_ زبونت درازه. چشمای آبیت نمیداره چیزی بهت بگم. ولی یه روز این زبونتو قیچی میکنم.)

آتوش رفت و گلنسا گفت: بیچاره آتوش!

_ ننه جان اسدو میشناسی؟)

_ اسد؟ شوهر بلقیس؟)

_ نه بابا جوونه.)

_ آهان. نوه ی دایی پدرت. حالا مگه چی شده؟)

_ هیچی همینجوری امروز دیدیمش.)

_ (پسر شریه... مبادا بهش محل بذاریا... فقط درستو بخون...)

هان اسد نوه دایی پدرت را میگوی حالا مگه چطور شده؟

دلیم نیامد ماجرا را برایش تعریف کنم و دلش را بسوزانم.

هیچی همین جوری امروز توی کوچه دیدمش. گلنسا گفت از اقوام پدرت است. اما نمیدانست چه نسبتی با پدرم داره راستی گفتی نوه دایی پدرم؟
 ننه جان سرش را تکان داد که یعنی بله و بعد افزود: جوان آرامی نیست خیلی شر و شور است کبادا
 بهش محل سگ بذاری هروقت سرراحت سبز شد راحت را کج کن و با او روبه رو نشو پدرش مزدور
 ارباب است بی غیرت! نوکری قاتل فامیلشان را میکنند.

ننه جان رفت وسط حیاط لباسهای روی بند را جمع کرد وقتی دید من روی ایوان نشسته ام و
 خاموش سرم را انداخته ام پایین با لحن پرمهری گفت: رفتی مدرسه را ببینی؟
 دست گذاشتم زیر چانه ام و بالخن بیتفاوتی گفتم: بله دیدم... ان هم چه مدرسه ای! گلنسا هم که
 نمیاید مدرسه.

رختها را یکی یکی تا کرد و روی ارنجش چید. لبخند زنان گفت: گلنسا همین یکی دو سال را هم که
 خوانده خیلی هنر کرده دخترای این جا اول و دوم را که خواندند و ب را از د تشخیص دادند از
 مدرسه بیرون می آیند و توی خانه ها پخت و پز و خانه داری یاد میگیرند چیزی که فردا به دردشان
 میخورد همین هاست حالا چه درس خوانده باشی و نباشی باید خانه ی شوهر رخت و کهنه ی بچه
 بشوری و غذا درست کنی. البته فکر نکنی من هم این طوری فکر میکنم ها؟ من خودم توی مکتب
 خانه درس خوانده ام و دوست دارم تو هم به درست ادامه بدهی... تا وقتی که من زنده ام نمیذارم اب
 تو دلت تکان بخورد. تو هم به من قول بده که به حرف من خوب گوش بدهی و بی هیچ غم و غصه ای
 فقط به فکر درس و مشف خودت باشی.
 نگاهی به آسمان انداختم صاف بود و آبی.
 -باشد ننه جان قول میدهم.

یادش بخیر نازلی! روز های اول مهر ماه ان سال هرگز از خاطرم نمیرود.
 سومیهها 4 نفر بیشتر نبودیم من بودم و الهه و فوزیه و انوش. من و الهه و فوزیه روی یک نیمکت
 مینشستیم و انوش به تنهایی یکی از نیمکت ها را به تسخیر خودش در آورده بود. دومیهها 3 نفر
 بیشتر نبودند و اولیهها 2 پسر بچه ی شلوغ و پر سر و صدا بودند.
 اہم طور که فوزیه میگفت انوش بار سوم بود که کلاس سوم را در ازده بود. یکی از بچه های سال دوم
 که میخواست در جای خود بنشیند اول بشماالله تا نشست یکی از پایه های نیمکت لغزید و نش بر
 زمین شد انوش تا توانست به این صحنه خندید و دخترک بیچاره را مورد تمسخر قرار داد. تا جایی که
 دخترک اشک به دیده آورد.

چوم دلم به حالش سوخت رو به او که پشت سوم نشسته بود با لحنی ملامت امیز گفتم: اگر قرار به خندیدن باشد خودت بیشتر از همه خنده داری!

با لحن مرا تقلید کرد و گفت: ووش.....نازی.....تو مواظب عروسکت باش راستی عروسکت جهشی خونده که نشسته روی میز سومیهها؟

خودش و دو تا از پسر های سال دوم که قد و هیکل درشتی داشتند و معلوم بود چند سال درجا زده اند با صدای بلند خندیدند. من تو را که توی نیمکت کیه زده بودی برناشتم و گذاشتم تو کیفم. برگشتم و زبانم را برایش دراز کردم.

در باز شد و آقای معلم که دراز بود و لاغر و تکیده و کت و شلوار به تنش زار میزد و به قول فوزیه کت و شلوار بر تنش جفتک میانداخت به داخل کلاس آمد سلام کرد و خوشامد گفت. چون بچه ها را میشناخت و بچه ها هم او را میشناختند از یکی از کلاس اولیها خواست خودش را معرفی کند.

گیا یونس هم مثل من جزو تازه واردان کلاس بود. پس از معرفی یونس انوش از عقب فضولی کرد و گفت: اقا معلم! سارا هم تازه به مدرسه ی ما آمده.....

معلم رو به او لبخند زد و گفت: تو که هنوز جزو سومیهایی! امیدوار بودم به کلاس چهارم بروی.

انوش بیهوا و شیطنت امیز خندید و گفت: اقا ما شما را خیلی دوست داریم دلمان نمیخواهد کلاس شما را بذاریم و برویم شاگرد آقای خسروی شویم.

آقای معلم دوباره لبخند زد و گفت: خوب این سارا خانم از جا بلند شود و خودش را به همه معرفی کند.

برگشتم و نگاه پر افاده ای به انوش انداختم. بعد از جا برخواستم و خودم را معرفی کردم. آقای بهروزیان از بچه ها خواست براین دست بزنند. صدای کف زدن انوش از پشت سر به گوش نرسید.

ان روز فقط بچه ها از خاطره هایشان گفتند. هفته ی اول ماه مهر کم و بیش این طوری سپری شد. هفته ی دوم که آغاز شد درس ها جدی تر گرفته شد و ان طور که من خیال میکردم تداخل 3 کلاس برای کسی مشکل ساز نشد و هر کلاسی طبق برنامه ی درسی خودش پیش میرفت.

و عجیب بود که خیلی زود به این شیره از تحصیل خو گرفتیم.

اولیها دفتر های نقاشی را بگذارند روی میز و نقاشی بکشند.....دومیها دفتر چه های ریاضی را در بیاورند و سومیهها در مورد نخستین روز ماه مهر انشا بنویسند.

در این میان کسی که مدام شیطنت میکرد و از سوی معلم به آرامش و درس خواندن و کوشایی دعوت میشد انوش بود.

انوش بود که دختر ها را جان به سر میکرد و پسر ها را روزی ده مرتبه کتک میزد و به نوبت از تک تک شان سواری میگرفت.

فوزیه میگفت پدر انوش چندین معلم سرخانه برایش گرفته ولی انوش همه را عاصی و کلافه کرده و هیچ معلمی حاضر نمیشود حتی در ازای گرفتن پول کلان به انوش درس بدهد.

فوزیه گاهی اطلاعات خوبی از وضعیت خانوادگی انوش به من میداد و بعد ها فهمیدم مادرش به عنوان خدمتکار زیر دست مادر انوش کار میکند.

از مدرسه که تعطیل میشدم گل نسا با بی صبری انتظارم را میکشید.

هر روز ساعت 12 دو در خانه شان چشم به راه آمدن من بود. تا مرا میدید با شوق و ذوق فراوان به سویم میدوید و از وضعیت درس و کلاسها میپرسید.

گاهی از من میخواست دور از چشم پدر و مادرش با او درس ان روز را مرور کنم.

بدین ترتیب گل نسا پا به پای من درس میخواند.

من هم مثل یک معلم دلسوز هر چه را سر کلاس اموخته بودم در اختیارش میگذاشتم.

یکی از روزهای مدرسه درست اواخر ابان بود که یکهو سر میز متوجه شدم تو نیستی.

هر جا را گشتم تو رو پیدا نکردم. نگران و ناراحت از فوزیه و الهه هم خواستم زیر میزها را بگردند بلکه تو را پیدا کنند.

در تمام آن لحظه ها انوش خونسرد و آرام همراه با نگاهی شیطنت امیز و لبخندی پر تمسخر مرا زیر نظر گرفته بود.

تا این که با صدای بلند خطاب به من گفتم: دنبال این میگشتی بچه؟

به طرفش برگشتم.

تو را که میان دستانش دشدم هم خیالم راحت شد و هم دلم میخواست چشمان انوش را از کاسه در بیاورم. زود به طرفش رفتم و با لحنی پر خاشگرانه گفتم: دست تو چی کار میکند؟

-باور کن خودش امد پیش من..... فکر کنم باهات قهر کرده.

پسر ها خندیدند. کفرم بالا آمده بود دست دراز کردم تو را از میان دستهایش بکشم بیرون مه تو را پشت سرش قایم کرد و در حالی که برق شیطنت و ازار در پشمانش میدرخشید: این دو مساله ی ریاضی را برایم حل کن تا بهت برگردانم.

بعد دفترچه ی ریاضی اش را باز کرد و خیره و بی خیال چشم در چشم پر غضب من دوخت.

با وجودی که دلم میخواست سر به تنش نباشد اما چون تو را گروگان گرفته بود مجبور شدم تن به خواسته اش بدهم اما از روی لج و کینه راه حل ها را اشتباه رفتم و هر دو مساله را نادرست حل کردم.

او که فقط چشمش به دنبال پر کردن جای خالی مساله هایش بود با رضایت خاطر نگاهی به جوابها انداختو بی آن که از درست و غلطش سر در بیاورد تو را به من باز گرداند.

به خیالش از من باج گرفته بود. مغرور و فاتح لبخند نشست کنج لبان خوش فرمش. من هم در دل به سادگی و حماقتش خندیدم. معلم که به کلاس آمد از سومیها خواست دفتر ریاضی را روی میز بگذارند.

بعد از انوش خواستپای تخته سیاه برود. توی دلم گفتم: حالا نوبت من است که بهت بخندم انوش خان. انوش تمام راه حلها را حفظ کرده بود و هرچه را که نوشته بودم با قیافه ای حق به جانب روی تخته سیاه نوشت.

در پایان به انتظار ایستاد تا معلم او را مورد تحسین قرار دهد اما پاهایش به زمین چسبید. معلم در حالی که سری از روی تاسف تکان میداد با لحنی کوبنده و پر ملامت رو به او گفت: بسیار برایت متاسفم انوش! هموز نمیدانی در تقسیم کردن باقیمانده ها را از هم کم میکنند ده ضرب... باید بهت هشدار بدهم که با این وضعیت درش خواندن دیگر نمیتوانی سر کلاس من حاضر شوی چون 3 سال تمام نتوانستی از پس یک تقسیم ساده بر بیایی!

انوش که از چهره ی سرخ و مبهوتش به خوبی پیدا بود که رو دست خورده نگاه پر شرری به من انداخت. من هم بی آنکه از این نگاه پر شرر ترس و وا همه ای در دلم احساس کنم سرم را صاف گرفته بودم و به دیده ی تحقیر به او مینگریستم.

معلم لحظه ای بعد اسم مرا صدازد و از من خواست پای تخته سیاه بروم. همان طور که با لذت و سرخوشی نگاهم به قیافه ی انوش بود خودم را رساندم پای تخته سیاه. بدون مکث و تاخیر! جواب صحیح چند لحظه بعد روی تخته سیاه حک شد.

معلم از بچه ها خواست که مرا مورد تشویق قرار بدهند.

انوش سر به زیر انداخت و با حرص گوشه ی لبش را گزید.

معلم دوباره رگبار ملامت و توبیخ را به روی انوش کشید.

-بهتر است بدانی پسر ارباب از نظر من هیچ مزیتی نسبت به بچه های دیگر ندارد من همه را به یک چشم نگاه میکنم.

دانش آموزی در پیش چشم من خزیز و محترم شمرده میشود که درشخوان و زرنگ باشد نه قلدر و یکه زن و تنبل! حالا برو بنشین و کمی از سارا یاد بگیر.

انوش تحقیر شده و عصبی سر به زیر انداخت و پشت میزش نشست. معلم دوباره تشویقم کرد و

جلوی اسم من نمره ی 20 گذاشت همان طور که جلوی اسم انوش گذاشت 10!

وقتی برگشتم سر میزم نگاهی پر شیطنت به سویش انداختم و شانه هایم را دادن بالا یعنی این که خودت خنگ و تنبل هستی تقصیز من نبود.

وقتی ماجرا را با اب و تاب فراوان برای گل نسا تعریف کردم ان قدر خندید که اشک به دیده آورد. گفت: جان من راست می‌گویی؟

من هم که هنوز ا بابت کنف کردن انوش شاد بودم سر دماغ با خنده گفتم: پس چی؟ کاری کردم که سرخ شد و یه گوشه نشست. زنگ تعطیل که خورد اول از همه از کلاس رفت بیرون و خودش جیم شد... اخ نمیدانی چه کیفی کردم.

امن ننه جان وقتی فهمید مثل گل نسا سر شوق نیامد و از کار با نمک من تعریف و تمجید نکرد بر عکس کلی سرزنش کرد و پند و اندرز داد.

- دختر جان هیچ کار درستی نکردی دختر که با پسر شوخی نمیکنند دختر باید سنگین و رنگین باشد. در ضمن مگر بهت نگفته بودم با دم شیر بازی نکن اینها از دودمان بدی هستند قاتل و خونخوارند... پس دیگر چرا سربه سرشان میگذاری و لانه ی زنبور را بر سر خودت خراب میکنی؟ میدانی اگر روی سرت بریزند چه کارت میکنند؟ ان قدر نیست میزنند تا این که مثل اب کش سوراخ شوی. مبادا دیگر از این بچه بازی ها بکنی... کاری به کار کسی نداشته باش... به خصوص ایها که با یک اشاره خانه خرابت میکنند.

من هم کلی خجالت کشیدم و افسوس خوردم چرا ماجرا را برای ننه جان تعریف کردم؟

روز بعد سر زنگ دیکته بود خوب یادم است اولیها ریاضی مینوشتند و دومیها برای ورزش بیرون رفته بودند. نوبت من بود که بروم پایین. منظورم از پایین مشستن روی دو زانو بود. دفتر املایم را گذاشته بودم روی نیمکت. این کار برای جلوگیری از تقلب صورت میگرفت.

هنوز 3 خط بیشتر ننوشته بودیم که احساس کردم سایه ای زیر میز تکان میخورد و حرکت میکند چند کلمه جا ماندم... حواسم پی ان سایه ی مشکوک بود که رفته رفته شکل وحشتناکی پیدا کرد خوب و با دقت نگاه کردم... احساس کردم نفسم بند آمده است. جیغ کشیدم و فریاد زدم: مار... مار! بچه ها با ترس و وحشت از جایشان پریدند بیرون.

معلم بی امان فریاد میزد: آرام باشید بنشینید سر جایتان.

من به زحمت خودم را از زیر میز کشیدم بیرون.

در حالی که همچنان از شدت ترس و هراس گریه میکردم و هق هقم تمام نمیشد با التماس رو به معلم گفتم: اقا شما را به خدا ان مار زشت و بد ترکیب را بندازید بیرون... من از مار بدم می آید... میترسم.

و دوباره زار زار اشک ریختم. معلم سرش را خم کرد زیر میز.

انوش تا ان لحظه خونسرد و بی خیال نشسته بود و از جایش جم نخورده بود بعد سرش را برد پایین. چند لحظه بعد دم ان مار سیاه و زشت و بد ترکیب توی دست انوش بود و برف تمسخر در نگاهش شعله میکشید.

- ترسو... از این میترسی؟ نگاه کن بین چطور زرد کرده... لابد شلوارت را هم خیس کرده ای...
...اخ...اخ...اخ...

معلم رو به انوش با لحن محکم و صریحی گفت:

این قدر شیرین زبانی نکن انوش. هرچه زودتر ان را از کلاس ببر بیرون.

انوش در حالی که همچنان به دیده ی تمسخر نگاه میکرد طبق خواسته ی معلم مار را از کلاس

بیرون برد. لحظه ای بعد همه آرام و ساکت سر جای خودشان نشسته بودند. اما این من بودم که

احساس میکردم تمام دنیا فهمیده اند که از یک مار کوچک تا حد مرگ ترسیده ام... فکر کردم همه دارند به من میخندند و مرا دست می اندازند.

انوش که برگشت و پشت میز خودش نشست سرش را آورد پشت گوشم و با صدایی زخم دار و پرکینه

گفت: تا تو باشی جواب غلط به من ندهی شاشو.

دوباره داشت اشکم در می امد.

فوزیه به جای من رفت پایین.

ان روز حال درست و فکر آرامی نداشتم.

مدام احساس میکردم زیر پایم سایه ای در حال جنبش است.

نگاه که میکردم چیزی نمیدیدم.

معلم مدام به من تذکر میداد: حواست را جمع کن.

ام رو املا شدم 14!

گل نسا گفت: حالا تو مطمئنی کار انوش بوده؟

- پس چی که مطمئنم! معلوم بود که کار خود مارملکش است... اما من هم دیگر به رویش نیاوردم.

گفتم یک بار دیگر تلافی اش را جایی دیگر در میارم.

گل نسا اب ریخت توی پارچش و من دست گذاشتم توی چشمه. اب سرد بود و یک لحظه دلم لرزید.

سایه ای افتاد توی اب.

سر بلند کردم. اسد بود.

دوباره دلم لرزید.

گل نسا داشت گوشه ی دامن گلی اش را میشست.

-ولی تو نباید از دیدن یک مار آن طور ترس برت میداشت و...
 گل نسا هم مثل من دلش لرزید و حرفش را ناتمام گذاشت.
 اسد دندان فروچه ای رفت.
 لب باز کرد که چیزی بگوید اما با شنیدم سر و صدای چند زن که بلند بلند با هم صحبت میکردند و
 خودشان را به چشمه میرساندند خاموش ماند.
 نگاه زخمناکی به من کرد و رفت.
 گل نسا اهسته با خودش گفت: مثل جن میماند.
 یادش بخیر نازلی! هر گاه یاد آن خاطرات دلچسب و روز های بی دغدغه می افتم احساس خوشایندی
 تمام وجودم را سرشار میکند.
 چقدر خوش بودیم! یادت هست؟
 آسمان کودکی کا همیشه ابی و افتابی بود.
 برای ما فرقی نمیکرد هوا سرد بود یا گرم؟
 طراوت و شادابی در ذره ذره ی سلولهای بدنمان جاری بود و برق زندگی در نگاه معصوم ما ستاره
 نشان بود.
 غم و غصه ره به دنیای پاک و بی الایش کودکی ما نداشت.
 جوش بودیم حتی با آواز مرغان سحری. حتی با نغمه ی دلنواز آب.

-ننه جان دفتر مشقم تمام شده...
 -دفتر مشقت؟ ولی سارا جان امروز مرغها تخم نگذاشته اند که بدهم ببری مغازه و جایش دفتر
 بگیری.
 -پس من چه کار کنم؟
 -مشقهای دیروزی را پاک کن و به جایش مشقهای تازه بنویس.
 از راه حل ساده و در عین حال مفیدی که پیش پای من قرار داده بود مثل فنر پریدم بالا.
 رفتم که مشقهای روز قبل را پاک کنم.
 پیش خودم گفتم مرغها امروز و قردا تخم میگذارند.
 بعد یاد سال قبل افتادم. آن وقت هایی که دایی جمال کارتن دفتر از فروشگاههای که در آن کار میکرد
 میخرده و به خانه می آورد.
 خودم به خودم گفتم: این جوری کیفش بیشتر است.

ظهر یکی از روزها که به خانه برگشتم دیدم وسط حیاط روی آتش یه دیگ خالی اب در حال قل زدن است.

پیش خودم گفتم لابد میخواد لباس بشورد اما قابلمه کوچک بود.
 باز با خودم گفتم ننه جان همیشه برای شستن لباسها یک دیگ بزرگ اب تهیه میدید.
 با شنیدن صدای باز شدن در کلوچه به عقب برگشتم ننه جان بود.
 نگاه مهربانش مثل همیشه پیام اور مهر و امید و زندگی نبود.
 دلم هری ریخت پایین.

وقتی ایستاد بالای دیگ نگاهش یخ بود و انگار داشت دو قطره اشک از گوشه ی چشمانش قندیل میبست.

به خودم جرأتی دادم و اهسته پرسیدم: ننه جان چرا این قدر ناراحتی؟
 ننهجان جوابی نداد.

با دو دستمال که از خانه با خودش آورده بود دیگ کوچک را گرفت و ته مانده ی اب را خالی کرد روی آتش.

تا چند لحظه صدای فیس خاموش شدن آتش توی گوشه‌هایم زنگ انداخت.
 هیچ نمیفهمیدم این کار ننه جان چه علتی داشت.

جرا اب روی آتش هفتاد قل خورد و بعد خالی شد روی شعله های تند و تیز!
 ننه جان دیگ سیاه و دود زده را کنار آتش گذاشت.

بعد گویی تازه متوجه حضور من در کنار خودش شده بود.

نگاهی به چشمانم انداخت چشمانش سرخ بود و انگار میسوعت.

-امروز چه زود تعطیل شدی؟

با تعجب چشمان گردشده ام را به چشمانش دوختم و گفتم: زود؟ امروز هم مثل همیشه سر ساعت 12 زنگ خورد.

ننه جان گوشه ی لبش را به دندان گرفت.

احساس میکردم ان سوال را فقط برای اینکه چیزی گفته باشد پرسید.

دنبالش دویدم.

ننه جان لقمه نانی به دستم داد.

سفت بود و سعت.

خندیدم و گفتم: مال چند روز پیش است؟
 ننه جان نگاهم کرد. پس از فرو بلعیدن آن لقمه ی سخت گفتم: انگار یک قلوه سنگ از گلویم رفت
 پایین.
 ننه جان اه کشید ولی دیگر نگاهم نکرد.
 -ننه جان پس خودت چی؟
 همان طور که داشت سوراخ جوراب مرا میدوخت تکانی به خودش داد و آرام گفت: پیش از آن که تو
 بیایی گرسنه شدم و یکی از همان قلوه سنگها را فرو دادم پایین... خدا را شکر که امروز دستمان
 جلوی کسی دراز نشد.
 اگر چه لحنش عاری از هرگونه ملامت و توبیخ بود اما حساب کار آمد دستم و فهمیدم ناشکری کرده
 ام و دل کوچکش را رنجانده ام.
 سرم را انداختم پایین.
 هر کاری میکردم لقمه از گلویم پایین نمیرفت.
 اب توی چشمانم جمع شده بود.
 ننه جان انگار زیر چشمی مرا میباید.
 توی کاسه اب ریخت و دستم داد.
 حالا داشت نوک سوراخ آن یکی را میدوخت.
 -ادم در هر حال باید سپاسگزار خداوند باشد... این شگم با یک لقمه نان خشک و خالی هم پر میشود
 و گاهی یه بره هم ته دلش را نمیگیرد... همین که دندانهای سالمی داری و میتوانی به این نان سفت و
 سنگ گاز بزنی تا گرسنه نمانی باید خدا را شکر کنی... ببینم چرا ناخنهای پایت را کوتاه نمیکنی که
 نوک جورابت سوراخ نشه؟
 اب لقمه ی گیر کرده توی گلویم را با خودش پایین برد اما ته دلم هنوز میسوخت.
 روز های بعد که لا دیگ اب خالی روی آتش مواجه شدم بیشتر تامل کردم و دلایل منطقی تری برای
 خودم چیدم اما تمام دلایل من نادرست از اب درآمد.
 عاقبت یه روز فهمیدم سیاست و کیاست ننه جانم این بود که هر روز ظهر مثل هر خانه ای در آن
 حوالی دود آتش بلند شود و آن هایی که از کنار کلکی میگذشتند دیگی را روی آتش ببینند که بی
 امان بخار از روی آن برمیخواست.
 کسی چه میدانست توی دیگ اب خالی است که قل میخورد.
 شاید پیش خودشان فکر میکردند امروز ننه ناز خاتون برای نوه اش فلان غذا را درست کرده.

بعد ها فهمیدم ننه جان دلش نمیخواست کسی بفهمد او نان خالی جلوی نوه اش میگذارد و دستش حسابی خالی است.

روز های بعد دیدن دیگ اب خالی روی آتیش به شکل یک عادت درآمد و خوردن نان بیات از هر غذای دیگری بیشتر به مذاقم خوش مینشست.

گاهی میشد پس از مدتها ننه جان برنج میپخت و با این که اب گوشت بار میزاشت. لابد آن روز یکی از مرغهای کرچ را با جوجه هایش به زن همسایه داده بود و جایش برنج گرفته بود و با این که چند کله پاچه و سیرابی را به تنهایی و به زحمت پاک کرده بود و در اختیار قصاب محل گذاشته بود و جایش کمی گوشت بااستخوان گرفته بود.

اما هر بار که غذایی میپخت حسابی سیرم میکرد.

خدا پیامرز دست و پنجه اش حرف نداشت.

فصل امتحانات رفته رفته آغاز میشد.

من از ساعت های بازی ام کم کرده بودم و بیشتر سرم به درس و مشقم بود.

معلم از شاگرد زرنگ هر کلاس خواسته بود که زنگهای تفریح با ورزش با بچه های دیگر ریاضی و دیکته کار کند.

من هم شدم معلم بچه های سال سوم.

انوش بیش از اندازه سربه سرم میذاشت و لودگی میکرد...

-خانم معلم عروسکت دارد می افتد.

-خانم معلم مار را با کدوم ر مینویسند با ری بی نقطه یا با ر با نقطه.

خودش غش غش میخندید و من عصبانی و کفری سرش داد میکشیدم.

-با هر کدامش که بنویسی فرقی به حالت نمیکند تنبل. تو باید بروی ور دست پدرت و گنجشک

شکار کنی جوجه فکلی.

یکهو براق می شد و میچسبید به میز و با خشم میگفت:چی گفتی؟

جوجه فکلی منم یا تو که با دیدن مار میشاشی به خودت.

انگشت هشدارم را به طرفش گرفتم و گفتم:تویی...تویی....

عصبانی میشد و با دست هر چه را که روی میز بود میریخت روی زمین و دو سه مشت هم میکوبید

پشت کمر فوزه و الهه ی بیچاره و صدای گریه ی آنان را بلند میکرد.

هیچ وقت حریف من نمیشد.

هرگز مثل دختر های دیگر از او حساب نمیدردنم و نمیترسیدم.

همین بیشتر او را حرصی و جری میکرد و بیشتر کفرش را بالا می آورد و از کوره در میرفت.

همیشه خودم را یک سر و گردن از او بالا تر میدیدم.
خودش هم این را میدانست و میدانست تا چه حد از او متنفرم و چندشم میشود.
هوا که رو به سرمایرفتن هنوز لباس های گرم سال پیش را میپوشیدم.
کمی کوتاه شده بودند اما هنوز مرا از گزند سرما محفوظ نگه میداشتند.
ننه جان با آن جسم و جان نحیفی که داشت و با وجود کهولت پشته پشته هیزم از جنگل میکشید و
توی بخاری هیزمی میریخت تا مبادا من احساس سرما کنم.
طفلی نمیگذاشت من دست به سیاه و سپید بزنم.
تمام کارها را خودش میکرد.
میگفت بعد ها که بزرگ شدی این قدر کار برای انجام دادن داری که فرصت نمیکنی سرت را بخارانی
پس بهتره تا بچه ای بازی کنی و نگران هیچ چیز نباشی.
خدا رحمتش کند.
حرفهایش جواهر بود.
ان روزها نمیفهمیدم اما بعد ها به یک یک حرفهایش رسیدم.
انگار از همان روزها با یک اینه ی جادویی تصویر اینده ام را میدید و زنهار میزد که از این روزهای
بیدغدغه ی کودکی ام استفاده کنم و غصه ی هیچ چیز را نخورم.
بله من غصه نمیخوردم چون ننه جان به تنهایی اندوه ان زندگی توام با فقر و
بدبختی را بر دوش میکشید.
شبها از درد سینه و غصه ی من خوابش نمیبرد با این حال نمیداشت من بویی ببرم و خم به ابروانم
بیفتند.
بیچاره تاب و تحمل ناراحتی مرا نداشت.
یک روز که با هم از جنگل برمیگشتیم.
ننه جان از جنگل قارچ چیده بود و من هم خوشحال از جمع کردن ان همه قارچ دنبالش میدویدم.
همیشه تند و سریع راه میرفت.
با ان سن و سال خیلی چالاک بود.
چشمم افتاد به خانه ای که انگار متعلق به عمه ی من بود.
وقت رفتن هر چه نگاه کردم کسی را توی حیاط ندیدم.
اما هنگام بازگشت زنی با لباس بلند و یک چارقد سبز داشت از کلکی میرفت داخل.
مارا که دید لحظه ای درنگ کرد.
ایستاد. نگاه ماتش به من بود و تو که مثل همیشه زیر بغلم بودی.

یک لحظه خواست بی تفاوت بگذرد.
 اما گویی منصرف شد.
 شاید با خودش کلی کلنجار رفت تا خودش را متقاعد مرد بایستد و سر تا پایم را برانداز کند.
 ننه جان برگشت و رو به من که از او عقب افتاده بودم گفت: شب شد ساره.....عجله کن!
 شتابی به خودم دادم و همان طور که به ان زن نگاه میکردم خودم را به ننه جان رساندم.
 زن سلام بلندی به ننه جان داد.
 او با رویی گشاده و لحن پر مهربی جواب سلامش را داد به رسم ادب و احترام ایستاد و احوالپرسی کرد.
 زن هنوز نگاه پر حسرتش به من بود.
 آخر به خودش دل و جراتی داد و گفت: سارای کوچک خودمان است. نه؟
 ننه جان نگاهی پر شوق به سویم افکند.
 رو به زن لبخند زد و گفت: ساره جان خودمان است. آمده پیش من زندگی کند.
 زن دوباره نگاهم کرد.
 لحظه به لحظه حالت نگاهش عوض میشد و رنگ محبت و عشق میگرفت.
 چند لحظه بعد با ملاحظه پرسید: مرا نمیشناسی؟
 نگاهم به چشمان ننه جان بود.
 باید از او چاره جویی میکردم که آیا شنایی بدهم یا نه؟
 ننه جان سر تکان داد که یعنی هیچ مانعی نیست.
 احساس کردم سرخ شده ام چون گونه هایم میسوخت.
 اهسته گفتم: شما عمه سلیمه ی من هستید....
 انگار دنیا را به او داده باشند گل از گلش شکفت.
 لبهایش به خنده از هم باز شد و چوبهای کلکی را یک به یک پایین گذاشت و با حالتی که انگار دست خودش نبود بی قرار و بی تاب به طرفم آمد و با محبت در اغوشم کشید.
 من هم در اغوش او احساس غریبی و بی گانگی نمیکردم.
 بوی شنایی به مشامم میرسید...نمیدانم شاید عطر تن پدرم را در اغوش عمه سلیمه استشمام میکردم.
 عمه سلیمه مرا میبویید و میبوسید و میگریست.
 -اخ الاهی که عمه فدای چشمهای ابی ات! چقدر خوشگل و دلنشینی. چقدر بزرگ شده ای؟ وقتی از این جا رفتی یک سال هم نداشتی...مادرت چه میکند؟

حالش خوب است؟

دوباره چشم دوختم به نگاه عمه جان که آرام گوشه ای ایستاده بود. با صبوری به این منظره نگاه میکرد.

اهسته گفتم: مادرم حالش خوب است.

او دوباره در اغوشم کشید و صورتم را بر صورت زبر و خشک خودش چسباند. بعد انگار یاد چیزی افتاده باشد به من گفت: همین جا صبر کن الان برمیگردم. و دوید به طرف حیاطشان.

در آن لحظه نگاه پرپرسش من و ننه جان با هم تلاقی کرد.

خدیجه و مادرش را دیدم که به سمت ده پایین میرفتند.

خدیجه برایم دست تکان داد من هم دستم را بردم بالا.

زن همسایه ی روبه رویی داشت حیاطش را جارو میزد.

یک نگاهش با کنجکاوی به ما بود و یک نگاهش به عمه سلیمه که با یک کوزه در دست به سمت ما می آمد.

کوزه را به ننه جان دادو گفت: خیلی تازه است. نیم ساعت پیش گاو ها را دوشیدیم! مال ساره جان است قابلش را ندارد.

ننه جان نگاهی به من انداخت و فهمیدم باید از لطفش تشکر کنم.

عمه سلیمه پس از شنیدن لحن تشکر امیز. مودب من پاک خودش را باخت و باخنده گفت: چقدر این دختر شیرین و باادب است! دست شهربانو جان درد نکند.

چه دختری تربیت کرده... ماشاالله.

زن همسایه جارویش را تمام کرده بود ولی هنوز گوشه‌هایش تیز بود.

-راستی عمه سلیمه من اسمم سارا است... توی شناسنامه ام نوشته سارا...

خوشم نمی آید ساره صدایم کنید.

دست گذاشت جلوی دهانش و خندید و گفت: هزار الله اکبر... چشم... من صدایت میزنم سارا... خوب است.

لبخند زدم.

من و ننه جان دوباره تشکر کردیم و پس از خداحافظی راه افتادیم.

زن همسایه جارو را گذاشته بود روی شانه اش و داشت به طرف اغلشان میرفت.

دو روز بعد که سر چشمه خدیجه را دیدم برایم تعریف کرد که آن شب یکی برای شوهر عمه سلیمه خبر برده که سلیمه دور از چشمان او به برادر زاده اش یک کوزه شیر داده است و شوهرش تا آنجا که میتوانسته آن شب کتکش زده . فحشش داده .
تمام همسایه ها هم جمع شده بودند و تماشا میکردند .
از چشمه که برگشتم خانه زیر درعت انجیر نشستم .
دلم بدجوری گرفته بود .
خیلی خودم را سرچشمه نگه داشتم تا اشکم یرازیر نشود .
یاد دوشب پیش افتادم که ننه جان با آن شیر تازه فرنی درست کرد و چقدر از خوردن آن لذت بردم .
توی دلم گفتم بیچاره عمه سلیمه .
بعد یاد زن همسایه افتادم .
دلم دوباره سوخت .
میدانستم همان زن فضول برای شوهر عمه سلیمه خبر برده بود .
انگار داشتند با نیزه قلبم را سوراخ میکردند .
اشک بر پهنای صورتم جاری بود .
دوباره دلم سوخت .
بیچاره عمه سلیمه !
مزه ی فرنی آن شب زیر دهانم یکهو سد زهر و اب دهانم را که فرو دادم تا ته گلویم تلخ شد .
-ساره...ساره...پس چرا هر چقدر صدایت میزنم جواب نمیدی؟
-برای اینکه که من اسمم سارا است نه ساره...
-اوف...خیلی خوب تو هم...سارا...تنهایی رفتی چشمه؟ چرا نیامدی دنبالم؟
پارچها را روی زمین گذاشتم و مهره های دستم را شکستم و بی حوصله گفتم: امدم پی ات. اما برادر بی تربیتت گفت گل نسا خواب است .
با ناراحتی و اخمهای درهم کشیده گفتم: فقط چون گفت خوابم میگوی بی تربیت؟
-اره .
خودم هم فهمیدم اره را با لحنی کشدار و پرتشر ادا کردم .
گل نسا لحظه ای حاج و واج ماند .
با زبانش گوشه ی لبش را تر کرد .
پارچها را برداشتم و بی آنکه حرف دیگری بزنم راه افتادم .
صدای گل نسا را شنیدم که از پشت سر فریاد زد: ت. از چیزی ناراحتی...ساره...سارا...

من بی توجه به حرف گل نسا چوبهای کلکی را گذاشتم پایین و در حالی که اعصابم به هم ریخته بود با خودم گفتم:اره...من ناراحتم....اصلا چرا باید خوشحال باشم؟ کی گفت باید بخندم؟ کی گفته....

ننه جان بی اعتنا به چهره ی در هم و عصبی من گفت:ساره جان چرا راه کلکی را نبستی....ممکن است گاوهای توی کوچه سرشان را بندازند پایین . . ارد حیاط شوند.

پارچها را گذاشتم لب ایوان.

وقتی برگشتم راه کلکی را ببندم زیر لب گفتم:مرده شورشان را ببرند...حالم از دیدنشان به هم میخورد....الهی که همشان سقط شوند و بیفتند و بمیرند.

اول نمیدانستم به کی دارم نفرین میکنم.

صدای مامای گاو ها همه جای کوچه پیچیده بود.

اه یادم آمد.

داشتم به گاو ها نفرین میکردم و بد و بیراه میگفتم.

الهی که....

ظهر وقتی از مدرسه برمیگشتم چند گاو را دیدم که به سوی من میدویدند.

هراسان و ترسان ماما میکردند و می تاختند.

من که لحظه ای از دیدن ان همه گاو که به سمت من هجوم آورده بودند ترسیده بودم فقط یک لحظه احساسا کردم باید بگریزم لما هر چه فدر گشتم تو را پیدا نکردم.

عجیب بود خیلی عجیب بود.

تا همین چند لحظه پیش مطمئن بودم که توی بغلم بودی ولی پیدایت نمیکردم.

انگار روی چشمانم را با ابر سپیدی پوشانده بودند.

هر چقدر سعی کردم تو را روی زمین جست و جو کنم فایده ای نداشت.

هشج جا را نمیدیدم.

صدای مامای گاو ها هرلحظه نزدیک تر به گوش میرسید و گرد و غبار همه جا را در بر گرفته بود.

کسی از جایی که نمیدیدم فریاد زد:برو کنار سارا...برو کنار.

اما پایم انگار تا ساق فرو رفته بود توی زمین.

گفتم شاید دارم خواب میبینم.

هط لحظه منتظر بودم از خواب بیدار شوم.

دستی پیراهنم را کشید و با خودش پرت کرد اون طرف تر.

ابر های سپید آرام آرام از پیش چشمانم پا پس کشیدند.

گاو ها پر سر و صدا و عصبی همچنان میدویدند.

ده پانزده شایدم بیست گاو از جلوی چشمانم گذشتند.
 گرد و غبار آرام آرام فرو نشست.
 تا به خودم بیایم صدای تند نفسهای بیگانه ای را در نزدیک خودم احساس کردم.
 او را نگاه کردم.
 نیمی از تنه اس روی یک تخته سنگ افتاده بود و پاهایش روی خاک بود.
 خوب که نگاهش کردم انوش را دیدم.
 خودش بود که تند تند نفس میکشید و و چشمان نیمه بازش به گرد و غباری بود که اندک اندک محو
 میشد.
 صدای پای گاو ها هر لحظه دور تر میشد.
 صدای فریادی شنیدم.
 ته نه ها صدای فریاد رعد اسای خودم بود که گویی کیخواست علایم حیات را از وجود خسته و از
 نفس افتاده ی انوش بزداید.
 -کثافت.... حرامزاده.... تو میخواستی مرا زیر پای ان گاو ها له کنی..
 با یک حرکت سریع خودش را از زمین جمع و جور کرد.
 ایستاد رو در روی من.
 دریت یک سز و گردن از من بلند تر بود.
 هاج و واج نگاهم میکرد و بی خبر از همه جا نشان میداد.
 بیشتر کلافه . عصبی ام کرد.
 چند لحظه بعد دست او روی گونه ی سیلی خرده اش بود و دست من از زدن ان سیلی محکم و ابدار
 گز میگذرد.
 دوباره با یاد تو به گریه افتادم.
 انوش همچنان مات و متحیر ایستاده بود و تماشایم میکرد.
 چشمانم درست میدیدند تو روی زمین افتاده بودی.
 چطور در ان لحظه ندیده بودمت؟
 دویدم به طرفت...
 تمام موهایت باز شده بود....
 و لباست تکه تکه...
 اشک توی چشمانم وول خورد.
 تو زخمی سده بودی...اه...

داشت از قلبت خون میچکید.
 فقط من دیدم...
 فقط من فهمیدم که تو چی کشیدی.
 صدای خسته و بغض الودی به گوشم رسید.
 صدایی که فریاد میزد من بی گناهم.
 -سارا...نمیدانم تو در مورد من چه فکر میکنی.
 ولی اگر فکر میکنی من گاو ها را به سوی تو تاختشان دادم تا تو را زیر دست و پایشان له کنند باید
 بگویم اشتباه فکر میکنی...خل که نیستم...من هم مثل تو یهو از دیدن ان همه گاو غافلگیر شدم.
 اما از هر طرف که فکر میکردی گاو میبارید.
 از دور تو را دیدم.
 هر چقدر صدایت زدم که بروی کنار نرفتی.
 اما انگار یکهو معجزه ای شد.
 نصفی از گاو ها از یک طرف دیگر سرازیر شدند.
 ای ها که دیدی باقیمانده ی ان همه گاو بود.
 سارا...باور کن...من...
 -خفه شو فکر کردی من این مزخرفات تو را باور میکنم.
 شما خونوادگی خونریز و قاتل هستید.
 نژادتان پست و قاتل است...
 از تو متنفرم
 از پدرت متنفرم
 ان گاه تو را بر صورتم فشردم و هق هق کنان تکرار کردم از تو متنفرم.
 ایستاده بود.
 محزون و سرخورده و دمق.
 خوب میدانست که کاری از دستش ساخته نیست.
 خوب میدانست تا چه حد از دست او عصبانی و دل چرکینم.
 من راه افتادم.
 بی قرار و دل مرده و پریشان.

با لحنی ملتهب و بیمارگونه تکرار میکردم: اه نازلی! الهی که من فدایت شوم... به من بگو کجایت درد میکند... به من بگو چه حالی داشتی و در آن لحظه چه کشیدی... نازلی... نازلی... ببین با من و تو چه کار کرده اند.

همان که پدرش قاتل پدرم بود حالا میخواست پا در جای پدرش بگذارد و مرا بکشد. آخ... عزیزم لباسهای نازنینت... کاش من مردم و تو را به این حال و روز نمیدیدم. پدرش را درمی اورم... پدر پدرسگش را می اورم جلوی چشمانش... حالا میبینی... یک انوشی بسازم که 100 تا انوش از بغلش بزند بیرون و واق واق کند. چشمهایش را از کاسه در میاورم و میاندازم جلوی شگ ها... خونش را مریزم توی شیشه و باهش شربت درست میکنم. هر تکه از وجود کثیفش را بر بالای چند کوه میگذارم تا کرکسها یک دلی از عزا در بیاورند. حالا میبینی....

مثل دیوانه ها برگشتم و رو به انوش خیالی که انگار پشت سرم بود دستهایم را مشت کردم و بردم بالا و فریاد زدم: حالا میبینی انوش... اگر مردم مردن تو را با چشمهای خودم خواهم دید.

-ننه جان چی کار میکنی؟

ننه جان به طرفم برگشت نگاهی به چهره ی بی حال و حوصله ام انداخت و لبخند زنان گفت: داشتم نازی... نازلی جان تو را تیمار میکردم... ببین... شده مثل روز اولش.... تو را که نشانم داد چشمانم گشاد شدند و مخو و متحیر ایستادم.

ننه جان برایت پیراهن ساتن ساخته بود.

موهایت را باز مرده بود و از نو با دقت بافته بود.

روی شکمت را که شکاف برداشته بود طوری با مهارت دوخته بود که انگار نه انگار.

-ننه جان نازلی حالش خوب شده.

اشک نشست پای چشمانم.

ننه جان دستی روی سرم کشید.

با محبتی بی دریغ اهسته گفت: دیشب که خوابیدی توی بقچه هایم را گشتم. این ساتن صورتی را پدرم از سفر حج بران آورده بود. ان که میگویم برمیگردد به زمانی که از تو کمی کوچک تر بودم...

وقتی غصه و گریه های تو را دیدم دیشب خوابم نبرد. این بود که شبانه این لباس را برای نازلی دوختم. چون میدانستم تو چه قدر خوشحال میشوی.

لحظه ای هر دو با چشمان نمناک و براق به هم زل زدیم و بعد من با شادی و بغض و هق هق سرم را در اغوش پرمهر او فرو بردم.
 -اه ننه جان! تو چه قدر خوبی. از غصه ی نازلی داشتم دق مرگ میشدم.. اخر میدانی مادر نازلی را برای من خریده....
 -بیچاره شهربانو... بیچاره ساره... ووووی بیچاره دل من.
 تو مابین من و ننه جان بودی بعد ها فکر کردم شاید تو هم در آن لحظه میگریستی.

پایان فصل 20

فصل 21:

یادش بخیر نازلی! ماه سوم پاییز هم به پایان رسید و فصل امتحانات هم سپری شد.
 توی حیاط ننه جان یه درخت کوچک نارنگی وجود داشت که درست چسبده به دیوار اتاقک مخصوص طبخ نان کاشته شده بود.
 نارنگیها اول سبز و ریز بودند و رفته رفته بزرگ شدند و رنگ زرد به خود گرفتند.
 گه گاهی که دو از چشمان ننه جان به یکی از آن ها دست درازی میکردم و از طعم گس آن لذت میبردم یاد نادیا می افتادم. اخر او هم نارنگی سبز و نارس را دویت داست.
 خودت کهع میدانی چه قدر دلم هوایشان را کرده بود.
 هوا آن خانهای کوچک و حیاط نقلی اش را. هوای درخت توت که من و نادیا به قول زندایی سوری همیشه مثل دو تا کلاغ روی شاخه هایش مینشستیم و توت میخوردیم.
 دلم برای سایه ی بید مجنون هم تنگ شده بود. اخ... از همیشه بیشتر دلتنگ ادرم بودم.

یکی از همان روز های ماه اول زمستان گل نسا باخوشحالی و شور و شغف در حالی که چیز را پشت سر پنهان کرده بود خودش را به من رسانید و در حالی که همچنان نفس نفس میزد زل زد به چشمانم و گفت: مژده بده یک خبر خوش برات آورده ام.
 نگاه بی تفاوتی به رویش انداختم و در حالی که کتاب فارسی ام را که پیش رویم باز بود میبستم
 گفتم: خب خبر خوشت را بگو.
 زبانش را طبق عادت همیشه در آورد و دور لبش را مرطوب کرد. در آن لحظه احساس کردم زبانش بیش از حد کم رنگ است.

لبختد زنان و با اشتیاق دستش را از پشت سرش آورد بیرون.
 حشمانش برق نیزدند.
 در نگاه اول یک تیکه کاغذ در دستش دیدم.
 خوب که دقت کردم یک پاکت نامه توی دستش بود.
 من هم قلبم داشت تند میکوبید و هر لحظه پر هیجان تر از قبل به نگاه براق گل نسا چشم دوختم.
 هنوز باورم نمیشد ان یک نامه باشد... ان هم نامه ای برای من.
 ناباورانه و بالکنت پرسیدم: چش... چی... هست؟
 گل نسا خندید.
 جای دندان های خالی اش پر شده بود.
 - خوب معلوم است دیگر! نامه است... رسیده به مغازه ی مش مراد.
 بعی نامه را مقابل چشمانم گرفت و با صدای بلند نوشته های پیشت پاکت را خواند.
 از طف دایی جمال و خانواده برسد به دست سارا احسانی.
 حشمان گلنسا مثل دو نقطه نورانی شده بود.
 من با نگاهم داشتم ان نامه را میلعیدم.
 کل نسا نامه را گذاست کف دستم و انگشتانم را تا کرد روی ان و با خنده گفت: بگیر بخوان... چرا ماتت برده؟
 بعد عطسه ای کرد و گفت: انگار سرما خوردم... من دیگه باید بروم...
 نمیدانم خدا حافظی کرد یا نه ولی تا به خودم امدم دیدم گلنسا نیست و پاکتی لای انگشتانم قرار گرفته.
 دویدم توی حیاط. ننه جان نبود. شاید هم بود و داشت توی تنور خانه نان میپخت.
 نشستم روی سنگی زیر درخت انجیر.
 هوا سرد بود و افتاب داشت غروب میکرد.
 نامه را گشودم.
 قلبم میلرزید.
 ددست خط دایی جانم بود.
 شکسته و خوش خط.
 اول نوشته بود سلام.
 بعد ما خوب هستیم و هو چطوری و ما دل تنگ تو هستیم.

و تو ما را از یاد برده ای و با درسها چی کار میکنی و ما پای کرسی نشسته ایم . حند خط مانده به
 ذآخر هم نوشته بود: زمستان سختی در پیش داریم. فقط به درس فکر کن. برایمان نامه بنویس و کمی
 از احوال و روزگار خودتان برایمان بنویسید.
 سلام مارا به ننه جان برسائید. قول بده دختر خوبی باشی و کم تر سر به سر ان پیر زن بگذاری.
 روی ماهت را میبوسیم.
 زن دایی ات هم خیلی خیلی سلام میرساند و میگوید نادر هم از حالا مثل شما - تو و نادیا را میگوید -
 و رجه و رجه میکند که کم نیاورد. هیچ ملالی نیست غیر از دوری دختر گلمان.
 و خدا حافظی کرده بود.
 هیچ ار مادرم ننوشته بود.
 گیج و گرفته نامه را پشت و رو کردم شای خطی را جا گذاشته ام.
 اما هر چه زبرو رو کردم نام و نشانی از مادرم پیدا نکردم.
 ان نامه ی دور از انتظار نه تنها دل تنگی ام را پر نکرد بلکه بیشتر افسرده و پکرم کرد.
 ننه جان از تنور خانه با قانتی خمیده و چشمانی که از بس به آتش تنور فوت کرده بود سرخ و پر اب
 شده بود آمده بود بیرون.
 حواس به پاکت نامه ی توی دستم بود و نگاهش به دیده ی غمبارم.
 -ساره جان نامه کیست؟
 -دایی جان فرستاده.... و بغضم را فرو دادم.
 لبخند کجی زد و گفت: انشاالله که خیر است... بخوان ببینم چه نوشته.
 و خودش نشست لب ایوان و ترغیبم کرد کنارش بشینم و نشستم.
 صدایم گرفته و لرزان بود.
 ننه جان دست گذاشته بود زیر چانه و از من خواست شمرده شمرده بخوانم.
 در ان لحظه ننه جان سرتپا گوش شده بود.
 بعد از این که دو بار نامه را از ابتدا تا انتها با صدای بلند برایش خواندم رفت توی فکر.
 شاید او هم منتظر پیامی در باره ی دخترش شهر بانو بود ولی به روی خودش نیاورد.
 پس از چند لحظه از جا بلند شد و شانه هایش را کش و فوسی داد.
 -خوب الهی شکر که همه سلامتند. بروم سری به مرغ کرچم بزنم.
 از دیروز تا به حال حرصش گرفته و روی تخمها نمیشیند.
 بعد انگار داشت با خودش حرف میزد گفت: شاید چون یکی از تخمهای غاز را در جایش گذاشته ام
 عصبانی شده است.... و ووش مرغها هم چه ادا و اطوارها از خودشان در میاورند...

مرغ که سرش نمیشود تخم خودش کوچک تر از تخم غاز است.
همچنان که به طرف لانه ی مرغها میرفت با خودش حرف میزد. هنوز لب ایوان نشسته بودم و اشک
میریختم.

-گل نسا تو نفیسه را میشناسی؟ دختر عمویم را میگویم؟
گل نسا ظرف ها را اب کشیده بود و پارچههای خالی اش را پر اب میکرد.
-اره میشناسمش...ده پایین زندگی میکنند. ان ها شش خواهرند و برادری هم ندارند. نفیسه دو تا
دختر مانده به اخر است. چطور مگر؟
نگاهم به اب بود.
مات و بی تفاوت گفتم:هیچی!دیروز که من و ننه جان از جنگل برمیگشتیم او را بین راه دیدیم....به
ننه جان سلام کرد و تا ان جا که میتوانست نگاهم کزد....ننه جان کیگفت فقط پدر نفیسه عمومی
بزرگم بعد از قتل پدرم به خونخواهی بلند شد واما از باب او را سر جای خودش نشاند...
دست گذاشتم توی اب سرد بود.
دستان تپل و کوچک گل نسا از بس که توی اب مانده بود سرخ سرخ شده بود.
گل نسا پارچههایش را اب کرد بعد نگاهم کرد و با حالتی محزون و معصوم گفت:این خبر را در مورد
عمه سلیمه ات شنیده ای؟
وقتی خیره و کنجکاو نگاهش کردم دستهای سرد و کرخش را زیر بغلش قایم کرد و گفت:شوهر عمه
ات سر عمه سلیمه ات هوو آورده!
چند برگ قرمز و زرد و نارنجی داشت روی اب میرفت.
چند لحظه بعد همه جا زرد و قرمز و نارنجی بود.
-پیر دختر همسایه شان را گرفته.میگویند پریش همان پیر دختره عمه سلیمه ات را جادو کرده بود
که بچه درا نشوند. الان بیست سال است که بچه دار نشده اند.
یاد زنی افتادم که یک نگاهش به من و ننه جان و عمه سلیمه بود و یک نگاهش به زمین که داشت
جارو میکرد. بیچاره عمه سلیمه!
-حالا اگر بدانی پریش فامیل کیست؟
اخ طفلی عمه سلیمه دلم به حالش سوخت.
با چه محبتی کوزه ی شیر را داد دستم. وای یادم رفت کوزه را بیاورم چشمه و اب پر کنم.

-سارا...سارا...
گل نسا دیگر سارا صدایم میزد.
-ها...چی گفتی؟
گل نسا نگاه هاج و واجی به من انداخت.
بعد از جا بلند شد و تشت ظرفها را روی سرش گذاشت و پارچهها را یکی داد این دست و یکی هم داد به ان دست.
-پریوش...هووی عمه سلیمه ات را میگویم خاله اسد است ...ووش...ووش...ووش...نمیدانی چه زن عفریته ای است هم خودش و هم مادر اسد...زبانشان مار را نیش میزند چه برسد به این که...
انگار پارچهها از همیشه سنگین تر بودند.یا این که من زورم نمیرسید سرم سنگین بود.
دلم بد جوری برای عمه سلیمه میسوخت.
با وجودی که یک بار بیشتر با او برخورد نداشتم اما مهرش عجیب ر دلم نشسته بود.
ماشین ارباب را از دور دیدیم.
دلم فرو ریخت.
انوش نشسته بود جلو.
گل نسا گفت:نگاه کن چطوری زل زده به ما.
ماشین ارباب گذشت.
من هم دوباره اعصابم به هم ریخت.
-سارا هنوز با انوش قهری؟
-میخواهم سر به تنش نباشد...
طوری این جمله را تند و تیز ادا کردم که گلنسا لحظه ای وا رفت.
کوچه از باران شب پیش لیز و گل الود بود.
لبه ی دامن چین دار گل نسا با گل یکی شده بود.
-میدانم...کاری که انوش کرد منظورم تازاندن گاو هاست خیلی کار خطرناکی بود.....حق داری باهایش قهر باشی...
دو قدم از گلنسا پیش افتادم و با لحنی عصبی و از خود راضی گفتم:فقط قهر نیستم....گفتم میخواهم سر به تنش نباشد.
گل نسا خودش را به من رساند و شانه هایش را انداخت بالا.
تشت بالای سرش تکان پر سر و صدایی خورد و یک لحظه نزدیک بود تعادل عودش را از دست بدهد و در ان گل و لای با سر بخورد زمین.

من هنوز دلم در آتش گنگی میسوخت.

آن شب نهه جان هم متوجه غم و ناراحتی و کسالت من شده بود.
 شام تخم مرغ آب پز خوردیم و تا گلو سیر شدم.
 ننه جان داشت روی زانوی شلوارم را وصله میزد.
 گاهی احساس میکردم چشمهایش ضعیف و بی نور است.
 چون کلی وقت میبرد تا نخ به سوزن بکشد.
 -ساره جان انگار خیلی دمغی! توی مدرسه اتفاقی افتاده؟
 سرم روی بالش بود و نگاهم به چوبهای سقف.
 چند بار شمرده بودمشان.
 شانزده تخته داشت و 5 اصله تنه توسکا.
 -چیزی نیست ننه جان فقط کمی سم درد میکند.
 عاقبت سوزن را نخ کرد.

نگاهی به من انداخت و دوباره پرسید: سرما نخورده ای؟؟؟ نکند تب داری؟؟
 -نه هیچیم نیست. فردا دیکته دارم اقا معلم گفته هر پسری کم ترین نمره را بیاورد باید کلاغ پر برود
 و هر دختری پایین ترین نمره را بگیرد باید یک روز تمام بنشیند پهلوی دست یکی از پسر ها.
 ننه جان روی زانوی دیگر داشت وصله میدوخت.
 تندی گفت: ووش این دیگر چه جورش است؟ دختر مردم را بنشانند و دست پسر غریبه که فردا پس
 فردا برایش حرف در بیاورند؟؟؟ الله و اکبر... چه دوره و زمانه ای شده؟؟؟ حالا نکند تو کم شوی؟
 خندیدم و گفتم: نه ننه جان.... نگران نباشید.... تمام چه ها در دیکته ضعیف هستند و معلم این را گفته
 تا بلکه بچه ها بترسند و نمره هایشان برود بالا.
 ته نگاه روشن و کهربایی رنگش هنوز نگرانی و ترس سو میزد.
 صبح روز بعد با حالتی گیج و منگ از خواب بیدار شدم. برعکس همیشه مه برای رفتن به مدرسه از
 خودم بی تابی نشان میدادم آن روز دلم میخواست بخوابم که قدر بخوابم که شب شود و دوباره
 صبح شود اما دلم نمیخواست ننه جان را دلواپس کنم.
 نان خورده نخورده لباس گرم پوشیدم و با ننه جان خداحافظی کردم.
 چکمه ی پلاستیکی پایم را میزد.

یک شماره برای پای من کوچک بود.
 ننه جان در ازای دادن 20 تخم مرغ به مش مراد ان را برایم خریده بود.
 بعد که فهمید به پایم کوچک است و خواست عوضش کند مش مراد زیر بار نرفت.
 من هم مجبور شدم همان چکمه را بیوشم و دیگر اعتراض نکنم.
 دم در مدرسه ماشین ارباب را دیدم که انوش از ان پیاده میشد.
 انوش تنها کسی بود که کتابها را میگذاشت توی کیف و به مدرسه می آمد.
 من هم بعد از این که کیفم پاره شد -راستی یادت هست که در همان جریان سرازیر شدن گاو ها
 کیفم اش و لاش شد و دیگر به درد نمیخورد-متابها را میگذاشتم توی پلاستیک و میگرفتم زیر بغلم.
 انوش نگاهش به من بود که بی اعتنا از کنارش گذشتم.
 ان روز هوا سرد و مه الود بود.
 دستهایم را غایم کردم و بردم زیر بغلم که گرم شود.
 زنگ به صدا در آمد.
 انوش صدایم زد: سارا... سارا... این مداد مال تو نیست؟
 از حرکت باز ایستادم و برگشتم به طرفش.
 مداد سیاه تازه تراشیده ای بود اما مال من نبود.
 مداد من خیلی خیلی کوچک شده بود.
 فهمیدم مداد خودش است و فقط میخواست سر به سرم بگذارد.
 با نگاهی غضبناک گفتم: خر خودتی... ادم که این قدر سبک و احمق نمیشود!
 مداد را گذاشت توی کیفش و لبخند زد.
 از ان لبخند های شیطنت امیز که صورتش را نمکین میکرد.
 -ادمسبک و احمث باشد بهتر از این است که مثل تخم مرغی باشد که چهل دقیقه پخته و شده
 سنگ.
 بچه ها داشتند صف میبستند.
 خشم و نفرت تواما در نگاهم جوشید.
 -کاش میدانستی چه قدر از تو متنفرم... بعد از ماجرای گاو ها دیگر چه طرح و نقشه ای برای من
 ریختی؟
 لبهایم را جمع کرد و یکی از چشمهایم ریز تر از ان یکی شد.
 خدا مرا لعنت کند که یک لحظه احساس کردم ترکیب صورتش زیبا و با نمک است.

-ماجرای گاو ها تقصیر من نبود.چند بار بگویم....در ضمن به حال من فرقی نمیکند که تو از من بد می
اید یا خوشت می آید....این قدر هم به پر و پای من نییچ دختر!تو که زورت به من نمیرسد.اون وقت
باید به ننه جانت بگویی فکری به حال گریه هایت بکنند...
بعد زبانش را در آورد بیرون و با عجله خودش را به ته صف رساند.
هوا سرد بود.خیلی خیلی رد.
مغز استخوانم داشت میترکید.
نگاهی به آسمان انداختم خورشید پیدا نبود.
دلَم از آندوه و نفرت و کینه سرشار بود.
-الهی که بروی زیر گل انوش!
سز کلاس اصلا حواسم سر جایش نبود.
الهِه و فوزیه متوجه پریشانی و اشفتگی من بودند.
نمیدونم چرا مدام بغص میکردم؟
مدام دلَم گریه میخواست.....بعد از رسیدن نامه ی دایی جمال تا ان موقع حال و روزم به هم ریخته
بود.
بی خبری از مادرم داشت کلافه ام میکرد.
دلَم میخواست چشمهایم را میبستم و وقتی باز میکردم پیش مادرم بودم و او دست نوازشی بر سرم
میکشید.
موهای بلندم را باز میکرد شانه میزد و میبافت یا رها روی شانه هایم میریخت.
و با عشق در اغوشم میکشید و تکرار میکرد تو عروسک زیبای منی!
هنوز گونه هایم از بوسه های پی در پی و مهر آمیزش خیس بود...کاش پیش مادرم بودمکاش....
-مداد ها روی میز دفتر املا ها را بدهید به من.
اقای بهروزیان دفتر املا ها را جمع کرد.
سرم درد میکرد.
احساس کزدم کلاس و میز و نیمکت و بچه ها دور سرم تاب میخورند .
حالم بد بود.
دلَم مادرم را میخواست.
کلاس اولیها داشتنت ریاضی حل میکردند و کلاس دومیها سرشان به نقاشی گرم بود.
اقای بهروزیان املا ها را تصحیح کرد.
من به بیرون از پنجره زل زده بودم.

با خودم گفتم: شاید اگر خورشید بزند بیرون از این کسالت و اشفتگی خلاص شوم اما خورشید در نمی آمد انگار جایی پشت آن مه غلیظ جا خوش کرده بود.

صدای معلم تنین خوشایندی نداشت. مو بر تن من راست کرد.

- سارا این چه افتضاحی است که به بار آورده ای.... خودت بیا تماشا کن.... یا غلط نوشته ای یا دو سه کلمه را جا گذاشته ای... شاگرد زرنگ کلاسمان را ببینید....

الهه بهتر از تو نوشته.

دیروز سر زنگ علوم هم حواست سر جایش نبود. حالا امروز تنبیه میشوی تا به خود بیایی و بچسبی به درس!

دفتر املایم را با عصبانیت پرت کرد روی میز.

تا چند لحظه چشمهایم روی نمره ی پای املایم خشکید.

دنبال صفری میگشتم که همیشه کنار دو میدیدم...

اخ من تک آورده بودم. برای اولین بار! باورم نمیشود.

داشت گریه ام میگرفت.

الهه و فوزیه با ترحم و دلسوزی نگاهم کردند.

انوش نیشش تا بناگوش باز شد. اخه از قضا املا شده بود نوزده!

اشک تمام چشمانم را پر کرده بود. آقای بهروزیان هنوز بالای سرم ایستاده بود و با خشم و تغییر نگاهم میکرد.

هر وقت عصبانی میشد بد جووری از کوره در میرفت.

یک لحظه از تن بلند و خشن صدایش پریدم بالا.

- برو بنشین روی میز شوم کنار انوش!

اشکهایم ریخته بود روی دفتر پای نمره ی دو.

نمره ی دو پخش شد به این طرف و آن طرف. دلم هزار تکه شده بود و هر تکه اش افتاده بود یک گوشه.

آقای بهروزیان با فریاد بلند تری مرا از جا کند.

بلند شدم و از سر ناچاری سرم را انداختم پایین.

با این که سرم پایین بود اما نگاه بازیگوش و پر شرر انوش را میدیدم که میخندید و دستم می انداخت. انوش خودش را کنار کشید.

آقای معلم هنوز داشت تهدیدم میکرد که درس بخوانم و نگذارم افت کنم.

وقتی رفت پشت میز خودش الهه و فوزیه برگشتند و نگاه مظلومی به من انداختند.

اقای بهروزیان خودکار را گذاشت لای انگشتانش و با صدای پر تحکمی گفت: سومیهها بنشینند و از هر غلطشان ده بار بنویسند. اولیها کتاب ریاضی را باز کنند و درس جدید را بیاورند دومیهها دفترهای نقاشی را بیاورند تا نمره بگیرند.

صدای انوش را شنیدم که اهسته و آرام گفت: چیه دیگه زبان درازی نمیکنی؟ چه افتخاری نصیبت شد که نشستنی پیش من!

پر غضب نگاهش کردم و لبهایم را با حرص بر هم فشردم.

نیشش تا بناگوش باز بود. و نگاهی تمسخر آمیز به دفتراملازم انداخت و دس گذاشت روی دهانش و بی صدا خندید.

اخ که چه قدر عصبانی بودم و دلم میخواست از لای نیش بازش دست ببرم و تمام دندانهایش را یکی یکی بکشم بیرون و زبانش را با چاقو از ته ببرم.

اما با ان چشمهای میشی رنگ درشت چه میکردم؟ با ان چشمهایی که وقتی برق شیطنت جلایش میداد شهلا میشد و چهره اش را دلنشین جلوه میداد.

خدا مرگم بدهد... دارم از چشمهایش تعریف میکنم. از چشمهای کسی که پدرش خون پدرم را ریخته. اخ ننگ بر من!

- سارا پرا سگرمه هایت را کشیدی تو هم و زیر لب قروند میکنی؟

مگر نگفتم از هر غلط باید ده بار بنویسی؟

زیر چشمی نگاهش کردم و بعد اهی شبیه به نفس کشیدن از سینه دادم بیرون.

بله گفته بودید اما نمیدانید که دفترم تمام شده و از حالا باید برای خریدن یک دفتر دیگر ماتم بگیرم.

اهسته و به ناچار گفتم: دفترم تمام شده!

اقای معلم خیلی بی خیال و خونسرد همان طور که به نقاشیهای کلاس دومیهها نمره میداد گفت: خیلی خوب از بقل دستنی ات چند برگه قرض بگیر و بنویس!

احاس کردم چکمه هایم دارند میترکند .

گرمم شده بود.

از نوک پا تا فرق سرم داشت میسوخت.

انوش دت گذاشته بود زیر چانه اش و لبخند زنان نگاهم میکرد.

توی دلم گفتم: من اگر بمیرم هم از تو یکی ورق قرض نمیگیرم.

خاطر جمع باش.

د ست بردم توی پلاستیک و با فکر این که دفتر مشقم را در میاورم و با پاک کن مشقه‌های قلب را پاک میکنم و جریمه‌های املایم را مینویسم دفتر مشقم را آوردم بیرون.

دستم که خورد به تو که توی پلاستیک خوابیده بودی یکهو حوس کردم بگذارم روی میز و با نگاه کردن به تو یاد مادرم بیفتم.

تو را در آوردم و با حسرت دستی کشیدم رو صورتت و گذاشتمت روی میز.

صدای خنده‌ی تمسخر امیز انوش که با دیدن تو بلند شده بود توی کلاس پیچید.

دیگر نتوانستم خشمم را مهار کنم.

صدای تشر امیز من در کلاس طنین انداز شد.

-زهر مار به چی میخندی بادمجان.

بی ان که به زمان و مکان اهمیت بدهد و از نگاه پر تغییر آقای بهروزیان بهراسد بی درنگ گفت: به تو میخندم هویج! عروسکت هم تک آورده که نشاندیش پهلوی من.

از جا بلند شدم و با خشمی که از تمام صورتم مثل شعله میزد بیرون فریاد زدم: خفه شو... بی شعور عوضی...

او هم بلند شد و فریاد زنان گفت: بی شعور منم یا تو که...

-هر دو از کلاس بروید بیرون!

صدای فریاد آقای بهروزیان بلند تر از ما در کلا پیچید.

طوری غضب الود و عصبی نگاهمان میکرد که هر دو مثل بره سرمان را انداختیم پایین و بدون کوچک رین اعتراضی از کلاس رفتیم بیرون.

هوا سرد بود و آتش خشم درونم که همه‌ی وجودم را گرم کرده بود و میسوزاند یکهو سرد شد و من شدم یک قالب یخ.

دستهایم را به هم میمالیدم و از سوز و سرما چشمهایم پر آب شده بود.

انوش نزدیک من روی ایوان مدرسه ایستاده بود و دستهایش را فرو برده بود توی جیب پالتوی بلند قهوه‌ای رنگش و بی اعتنا به من داشت با نوک کفشش سنگی را روی پایش عقب و جلو میسراند.

من با حرص گوشه‌ی لبم را میجویدم. سکوت و بی‌اعتنایی او بیشتر حوصله‌ام را سر برد و کبریت به خرمن طاقت من کشید.

-خوب دلت خنک شد؟ حالت جا امد؟

سنگ را با نوک پایش شوت کرد چند متر ان طرف تر.

موهای سیاه و خوش حالتش روی پیشانی اش لغزید.

پوزخندی زد و ناخن شصتش را زیر دندان گرفت و هیچ نگفت.

دستهای سرد و کرخم را مشت کردم و در حالی که چانه ام را داده بودم بالا با قیافه ی حق به جانبی گفتم: تو چشم دیدن زرنگی مرا نداشتی... تو حسودی... بد خواهی... مثل پدرت... بی تفاوت و بی اعتنا به حرفهایم دستهایم را فرو برد توی جیبش و از ایوان پرید پایین. زمین مثل چشمهای من نم برداشته بود. اشک از گوشه ی چشمانم جاری شد. از عجز و نا توانی خودم بدم آمده بود. کز کردم گوشه ی ایوان و از شدت سوز و سرما در خودم مچاله شدم. اه مادر... مادر... ببین با عروسکت چه میکنند؟ میزنند مرا بر زمین و پا میکوبند روی دلم. اخ مادر... دلم اغوش تو را میخواهد. دلم میخواهد سر بگذارم روی پای و غرق شوم توی چشمهای کهربایی رنگت و فارغ از هر غم و غصه ای به قصه هایت گوش بسپارم و به رویاها سفر کنم ... ان جا که هیچ اندوهی از حصارش نمیگذرد. میلرزیدم و میگریستم. احساس میکردم دنیا دارد به حال من اشک میریزد. سایه ای افتاد رویم. سرم را بلند کردم. انوش را دیدم که پالتویش را گرفته بود طرف من. در ان لحظه چشمانش سو سو عجبی میزد. مثل دو ستاره در پهنای شب میدرخشید. صدایش مثل قلبم میلرزید. -من سردم نیست. لجوجانه سرم را گذاشتم روی زانویم و بی اعتنا به دست یاری اش با لحن تندی گفتم: من احتیاج به پالتوی تو ندارم. پالتو تا چند لحظه بین زمین و هوا معلق بود. هوا سرد بود... سرد سرد... خورشید دلش نمیخواست بزند بیرون. پشت دستم پوسته شده بود. انوش پالتو را انداخت روی شانه اش و با سری پایین افتاده اندیشناک رفت به طرف درخت بزرگ انار وسط حیاط مدرسه. یادش بخیر نازلی! روزهای جمعه از صبح زود با ننه میرفتیم حمام محل. ننه جان موهای بلندم را چند دست حسابی شست و شو میداد و شانه میزد.

میگفت موهایت خیلی بلند شده و نگهداری اش سخت شده.
اینها را میگفت و اضافه میکرد که موهای فلانی هم مثل موهای تو بلند و پرپشت بود و چون نمیتوانست بهش برسد شپش افتاد و مجبور شد همه را از ته بزند اما من به هیچ وجه دلم نمیخواست موهایم را ذره ای کوتاه کنم.
ننه جان موهایم را پس از شانه زدن میبافت.
پنج گیس این ور و پنج گیس آن ور.
ننه جان میگفت:دیگر نماز و روصه به تو واجب شده فرق که باز کنی وضو گرفتن برایت کاری ندارد.
خدا بیامرزدش هر بار که حموم میرفتیم و برمیگشتیم تا چند روز از تمیزی برق میزدم.
ان روز هم از حمام برمیگشتیم.
ننه جان تاس و اسباب حمام را بر دوش میکشید و من تو را زیر ژاکت نارنجی ام جا داده بودم تا سردت نشود.
از دور زنی را دیدم که خیلی شباهت به عمه سلیمه داشت.
هر چه نزدیک تر شد چهره اش شفاف تر گشت.خودش بود.
چادر گلداری به کمر بسته بود و سر به زیر و خاموش قدم برمیداشت.
از آخرین باری که دیده بودمش تکیده تر شده بود و گونه هایش کود رفته بود و استخوان هایش زده بود بیرون.
ننه جان نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت:بیچاره!
ایستادیم و سلام کردیم یک لحظه محو و خاموش نگاهمان کرد .
انگار ما را به جا نیاورد.
چشمانش گود افتاده بود و پای چشمانش سیاه بود.
ناخواسته گامی به سویش برداشتم و معصومانه زل زدم به نگاهش.
به خودش امد.انگار حواسش برگشت سر جای خودش.
لبخند محو و ناپیدایی نشست گوشه ی لبان خشکیده و ترک خورده اش.
ننه جان پرسید میرفتی حمام؟
سر تکان داد که نه بعد چشمان سیاهش غرق چشمان ابی من شد.
از ان صورت گوشتی و پهن فقط یم جفت چشم سیاه و درشت باقی مانده بود و یک دماغ عقابی.
اهسته و ناخودآگاه گفتم:عمه جان غصه نخورید.
دو قطره اشک از گوشه ی چشمانش اهسته فرو غلتید.
دلم دوباره اتش گرفت.

ننه جان حالم را میفهمید.
 عمه سبیمه با گردنی فرو افاده شانہ هایش لرزید.
 -خوب سلام برسانید...
 اونگاهی به من انداخت.
 به خودم گفتم بیچاره کسی را ندارد که به او سلام برساند!
 عمه سلیمه گریه میکرد.
 عاقبت صدایش از میان رگه های بغض و گریه زد بیرون.
 -دلت به حال عمه جانت نسوزد... عمه جانت اگر بخت و اقبال داشت که پیش برادرانش داشت.
 برادرانی که او را هیچ به چشم خواهری نمینگرند... ایم از ان خیر ندیده که رفت و داغش را گذاشت
 گوشه ی دلم و ایی هم از ان برادران بی غیرت که از تنها خواهرشان حمایت نمیکنند و ساکت
 مینشینند تا هر کس هر بلایی که دلش خواست سرش بیاورد.
 عمه جان با گوشه ی روسری اشکهایش را پاک کرد و اه پر سوزی از سنه بیرون داد.
 ان گاه بدون خداحافظی با قدمهایی سست و لغزان از ما فاصله گرفت.
 -طفلی عمه سلیمه دیدی چه به روزش آوردند؟
 نگاهی به اسمان انداختم .
 گوشه ای از اسمان ابی بود.
 هر از چند گاهی برمیگشتم و نگاهی به پشت سرم می انداختم.
 عمه سلیمه دور شده بود.
 دلم در سینه به هم پیچید.
 تمام شب تصویر تکیده ی عمه سلیمه پیش چشمانم بود.
 چشمهایم را که میبستم میدیدمش.
 طفلی عمه سلیمه!
 سرم را روی بالش به این طرف و ان طرف چرخاندم و فکر کردم همه ی ادم ها یه جوری بد بخت
 و بیچاره اند
 کاش خدا همه ی ادم ها را لحظه ی تولدشان خوشبخت می افرید و کسی در زندگی غم نداشت.
 ننه جان میگفت ادم ها به دنیا می اند که از موده شوند که خدا ببیند کدام بنده اش از پس بدبختیها و
 ناملایمات بر میاید و چه کسی رود جا مزند و خسته میشود و کم می آورد.
 از نظر او من هم بهنوعی داشتم امتحان پس میدادم

خدا میخهواست ببیند من تا چه خدی دوری ماردم را تحمل میکنم و دم برنمیآورم اما دل من حسابی برای ماردم تنگ شده بود

میخواستم پر در بیارم و به سویس بال بگشایم ان شب با فکراین که فردا برای دایی جمال نامه خواهم نوشت خوابم برد.

صبح روز بد در راه مدرسه اسد را دیدم که یک گله گلو را داشت با خودش میبرد چرا.

از دور که مرا دید به حرکت خودش و گاو هایش شتاب داد

من با ترس گوشه ای زیر درخت انار پناه گرفتم

گاو ها یکی یکی از مقابلم گذشتند

به یاد خاطره تلخ ان روز افتادم و دوباره احساس تنفر شدیدی در دلم رخنه کرد.

اسد همچنان که نگاهش به من بود با چهره ای پر توپ و تشر رو به من با صدای بلند گفت: نمیخواهد

دیگر بروی مدرسه و درس بخوانی برو بنشینم خانه و کار یاد بگی.

در ان لحظه ان قدر قرص و محکم و پرصلابت حرف میزد و دستور میداد که لحظه ای به خودم گفتم باید هرچه او امر فرمود اطاعت کنم

اما یکهو یادم افتاد که نباید به او حتی محل سگ بگذارم.

با بی اعتنایی سرم را به جهت مخالف گرداندم و به خودم جرأتی دادم و از پناهگاهم امدم بیرون انگار از بی اعتنا گذستن من کفرش بالا آمده بود.

گاو ها را به امان خدا رها کرد و دوید طرف من

او را که مقابل خود دیدم با ان هیکل قوی و درشت و اتشین و زخممدار یک لحظه دست و چای خودم را گم کردم و هل شدم

با یک حرکت تند و غیر قابل پیش بینی گلاستیک حاوی کتاب و دفترم را از زیر بغلم کشید بیرون و همه ی ان ها را مقابل چشمانم بهت زده ی من پرت کرد روی زمین

لحظه ای بعد من با تحیر و او با خشم به هم نگاه میکردیم

صدا از گلویم به زحمت بیرون امد

گفتم: به چه حقی کتابهایم را ریختی روی زمین؟

دوباره صدایش بلند شد و با چهره ای بر افروخته گفت: میروی مدرسه که بنشاننت پهلوی دست پسر ها و به ریشت بخندند؟

بهتو مربوط نیست مگر تو وکیل وصی من هستی... به ننه ام میگویم پدرت را در بیاورد

دستش را هوا برد و محکم زد زیر گوشم

ان قدر محکم که فکر کردم نیمی از صورتم دچار حریق شده استپ
 انگشت تهدیدش را به صرفم گرفت و گفت: بهت گفته باشم حق نداری دیگر بروی مدرسه.. اگر رفتی
 با من طرفی حالت میکنم که اب من چطور حرف بزنی
 او رفت پی گاو هایی که انگار انتظارش را میکشیدند و من ماندم و کتاب و دفترهایی که روی زمین
 ولو بودند و صورتی که انگار دچار حریق شده بود.
 در آن لحظه چنان قرص و محکم و پر صلابت حرکت میکرد و دستور میداد که لحظه ای بخودم گفتم
 باید هر چه او امر فرمود اطاعت کنم اما یکهو یادم افتاد که نباید به او حتی محل سگ بگذارم. با بی
 اعتنایی سرم را به جهت مخالف گرداندم و جرأتی بخود دادم و از پناهگاهم آمدم بیرون. انگار از
 بیاعتنا گذشتن من کفرش بالا آمده بود. گاوها را به امان خدا رها کرد و دوید طرف من. او را که مقابل
 خود دیدم با آن هیکل درشت و قوی و نگاه آتشین و زخمدار یک لحظه دست و پای خودم را گم
 کردم و هول شدم. با یک حرکت تند و غیر قابل پیش بینی پلاستیک حاوی کتاب و دفترم را از زیر
 بغلم کشید و بیرون و همه آنها را در مقابل چشمان بهت زده من پرت کرد روی زمین. لحظه ای بعد
 من با تحیر و او با خشم به هم نگاه میکردیم. صدای از گلویم به زحمت بیرون آمد. گفتم: به چه حقی
 کتابهایم را ریختی روی زمین؟
 دوباره صدایش بلند شد و با چهره ای بر افروخته گفت: میروی مدرسه که بنشاننت پلهوی دست
 پسرها و به ریشت بخندند؟
 چشمانم هنوز به دفتر مشقم بود که توی آب گل آلود چاله ای خیس میخورد. ناگهان مثل بمب منفجر
 شدم.
 -بتو مربوط نیست مگر تو وکیل وصی من هستی... به ننه ام میگویم پدرت را در بیاورد.
 دستش را به هوا برد و محکم زد زیر گوشم. آنقدر محکم که فکر کردم نیمی از صورتم دچار حریق
 شده است. انگشت تهدیدش را بطرفم گرفت و گفت: بهت گفته باشم حق نداری دیگر بروی
 مدرسه... اگر رفتی با من طرفی... حالت میکنم که با من چطور حرف بزنی!
 او رفت پی گاوهایی که انگار انتظارش را میکشیدند و من ماندم و کتاب و دفترهایی که روی زمین ولو
 بود و صورتی که انگار دچار حریق شده بود. گریه میکردم فحش میدادم و ناسزا میگفتم. خوب یادم
 است که به ارباب بد و بیراه میگفتم او را باعث و بانی این زندگی فلاکت بار میدیدم. او بود که پدرم را
 از من گرفته بود و باعث شده بود که هر کس و ناکسی برای من تعیین تکلیف کند و به خودش اجازه
 بدهد که بروی من دست بلند کند. آخ که چقدر دلم میسوخت. نمیدانم فوزیه و الهه از کجا سر
 رسیدند و کمک کردند تا کتابهایم را جمع و جور کنم. هر دو صورت مرا که دیدند یخ کردند و
 چسبیدند بزمین.

-وای ببین چی شده؟ کبود شده پای چشمش رو ببین چطور سیاه شده... کی این کار را با تو کرد؟

الهه آهسته و با تردید پرسید: انوش!؟

سرم را تکان دادم که نه و گریه کردم.

آروز سر کلاس دوباره معلم از بابت اینکه مشقهایم را ننوشته بودم تنبیهم کرد و مرا نشانند میز سوم کنار انوش که آن ساکت و خاموش چشمانش به نیمه سیاه و کبود صورت من بود. هر قدر فوزیه و الهه به آقای بهروزیان گفتند که دفتر و کتابم افتاده توی گل و کثیف شده گذشت نکرد و از تنبیه من منصرف نشد.

آقای بهروزیان به دومیهها علوم درس میداد. اولیها مشق مینوشتند و سومیهها باید به سوالات درس جدید تاریخ جواب میدادند. من سر بزیر و اندوهگین هر لحظه از فشار سنگین آنهمه حقارت و دلمردگی در حال انفجار بودم. کتاب تاریخم حسابی کثیف و گلی شده بود. انوش همچنان چشمان محو و کنجکاوش به نیمه کبود صورت من بود انگار تاب نیاور و آهسته پرسید: چی شده سارا؟
سرم را بردم زیر میز یعنی دارم دنبال چیزی میگردم. دوباره با لحن گرفته ای پرسید: کی زدت؟
نگاهش نمیکردم ولی گفتم: بتو مربوط نیست.

از اینکه با او حرف زده بودم خوشحال بودم.

-اگر بگویی کی بود دمار از روزگارش در می آورم.

همانطور که بی اعتنا توی پلاستیکم دنبال چیزی میگشتم گفتم: لازم نکرده... یکی باید دمار از روزگار خودت در بیاورد... فکر کردی کم از تو بدم می آید؟

چیزی را که دنبالش میگشتم پیدا نکردم. خودم هم میدانستم توی پلاستیکم غیر از کتاب و دفتر و یک مداد به ته رسیده چیز دیگری نیست اما در آن لحظه دنبال تو میگشتم. همان موقع یادم افتاد تو را توی خانه جا گذاشته ام. هنوز نمیدانستم به ننه جان چه بگویم؟ از اینکه باز هم به اجبار کنار انوش نشسته بودم شرمسار و خجل بودم. پیش خودم گفتم: اگر ننه جان بفهمد وای... تند تند عرق می کردم و هر لحظه با تکان فاصله خودم با انوش را بیشتر می کردم. انوش هم انگار فهمید تا چه حد معذب و ناراحتم.

معلم درس دومیهها را تمام کرده بود و میرفت سر وقت اولیها که انوش با لحن انتقاد آمیزی گفت: آقا سارا اینجا احساس راحتی نمیکند... شما نباید تنبیهش می کردید. هیچوقت نشده مشقش را ننوشته باشد.

معلم نگاهی از سر تعجب و شگفتی به انوش انداخت. منم باورم نمیشد که او به جانبداری از من برخاسته باشد. تمام بچه ها برگشتند و نگاهی بمن و انوش انداختند.

معلم با لبخند تمسخر آمیزی گفت: ا... چی شد که تو از سارا طرفداری میکنی؟

آنوش حاضر جواب گفت: من طرفداری نمیکنم ولی خودتان هم میدانید که سارا شاگر زرنگ این کلاس است. نباید تنبیه شود.

پیش از اینکه معلم حرفی بزند و برای اینکه جلوی هر گونه سوءظن و شکی را بگیرم بخودم شهامت دادم و با لحن پرخاشگرانه ای به او گفتم: لازم نکرده تو از من دفاع کنی... من مشقهاییم را ننوشتی و حقم بود که تنبیه شوم. هیچ خوشم نمی آید دل بحال من بسوزانی!

لحظه ای گر گرفته نگاهم کرد و بعد همچنان که حرارت از چهره اش میزد بیرون گفت: من دفاع نمیکنم... مطمئنم که تو مشقت را نوشته ای... تو باید من بگویی کی دفتر و کتابت را پرت کرد توی گِلها و زده توی گوشت.

پوزخندی زد و با تمسخر گفتم: مگر تو پلیسی که باید بفهمی چی شده... من دوست ندارم بهت بگویم زور که نیست.

سرخ شد و با لج گفت: به درک! اگر من جای آن یک نفر بودم آنقدر میزدمت که صدای سگ بدهی. بچه ها و معلم در سکوت شاهد بحث و مشاجره لفظی من و آنوش بودند. عاقبت آقای معلم بخودش آمد و با ته خودکارش چند بار پی در پی زد به میز و با تحکم گفت: ساکت! و الا هر دو را از کلاس اخراج میکنم.

من و آنوش که چشممان بهم افتاد از روی لج و خودخواهی رو از هم برگردانیم و بهم پشت کردیم. آنروز وقتی بخانه برگشتم و ننه جان با صورت سیاه و کبود من مواجه شد دودستی بر سرش کوبید. به هر نحوی بود از من اقرار گرفت و وقتی فهمید کار اسد است چشمهایش را تنگ کرد و عصبی و از کوره در رفته فریاد زنان گفت: مادرش را به عزایش مینشانم! مگر بی صاحب گیر آورده! فکر کرده کس و کار نداری دست کثیفش را روی تو بلند میکند که چی؟ پدرش را در می آورم.

دستم را گرفت و کشان کشان مرا تا در خانه آنها برد. خانه اسد میان ده بالا و ده پایین بود نزدیک خانه شهربانو نرسیده به دوراهی ای که به حمام میرفت. ننه جان چسبیده به کلکی در حالیکه دستش را رو به حیاطشان محکم در هوا میچرخاند مادر مهوش را با صدای بلند صدا زد و به زمین و زمان بد و بیراه گفت. مهوش با شنیدن سر و صدا سراسیمه خودش را کلکی رساند. با دیدن ننه جان که دست دخترکی توی دستش بود و با چهره ای برافروخته و پر غضب نگاهش میکرد متعجب شد. هیکل درشت و چاقی داشت. رنگ چهره اش پریده و چشم و ابرویی کشیده داشت. ننه جان بدون مقدمه صورتش را نشان مهوش داد و همچنان که داد و بیداد میکرد گفت: پسرت به چه حقی دست روی نوه من بلند کرد... خورده غلط کرده بگو بیاید اینجا تا پدرش را در بیاورم.

مهوش نگاه بیتفاوتی به نیمه کبود صورتش انداخت و بعد با لحن طلبکارانه ای به ننه جان پرید و گفت: هُی چیه صدایت را انداختی سرت پیرزن! اما پیش در و همسایه آبرو داریم... بی حیایی در می آوری! خوب زد که زد... بمن چه که زد. خودش را دیدی صدایت را بلند کن.

ننه جان که فهمید مهوش دست پیش را گرفته که پس نیفتد از تک و تا نیفتاد و همچنان محکم و استوار ایستاد و گفت: تو مادرش هستی تو تربیتش کردی. یادش ندادی فضولی دختر مردم را نکند... داییهای این دختر اگر بفهمند که پسر انتر تو دست تو روی این بچه بلند کرده قیامت بپا میکنند و این خانه را روی سرت خراب میکنند.

مهوش با تمسخر پوزخند زد و گفت: خوبه خوبه! اگر دایی های ناتنی اش را میگوی که ما میدانیم محل سگ به شما نمیگذارند... راستش را بخواهی اسد خوب کاری کرد زد... به غیرتش برخورد کرده که دختر فامیلش را توی کلاس بنشانند کنار پسر ارباب... همان ارباب که همه میدانیم قاتل پدرش است... اگر صاحب داشت که مادرش دخترش را به امان خدا ول نمیکرد و نمیرفت شوهر کند!

ننه جان کمرش تا شد. نگاهش که کردم دیدم رنگ صورتش شده گچ روی دیوار. مهوش که خوب میدانست چه ضربه کاری ای به ننه جان وارد کرده با همان لحن پر قر و فرش ادامه داد: حالا اسد من میخواست به این دختره حالی کند که اگر فامیل مادری اش همه از دم رگ غیرتشان را زده اند فامیل پدری اش تا جان در بدن دارند غیرت و مرام دارند و نمیگذارند او هم مثل مادرش مایه آبروریزی شود.

ننه جان دوباره یک پارچه آتش شد و مثل دینامیت یکهو منفجر شد گفت: دختر من مایه آبروریزی شده... آئی بیشرفهای خدا شناس. شهربانوی من از گل هم پاک تر بود.

مهوش دست به کمر زد و با لحن بسیاری بدی گفت: بله... همه میدانیم که کریم خان عاشق شهربانو بود و ترتیبی داد که شوهر بیچاره اش را بکشند.

اینبار پیش از اینکه ننه مثل دینامیت منفجر شود من از کوره در رفتم و پریدم به آن زن بی حیا و چشم سفید.

خفه شو حق نداری پشت سر مادر من اینطور صحبت کنی والا خانه را به آتش میکشم... چشمانت را از حدقه در می آورم... اول برو وضو بگیر بعد اسم مادرم را به زبان بیاور... خیکی بی شعور گفتار!

مهوش که چشمانش داشت از فرط تعجب و حیرت از کاسه میزد بیرون فریاد زد: با من بودی؟

همسایه های فضول جمع شده بودند ببینند جریان از چه قرار است. منم با دل و جرأتی بی سابقه داد زدم: بله... با تو بودم... با تو که نجاست از سر و ریختت میبارد... من و ننه جان باید کفاره بدهیم که با تو دهان به دهان شده ایم.

بعد رو به ننه جان که انگار خشکش زده بود و بی رمق ایستاده بود و تن و بدنش میلرزید گفتم: برویم ننه جان... زیاد میخورند. ولشان کنی آنقدر میخورند که نفسشان بالا نمی آید.
و اینبار من دست ننه جان را گرفتم و با خودم کشیدم و از میان چند نفری که با کنجکاوی دورمان حلقه زده بودند رد شدیم. صدای مهوش هنوز بلند بود. داشت به پسرش فحش میداد و بد و بیراه میگفت.

بخانه که برگشتیم به ننه جان گفتم من دیگر مدرسه نمیروم. سرش را چند بار تکان داد و گفت: نه... اگر نروی میگویند ترسیده... میگویند قافیه را باخته... گور پدرشان بزار هر چه خواستند بگویند... تو باید درس بخوانی هر طوری که شده... محل سگ به هیچکدامشان نگذار... خودم که اسد را دیدم یقه اش را میگیرم. تو نباید زود جا بزنی. یاد بگیر چطور بر خلاف جهت اب شنا کنی... این مردم چشم ندارند رو سفیدی و موفقیت دیگران را ببینند آنقدر پشت سر هم صفحه بگذارند که جانشان در بیاید.

دو روز بعد نامه ای به دایی جمال نوشتم. هما حرفهایی که اغلب توی نامه مینویسند ما خوب هستیم و ننه جان زحمت میکشد و من درس میخوانم و همیشه به یادتان هستم و دو سه سطری که دایی جانم را قسم دادم که در نامه بعدی از مادرم هم بنویسد و بیخبرم نگذارد. در پایان هم سلام برسانید و دعای خیر!
چند روز پاکت نامه پیشم ماند تا روزی که الهه و مادرش به شهر میرفتند نامه را دادم به آنها که برایم پست کنند.

نیمه کبود صورتم رفته رفته رنگ باز میکرد و به شکل عادی برمیگشت. گلنسا وقتی ماجرا را شنید کلی دل به حال سوزاند و مادرش کلی برای مظلومیت من گریه کرد. ننه جان عاقبت اسد را که از چرا برمیگشت گیر آورد و حسابی دماغش را سوزاند و بقول خودش طوری که خودش را زرد کرده و گفته: من خاطر سارا را خیلی میخواهم و هیچ خوش ندارم توی کلاس بنشیند و دست نامحرم.
ننه جان هم ملاحظه اش را نکرده و گفته: تو به ریش پدرت خندیدی! هر وقت تو را جز آدمیزاد به حساب آوردند خاطر خواهی کن و این ادا و اطوارها در بیاور. حالا هیچ به ریخت و شمایل نمیخوره که خاطر سارا مرا بخواهی. بس که با گاوها سر و کار داری شدی یکی از همانها! آخرین بارت باشد که تو گوش دخترم زدی. یکبار دیگر تکرار شود مادرت را سیاهپوش میکنم.
ننه جان میگفت اسد وقتی میرفت راه رفتنش را گم کرده بود. خودش پیش میرفت و گاوها پشت سرش ماما میکردند.

دلخ خنک شد. توی دلم گفتم اسد هم آدم است که مرا بخواد. گل نسا هم وقتی شنید تشنه ظرفهای شسته را گذاشت روی سرش و با غیظ گفت: اسد هم آدم است.

هر دو خندیدیم.

یادش بخیر نازلی! در یکی از همان شبهای زمستانی خواب دیدم که کسی تو را از من دزدید. هر چقدر گریه کردم و التماس کردم تو را بمن برنگرداند. وقتی از خواب پریدم صورتم خیس عرق بود و برآستی گریه میکردم. تو را که دیدم زیر پتو توی بستر من خوابیده ای نفس راحتی کشیدم و محکم تو را بغل زدم و با حق هق گفتم: نمیگذارم کسی تو را از من بگیرد... نمیگذارم.

صدای خرناس ننه جان و سکوت نیمه شب دوباره آرامم کرد اما دیگر خوابم نبرد.

صبح روز بعد سر کلاس مدام چرت میزدم و با فریاد آقای بهروزیان میپریدم بالا.

خانم سارا احسانی اینجا کلاس درس است. اگر میخواهی چرت بزنی بهتر است بروی خانه خودت.

چشم آقا دیگر چرت نمیزنم. چشمانم را بیش از حد گشاد میکردم تا بلکه آن خواب لعنتی از سرم بپرد اما دست خودم نبود. پلکهایم عجیب سنگین بودند. دوباره رفتم توی چرت. توی همان چرت کوتاه خواب دیدم آنوش قورباغه پهن و بزرگی را گرفته و پرت کرده روی صورتم. جیغ زنان از خواب پریدم و بی آنکه بفهمم چنگ انداختم توی صورت آنوش و گفتم: ای حرامزاده کثیف! پدرت را در می آورم... پدر خونخوارت را...

دستی با قدرت هر چه تمامتر بر دستهایم چسبید و فریاد زد: ساکت میشوی یا نه؟

چشمهایم را باز کردم. آقای بهروزیان با چهره ای عصبی و برافروخته پیش رویم ایستاده بود و آنوش را دیدم که با سر و روی آشفته نفس نفس میزد. یاد آن قورباغه پهن و بیرخت افتادم آه خدای من! داشتم خواب میدیدم!

آقای بهروزیان بطرف در خروجی اشاره کرد و با خشم و فریاد گفت: برو از کلاس بیرون... تو نظم کلاس را بهم ریختی.

سر بزیر و خاموش آرام از جا برخاستم. شک نداشتم این صدای آنوش بود که با لحن التماس آلودی رو به آقا معلم گفت: ولی بیرون هوا خیلی سرد است.

آقای بهروزیان با تحکم و جدیت تمام گفت: بهتر! خواب از سرش میپرد... تو که هنوز ایستادی سارا... زودتر برو بیرون.

یک روز سرد بارانی بود. روی ایوان مدرسه ایستادم و به بخار گرمی که از دهانم بیرون میزد زل زدم و فکر کردم آن از خواب آشفته دیشب اینهم از خواب امروز سر کلاس. دستهایم را توی جیبهایی که نبود فرو کردم. هر دو سر خوردند پایین. کرخ بودند و بی حس! بردمشان جلوی دهانم و های بلندی کردم و در خودم جمع شدم. صدای آقای بهروزیان را شنیدم که داشت به کلاس اولیها دیکته میگفت. سرم را چسباندم به دیوار. نوک پاهایم از سرما سست شده بود و گز گز میکرد. زانوانم میلرزید

و دماغم از شدت سرما میسخت. صدای خشمگین آقای بهروزیان را شنیدم که سر کسی فریاد کشید: برو از کلاس بیرون! چند بار تذکر بدهم کلاس درس جای شوخی و شیطنت و بازیگوشی نیست. در کلاس باز شد و آنوش را دیدم که پالتویش را انداخته بود روی شانه و از کلاس آمد بیرون. مستقیم بطرف من آمد چشم در چشم من دوخت و من با لجبازی سرم را پایین انداختم.

-هوا خیلی سرد است اینطور نیست؟

جواب ندادم مکثی کرد و دوباره گفت: خواب چی میدیدی که چنگ انداختی به صورت من؟ و با تمسخر خندید.

سکوت مرا که دید سنگ جلوی پایش را پرت کرد توی حیاط بعد دوباره نگاهی بمن انداخت و آهسته و مهربان گفت: اگر سردت است پالتویم را بپوش!

من هنوز چشمانم به زمین بود و خشک و بیتفاوت هیچ واکنشی از خودم نشان ندادم. از روی استیصال نفسش را فوت کرد بیرون ایستاد کنارم و سرش را چسباند به دیوار. تا پایان زنگ من و لو بی آنکه کلامی بینمان رد و بدل شود در همان حال ایستادیم و از سرما میلرزیدیم.

زنگ تفریح الهه و فوزیه با آب و تاب برایم تعریف کردند که چطور آنوش موشک کاغذی ساخت و به هوا فرستاد و چطور آن موشک کاغذی صاف خورد تخت پیشانی آقای بهروزیان که داشت به کلاس اولیها دیکته میگفت بعد با شهامت بلند شد و گفت من بودم!

رفته رفته که به امتحان ثلث دوم نزدیک میشدیم آنوش بطرز شگفت انگیزی درسخوان شد و پشت سر هم 20 ردیف میکرد. این بود که آقای بهروزیان از او خواست معلم سومیهها شود و در ساعتهای ورزش و نقاشی و تفریح با ما درسها را مرور کند و به قولی اشکالهای ما را برطرف سازد. گاهی وقتها زیادی خودش را جدی میگرفت و حس خودخواهی اش حسابی گل کرد.

-دستها یا لا بگیر بالا الهه.

الهه وحشت زده به ترکه ای که آنوش از درخت انار وسط حیاط مدرسه کنده بود و توی دستش بود نگاه میکرد و با رنگی پریده و زبان الکن گفت: منکه درست جواب دادم.

آنوش با صلابت و تحکم گفت: نخیر! جواب سوال به این راحتی را نتوانستی خوب برسانی. گفتم دستهایت را بالا بگیر.

دلَم به حال الهه سوخت. با ملامت رو به آنوش گفتم: تو که راستی راستی معلم نیستی که اینقدر سخت گرفته ای!

بهش برخورد و با پرخاش گفت: کسی از تو نظر نخواست. بعد رو به الهه که همچنان با رعب و وحشت یک چشمش به ترکه بود و یک چشمش به آنوش با لحن خشنی گفت: گفتم دستها را بگیر بالا زودتر!

الهه سراپا میلرزید و دستهایش را گرفته بود بالا. دو ضربه محکم بر کف دستانش زد و با لبخند فاتحانه ای رو بمن گفت: حالا نوبت توست! از تو ریاضی میپرسم.

من لج کردم و جوابش را ندادم. چشمانش را برق شیزنت چراغانی کرده بود. صدایش را بلند کرد و گفت: خوب حالا تو دستهایت را بگیر بالا.

او که دلش میخواست منم مثل الهه بترسم و بر خود بلرزم و التماسش کنم که تنبیهم نکند. وقتی دستهای بالا رفته مرا دید عصبانی شد. پره های بینی اش دچار لرزش خفیفی شده بود و میپرید. غرور آمیز نگاهش کردم و با لحن تحریک کننده ای گفتم: پس چرا معطلی؟ معلم که جا نمیزند! بزن دیگر دستهایم خسته شد.

خیهر نگاهم و بعد با یک حرکت عصبی تر که را از وسط دو نیم کرد و پرت کرد روی زمین. چهره اش از زور خشم و غضب گر گرفته بود و زیر لب با خودش چیزی غرولند میکرد. از اینکه تا این حد باعث عصبانیت و آزار روحی او شده بودم لذت بردم و بیتفاوت به پریشانی اش به تمسخر خندیدم. الهه همچنان دستهایش را بهم میمالید و میگفت کف دستش را انگار با سرب داغ کرده اند.

از کارهای آنوش خنده ام میگرفت. هر وقت زورش بمن نمیرسید عصبانیتش از سر بچه های دیگر خالی میکرد. آنروز هم یونس و تقی و جعفر را حسابی گوشمالی داد. تمام میز و نیمکتها را بهم ریخت و همه را مجبور کرد از نو آنها را بچینند اما من گوشه ای ایستاده بودم و با خونسردی به عصبانیت و خشم و غضبش میخندیدم.

گلنسا دو برادرش را تمیز شست و اب کشید. گفت: همین امروز و فردا جواب نامه ات را میگیری... کمی حوصله کن.

آهی از ته دل کشیدم و خیره به ریگهای شسته و رفته کف رودخانه گفتم:؟ پس کی؟ الان یک ماهی میشود که منتظر جواب نامه ام... حالا که دارد عید میرسد!

گلنسا باز هم با خوش خیالی گفت: عجله نکن تو که بقول خودت یک ماه انتظار کشیدی دو سه روز هم روش.

سنگی برداشتم و پرت کردم توی اب. گفتم: اگه دو سه روز باشد حرفی ندارم... میترسم...

سایه اسد افتاد توی آب مثل همیشه عصبانی و طلبکار. نمیخواستم دچار ترس و هراس شوم اما نشد. تندی از جا برخاستم و خیره نگاهش کردم. اسد یک چشمش بمن بود و یک چشمش بتو که زیر دکمه های ژاکتم بودی. گلنسا رختهای شسته شده را دوباره اب کشید. نگاهش بمن و اسد بود و دهانش مثل یک حفره خالی باز مانده بود. صدای بم و کلفت اسد دوباره مو بر تنم سیخ کرد.

- مگر نگفته بودم حق نداری بروی مدرسه؟ و یک گام بمن نزدیک شد. صدایم میلرزید اما نگذاشتم بفهمد تا چه حد ترسیده ام.

-منهم بهت گفته بودم که بتو مربوط نیست. و یک گام از او فاصله گرفتم.
 از حاضر جوابی من کفرش بالا آمد گلنسا لباسهای دوبار آب کشیده شده را دوباره صابون میزد!
 -گفتم برای من زبان درازی نکن....
 صدایش بقدری بلند بود که چشمانم را وحشتزده برهم گذاشتم. او مثل یک ببر درنده هر لحظه
 بیشتر از پیش وحشی و سرکش میشد.
 -آن عروسک لعنتی را هم بنداز دور تو باید یاد بگیری کدبانو باشی نه اینکه...
 چشمهایم را باز کردم. دو جفت چشم شوریده و خشمگین پیش رویم بود. یاد نصیحت ننه جان
 افتادم. من نباید برایش تره هم خرد می کردم. دل و جراتی بخود دادم و گفتم: تو که هنوز بلد نیستی
 دمت را تکان بدهی واق واق نکن... حالا گمشو از سر راه من برو کنار.
 از لحن تند و نفرت آمیز من کمی جا خورد ولی دوباره خودش را پیدا کرد. بزور چسبید بتو و
 میخواست هر طوری که هست تو را از من جدا کند. از خودم مقاومت به خرج دادم اما چون زور و
 قدرت بازوی او چندین برابر من بود میرفت که من غلبه کند. ناچار دندانهایم را بر بازوی راستش فرو
 کردم که صدای ناله و آخ و واخش بلند شد و مجبور شد رهایم کند. همچنان که قسمت گاز گرفته
 بازویش را مالش میداد رو به من دندانهایش را بهم فشرد و گفت: به حسابت میرسم... موهای بلندت را
 از ته کوتاه میکنم... اگر اینکار را نکردم مرد نیستم.
 زبانم را برایش در آوردم و با تمسخر گفتم: حالا بگذار زخم بازوهایت خوب شود بعد دوباره برایم شاخ
 و شانه بکش!
 از زور خشم و نفرت آب دهانش را پرت کرد روی زمین. نگاه کینه توزانه ای بسوی گلنسا انداخت که
 وانمود میکرد به او اعتنایی ندارد و همچنان با صابون و لباسهای شسته و میرفت اما شش دانگ
 حواسش به سایه بالای سرش بود. اسد که زخم خورده و عصلی راه افتاد گلنسا فوری لباسها را آب
 کشید و ریخت توی تشت. صدای قر زدنش تا فاصله ای که من ایستاده بودم بگوش میرسید.
 هیچ به صلاح من نیست با تو بیایم بیرون. یا با پسر ارباب در می افتی یا با اینکه یکهو مثل جن پیش
 رویت ظاهر میشود. بعد صدایش را بلند کرد و خطاب بمن گفت: گوش میکنی سارا... از این به بد تو
 تنهایی بیا چشمه من هم تنهایی می آیم.
 از قهر و غضب گلنسا همیشه خنده ام میگرفت. اما در آن لحظه دلم گرفته بود و حوصله هیچ بامزه
 بازی ای را نداشتم. نمیدانستم اسد چه از جانم میخواهد؟ چرا دست از سرم برنمیدارد و شرش را کم
 نمیکند. ترس از اسد رفته رفته پایش را در دلم باز میکرد. دیگر داشت سایه این ترس بر تمام پیکرم
 می افتاد. آری از او تا حد مرگ میترسیدم. از آن نگاه زخمی و دریده از آن بازوان قرص و محکم و
 تنومند... آه خدای من بتو پناه میبرم.

دلم نمی آمد دوباره لوزه بر اندام تکیده ننه جانم بیفتد از این رو اتفاق آن روز را توی دلم مسکوت نگه داشتیم و از گلنسا خواستم او هم سکوت کند.

پس از آخرین امتحایم به خانه برگشتم. یک روز ابری و کسل کننده بود. بین ده بالا و پایین-که مدرسه چسبیده به ده بالا بود-یک فاصله چند صد متری بود که با درختان انبوه راش و توسکا و ملش پر میشد. هر روز این فاصله را طی میکردم جانم هزار بار بالا می آمد و همیشه این مسیر را میدویدم تا زودتر آن را پشت سر بگذارم.

آنروز پدر آنوش به مدرسه آمده بود و جلوی همه دانش آموزان معلمها به پسرش قول داد که در صورت قبولی هر چه را که او بخواهد برایش تهیه کند. آنوش نگاه غرور آمیزش را به دیده پدرش دوخت و با اعتماد به نفس زیادی گفت: نه تنها قبول که شاگرد اول میشوم قول میدهم.

راه خلوت بود و هیچ موجود زنده ای از آنجا عبور نمیکرد رفته رفته احساس کردم سایه ای در حال تعقیب من است. جرات نکردم به پشت سرم نگاهی بیندازم. فکر میکردم از لابلای درختها چندین جفت چشم براق دنبال میکنند. بر سرعت قدمهایم افزودم و در حالیکه قلبم تند تند میکوبید پیش خودم گفتم نترس! هیچی نیست... آرام باش آرام باش اما هر لحظه بر تعداد چشمهای خیالی افزوده میشد و سایه ای که تعقیبم میکرد بمن نزدیکتر میگشت. تا فکر کنم که خیالاتی شده ام دستی از پشت محکم بر بازوانم چسبید و بی آنکه مجالی برای مقاومت بمن بدهد مرا از جا کند. من که هنوز میان زمین و هوا دست و پا میزدم خودم را روی دستهای اسد دیدم که دوان دوان خودش را به اسبی که کنار بوته های انار میرساند. فریاد زنان بر سر و روی اسد مشت میزدم و از او با خواهش و تقلا میخواستم مرا بر زمین بگذارد اما مگر من زورم به آن دستهای تنومند و عضلات قوی میرسید. مرا روی اسب نشاند و بزور دست و پایم را گرفت و اسب را پیش راند. سرعت زیاد اسب و دستهای قدرتمند او هر گونه مقاومت و تقلایی را از من گرفته بود.

خیلی زود ده بالا را پشت سر گذاشتیم و توی تاریکی جنگل میان درختان تنومند و تو در تو و انبوه گم شدیم. سرعت اسب به تدریج کم و کمتر شد و جایی میان جنگل متوقف شدیم. او بی آنکه کلامی بر لب بیاورد از اسب مرا پیاده کرد. من گریه میکردم و التماسش میکردم که مرا به ده برگرداند. او که مرا ضعیف و شکسته دیده بود جسورتر شد و در حالیکه دو دستم را به شاخه درختی میبست با لحنی پر کینه گفت: بهت گفته بودم که به حسابت میرسم. چقدر برایم زبان درازی کردی... یادت هست؟

در آن لحظه دستهایم را با طناب به درخت بسته بود. با گریه و عجز و ناتوانی گفتم: یادم هست ولی قسم میخورم دیگر زبان درازی نکنم...

فریاد بلندش رشته کلامم را برید و رعشه بر اندام من انداخت. گفت: نه... من باید امروز بهت درس بدهم... باید بهت بفهمانم که من کیستم حتی اگر به دست و پایم بیفتی از تصمیم خودم نمیگذرم. بعد با سرعت رفت بطرف است و دنبال چیزی گشت. با چشمانی خیس از اشک نگاهش میکردم و پیش خودم گفتم ناله ها و التماسهای من در دل سیاهش اثری نخواهد کرد... پس بهتر است سر بلند محکم و استوار باشم و بیخودی التماسش نکنم او برگشت. داسی توی دستش بود. دست خودم نبود. یک لحظه چشمانم از حدقه زدند بیرون و صورتم سرد و کرخ شد. او همچنان که با نگاهی نافذ و پر شرر بمن زل زده بود نزدیک آمد. سرم را پایین انداخته بودم تا او شاهد خوف و هراسم نباشد.

-باز هم به مدرسه میروی یا نه؟

این برای من ننگ و ذلت بود که زود تسلیمش شوم و بگویم نه. سرم را بلند کردم و صاف تیر نگاهم را در نگاهش شلیک کردم گفتم: میروم... پس چی خیال کردی... تو میتوانی مرا بکشی... اما خودم را نمیبازم و تسلیم تو نمیشوم.

لبهایش را با حرص و غیظ برهم فشرد و با شتاب آمد و پشت سرم ایستاد و موهای بلند و طلایی ام را توی دستهایش جمع کرد و فریاد زد: اگه قید رفتن به مدرسه را نزنای موهایت را از ته میزنم. چشمهایم را برهم گذاشتم. قطره اشکی از زیر پلکهای بسته ام فرو لغزید پایین. صدایم گویی از قعر چاه بیرون می آمد. خودم هم به سختی صدایم را شنیدم گفتم: خوب بزن! من به مدرسه میروم... من... آه خدای من! شاید داشتم خواب میدیدم شاید براستی دچار کابوس شده بودم! این امکان نداشت که اسد موهایم را بزد و بریزد پایین! شاید خواب نبودم و اسد داشت فقط از من زهر چشم میگرفت. آری! محال ممکن است که...

نوک تیز داس پشت گردنم را صیقل داد. یک لحظه کار را تمام شده انگاشتم لبم را سخت به دندان گزیدم تا مبادا صدای فریادم بلند شود. حال که میخواست موهایم را بزند پس بهتر که آرام باشم و دم نزنم اما انگار منصرف شد. موهایم را رها کرد و در حالیکه تند تند نفس میکشید گفت: چرا موهایت را کوتاه کنم؟ بهمین حال اینجا رهایت میکنم تا گرگها و خرسها بیایند سراغت و تکه پاره ات کنند. لبخندی که زد فهمیدم میخواهد به هر طریقی که شده از من اقرار بگیرد که به مدرسه نمیروم. من هم صاف ایستادم و بدون هیچ تزلزلی خاموش نگاهش کردم. داس را توی خورجین گذاشت و افسار اسب را گرفت. نگاه پر معنایی بسویم انداخت اما هیچ نگفت. فقط پوزخندی زد و راه افتاد. خوب میدانستم که از مقاومت و ایستادگی من کلافه شده و میرفت خودش را در جایی در همان حوالی پنهان کند و شاهد رعب و وحشت من باید تا وقتی من جانم را در خطر دیدم او در نقش یک ناجی ظاهر شود و شرط نجاتم را دست کشیدن از درس و مدرسه اعلان کند و آنوقت...

آخ لعنت به تو اسد! لعنت بتو که اینقدر بدذات و پلیدی اگر دستم بهت برسد... آخ...
 ...مادر... کجایی؟ ببین با دخترت چطور تا میکنند... ببین چطور اشک به چشمانش مینشانند و خوار و حقیرش میکنند.

اشک پهناي صورتم را شستشو میداد صدای زوزه بادی که لابلاي درختها میپیچید زهره دلم را آب میکرد. حتی از صدای پر کشیدن پرنده ها هم به طرز فجیعی میهراسیدم.

اسد رفته بود حالا فقط من بودم و سکوت جنگل و خوف و هراسی که هر لحظه بر دلم چنگ می انداخت. از اینکه موهای بلند و خوش حالتی را از دست نداده بودم خوشحال بودم و از طرفی خودم را که در آن حال و روز میدیدم دچار یاس شدیدی میشدم. دیگر کار تمام شد یا گرگها به جانم می افتند و تکه تکه ام میکنند یا من تسلیم اسد میشوم و میبازم. آخ! چه مصیبت دردناکی کاش پیش دایی جانم بودم در پناه او بودم و هیچ احدی نمیتوانست با زورگویی و قلدری مرا تا حد مرگ بترساند. چشمانم را بستم و پیش خودم گفتم حتی اگر گرگها و خرسها بمن حمله ور شوند از او کمک نمیخواهم... نباید زیر بار حرف زور بروم. مگر پدرم نبود که سر خودش را به باد داد اما زیر بار ناحق نرفت... مطمئنم این بزرگترین شکست برای اسد است. یا اینکه گوشه ای می ایستد و شاهد از هم دریده شدن من میشود یا اینکه مجبور میشود رهایم کند. با این فکر اندکی از آن آشفتگی و پریشانی خلاص شدم. از دور صدای زوزه گرگ می آمد. پیش خودم گفتم اسد است میخواهد مرا بترساند میخواهد از ترس جانم اسم او را صدا بزنم و از او کمک بخواهم.

ساعتی گذشت سست و بیحال چشمانم داشت روی هم میافتاد که با شنیدن صدای شلیک گلوله پریدم بالا بالای سرم چندین پرنده با سر و صدای زیاد از بین شاخه ها پر کشیدند بطرف آسمان. با خودم گفتم: شکارچیها هستند. چه خوب! وقتی مرا اینجا ببینند نجاتم میدهند...

چشمانم به دور دستها خیره ماند تا شکارچیها از راه برسند و مرا از آن وضعیت خلاص کنند.

خیلی زود صدای پا و گفت و گو به گوشم خورد. کسی به دیگری گفت: چه آهوی نازنینی را پراندی... اما عیبی ندارد برای بار اول بد نبود...

دیگری که مخاطب قرار گرفته بود صدای جوان و پر نشاط تری داشت. گفت: دفعه بعد شکارش میکنم نمیگذارم تیرم خطا برود.

صاحب صدای اول خنده ای کرد و گفت: ناراحت نشو پسرم شکار هم برای خودش آداب و رسومی داره که باید یک به یک آنها را بیاموزی...

چشمانم سیاهی میرفت. این صداها به گوشم آشنا بود. من صدای آن پدر و پسر را میشناختم. آه خدای من باید فرار کنم باید خودم را جایی پنهان کنم و تا آنها مرا در این وضعیت نبینند. اما هر چه

تقلا کردم نتوانستم دستهایم را از شر آن گره سفت و محکم رها کنم. توی دلم خدا خدا میکردم مرا نبینند. سرم را گرفته بودم پایین و سخت جلوی ریزش اشکهایم را گرفته بودم.

صدای آنوش بود که لحظه ای پر هیجان و شگفت زده رو به پدرش گفت: تو هم میبینی پدر... آدم است!

پدرش که مسیر نگاه پسرش را دنبال کرده بود با لحن مطمئنی گفت: آدمی که به درخت بسته شده است...

صدای قدمهای تندشان را شنیدم که هر لحظه نزدیکتر و نزدیکتر میشدند پدر گفت: چه آدم کوچولویی!

آنوش گفت: سارا است! او بی درنگ جلوتر از پدرش بسمت من دوید.

در آن لحظه حالت پرنده ای بال و پر شکسته را داشتم که از عجز و ناتوانی خودش خسته و بیرمق از نفس افتاده بود. آنوش با چشمانی متحیر و مات روبرویم ایستاد و آرام صدایم زد. بغضم را فرو دادم و بی آنکه بخواهم نگاهش کردم. لحظه ای هر دو بهم خیره ماندیم. عاقبت بخودش آمد و با حالت بهتی که در نگاهش بود گفت: راستی خودت هستی؟ اینجا چه میکنی؟ کی دستهایت را بسته؟

حالا پدرش هم کنارش ایستاده بود و شگفت زده نگاهم میکرد گفت: اینکه همان دخترک است! خنده تمسخر آمیزی سر داد و گفت: کی تو را بسته دختر؟ آنوش رو به پدرش با حالتی جنگجویانه گفت: دستش ننداز پدر! میبینی که به کمک ما احتیاج دارد.

ارباب زیر گردنش را خاراند بیتفاوت گفت: ولش کن لابد کار بدی کرده.

آنوش دستهایش را از شدت خشم مشت کرد و نگاه تند و ملامت آمیزی به پدرش انداخت. آنگاه بطرفم آمد. از خنده های خونسردانه ارباب تمام تنم از خشم گر گرفته بود. رو به آنوش که سعی داشت گره طناب را باز کند با حالتی سرکش و عصبی گفتم: ولم کن... لازم نکرده نجاتم بدهید. فقط از اینجا بروید.

آنوش بی توجه به حالت تدافعی من گره یکی از دستانم را باز کرده بود و رفت سراغ گره دیگر. ارباب بی اعتنا و خونسرد آدامس میجوید و پشت سر هم پوزخند میزد. دستهایم را باز دیدم آنوش را هل دادم به عقب و فریاد زدم: برو گمشو... از شما بیزارم... بدم می آید... متنفرم.

ارباب انگار دیگر نتوانست ساکت و بی تفاوت بایستد و فقط تماشا کند. با لحن تندی گفت: هی دختر! بهت یاد ندادند از کسی که بهت کمک کرده تشکر کنی؟ چرا مثل ماده سگ بخودت میپیچی و غرولند میکنی؟

آنوش که ساکت مانده بود دستش را بالا آورد و رو به پدرش گفت: شما هیچی نگویید پدر...

او نگاهش به آنوش و بعد بمن انداخت و تفنگش را انداخت روی شانه اش. آنوش دوباره گامی بطرف من برداشت و گفت: حالت خوب است؟ جواب ندادم. آنوش رو به پدرش گفت: پدر شما بروید. من سارا را همراهی میکنم تا به ده برگردد.

پدرش قاه قاه خندید. خنده ای که بنظرم خیلی وقیح آمد. میان خنده های بلندش گفت: خیلی خوب من میروم تو همراهی اش کن.

با وجودیکه از خدایم بود کسی همراهی ام کند تا از شر اسد در امان بمانم اما در جواب ارباب با لحن دندان شکنی گفتم: هئی! لازم نکرده این پسر انترتان را هم بردارید و با خود ببرید... فکر کردید از ترس شغال به گرگها پناه می آورم؟

ارباب براق شد و خواست چیزی بگوید. اما آنوش با لحن ملایم و آرامی رو به پدرش گفت: پدر خواهش میکنم سارا را ببخشید. شما پیش بروید ما هم عقبتان می آییم.

ارباب دست مشت کرده اش را رها کرد پایین و راه افتاد. آنگاه آنوش رو به من که به دور شدن پدرش چشم دوخته بودم آرام گفت: بیا برویم سارا... جنگل زودتر از همه جا تاریک میشود شب از راه برسد اینجا خطرناک میشود.

من چسبیده بودم بزمین تکان نخوردم. میدانست از روی کله شقی دارم با او لجبازی میکنم. خنده ای و گفت: به عمرم دختری لجبازتر از تو ندیدم بینم ننه ات خبر دارد که تو اینجا هستی؟

آنقدر زیرک و باهوش بود که میدانست با چه ترفندی مرا از جا بکند. تیز که نگاهش کردم با دست بمن اعلان رفتن کرد. آخ بیچاره ننه جان لابد تا حالا از دل نگرانی و دلشوره تمام کرده. من چه دختر بیخیالی هستم... تقصیر من نبود تقصیر اسد جوانمرگ شده است. الهی که جز جیگر بگیری اسد.

آنوش آرام و آهسته در کنار من گام برمیداشت. گاهی نیم نگاهی بمن می انداخت سکوت مرا که دید لبخند میزد و به آسمان بالای سرش چشم میدوخت.

-سارا... نگفتی چطور سر از جنگل در آوردی؟ کسی دستهای تو را به درخت بست؟

-بتو مربوط نیست!

-چرا... مربوط میشود! من میتوانم کمکت کنم... فقط کافیسست بگویی کی تا به پدرم بگویم پدرش را در بیاورد.

اسم اسد هر بار تا نوک زبانم می آمد ولی هر دفعه نوک زبانم را گاز میگرفتم. غرورم بمن اجازه نمیداد پیش او از کسی شکایت کنم. هوا رفته رفته سردتر میشد و غروب سایه سنگین خودش را سر جنگل میکشید. آنوش سکوت و تردید مرا که دید عصبانی شد و گفت: آخر چرا اینقدر کله شقی؟ با خودت هم لجبازی میکنی؟ بخدا من میتوانم کمکت کنم.

-من به کمک تو احتیاج ندارم... هنوز یادم نرفته چطور میخواستی میان دست و پای گاوها له ام کنی

دست مشت کرده اش را کوبید کف دست دیگرش و عصبی گفت: باباجان چندبار بگویم ماجرای گاوها تقصیر من نبود. اصلاً بدرک... بمن چه که کی دستهای تو را بسته به درخت وسط جنگل. چند لحظه هر دو در سکوت پیش رفتیم حتی نگاهی هم به یکدیگر نینداختیم. با خودم گفتم اسد الان کجاست؟ آیا پنهانی تعقیبمان میکند و میبیند که من دارم با پسر ارباب به ده برمیگردم؟ به عقب برگشتم شاید جایی همین نزدیکیها بود. آنوش هم ایستاد و نگاهش را به نگاه من به پرواز در آورد. -سارا... کسی تعقیبمان میکند؟

جواب ندادم. عاصی و غضبناک نفسش را یک جا فوت کرد بیرون وقتی راه افتادم دنبالم دوید و گفت: هر چه دلت خواست لج کن خودت لطمه میبینی...

ایستادم و همانطور که خشمگین و با تغییر نگاهش میگردم گفتم: چندبار بگویم بتو مربوط نیست... تو کی من هستی که فکر میکنی بهت مربوط میشود؟ ترجیح میدادم طعمه گرگها شوم اما با تو یکی هم قدم نشوم!

از روی استیصال چنگی بر موهای سیاه و خوش حالتش انداخت و بادی به لپهایش انداخت. کمی بعد آشفته و با لکنت گفت: من... من نمیخواهم آسیبی بهت برسد... همین! لحظه ای خیره نگاهش کردم و بعد بی آنکه حرف دیگری بزنم راه افتادم. شاید به عمد سرعت قدمهایش را کم کرد. من بی آنکه لحظه ای برگردم و نگاهش کنم براه خودم ادامه دادم. تا جایی که لحظه ای احساس کردم دوباره اسیر سکوت دهشتناک جنگل شده ام. سریع به عقب برگشت. آنوش را ندیدم. ارباب هم پیش روی من نبود. چرخه دور خودم زدم. تا چشم کار میکرد سیاهی بود و سکوت سهمناک و بی پایان. دوباره سایه های ترس بر پیکر خسته و دردمندم افتاد. خودم را ملامت کردم که چرا با زبان تلخ و گزنده ام آنوش را عصبانی کردم و باعث شدم تنهایم بگذارد. آخ نکند راه را گم کرده باشم...

داشتم به گریه می افتادم. دست خودم نبود دیگر غروری نمانده بود که لجبازی کنم. فریاد زدم آنوش... صدایم در تمام جنگل پیچید و دوباره بسوی خودم بازتاب شد. چند بار آنوش را صدا زدم. دیگر داشتم ناامید میشدم که آنوش از پشت درخت توسکا سرش را آورد بیرون و خنده کنان گفت: چیه ترسیدی؟

اول خوشحال از اینکه او رهایم نکرده بود با اشتیاق گامی بسویش برداشتم و با لحنی معصومانه گفتم: تو اینجا جایی؟

در حالیکه بسویم می آمد لبخند زنان گفت: آره... مثل اینکه خیلی ترسیدی نه؟ هر دو چشمم پر آب شده بود. از اینکه میدیدم خیلی راحت با غرورم و احساسم بازی میشود ناگهان بغض فرو خورده ام طغیان کرد و به حق افتادم.

-آره...ترسیدم...همین را میخواستی مگر نه!نمیدانم چه گناهی کرده ام که از روزی که پا گذاشته ام اینجا یک روز خوش به خود ندیدم.یا باید با تو کلنچار بروم یا اینکه از ترس اسد که نمیدانم چه از جانم میخواهد هر روز زهر ترک شوم.بعد دستهایم را روی صورتم گرفتم و زار زار گریه کردم. نزدیک من رسیده بود.نگاهش را نمیدیدم.اما تن صدایش شگفت زده و متحیر بود.پرسید:گفتی اسد؟ببینم امروز اسد تو را به جنگل آورد و دستهایت را به درخت بست؟ صدای خفیفی از میان پرده های تو در توی بغض گلویم زد بیرون.گفتم:آره کار اسد بود. فریاد زد:چرا؟ صدایم را بلند کردم و گفتم:نمیدانم...بخدا نمیدانم...

-انگار دلش بحالم سوخت با لحن آرامی گفت:خیلی خوب گریه نکن دیگر.حالا که فهمیدم دمار از روزگارش در میاورم.بعد سعی کرد دستهایم را از روی صورتم کنار بزند که من مانع شدم و در حالیکه به سمتی میدویدم فریاد زد:ولم کن...راحتم بگذار...چه از جانم میخواهی... او پشت سرم دوید و هشدار داد که:از آن طرف نرو سارا...راه را گم میکنیم...لجبازی نکن...خیلی زود اینجا تاریک میشود...سارا...سارا...

و من بی توجه به هشدارهای او پیش میرفتم و میگریستم.دلم از دست همه پر بود.از دست مادرم که میگفت دیگر مرا نمیخواهد...که دیگر مادر من نیست.از دست دایی جانم که مرا بیخبر از مادرم گذاشته بود...از دست آنوش و اسد و تمام عالم و آدم دل خون و ناراحت بودم. آنوش خودش را بمن رساند و کنارم قدم برداشت.

-سارا...بخدا داری اشتباه میروی ما راه را گم کرده ایم...پدرم هم پیدایش نیست سارا...گوش کن...اگر شب شود دیگر امیدی نیست...با تو هستم سارا...

با تو هستم سارا را با صدای بلند و ملامت آمیز ادا کرد.ایستادم مقابلش و چشم به چشمش دوختم و گفتم:من میخواهم راه را عوضی بروم...میخواهم گم و گور شوم...میخواهم گرگها مرا از هم بدرند...اصلا میخواهم غذای خرسها شوم...بتو ربطی ندارد.تو راه درست را بگیر و برو...دنبال من نیا...میفهمی...دنبال من نیا.

دنبال من نیا را فریاد زد اما آنوش رهایم نمیکرد پایه پای من قدم برمیداشت و مرتب تذکر میداد که اشتباه میرویم ولی من گوشم به این حرفها بدهکار نبود به راستی دلم میخواست گم شوم و دست کسی به من نرسد...دلم میخواست آنقدر میرفتم که از پا می افتادم و میمردم.بعد از اینکه میمردم مهم نبود گرگها از تن و بدنم سیر بخورند یا اینکه خرسهای وحشی جنگل عروسی بگیرند.خون گریه میکردم.فکر میکردم من یک موجود اضافی ام یک موجود طفیلی و سربار حتی اگر گم و گور هم

میشدم آب از آب تکان نمیخورد. فقط شاید ننه جان بیچاره بر سرش میکوبید و زاری میکرد که وویی! دخترم پر پر شد... وویی... عروسک شهربانو از دست رفت.
 آخ بیچاره ننه جان دلم بحالش سوخت. لابد دیگر نمیتوانست کمر خمیده اش را صاف کند. لابد وقتی شبها گرسنه سر بر بالین میگذارد بیاد شکم خالی من میفتد و زار زار گریه میکند...
 -سارا... خسته نشدی؟ میدانی چقدر از مسیر اصلی دور شده ایم؟ ببین هوا هم تاریک شده ما گم شده ایم.

خسته و نفس بریده روی زمین ولو شدم. قلبم سنگین بود و میسوخت. او هم مقابل من روی زمین دو زانو نشست. چشمان کاوشگرش در نگاه من سایه انداخته بود. آرام و به نجوا گفت: سارا... حالت خوب نیست؟

دوباره بغضم ترکید و صدای گریه ام بلند شد. او آنقدر منتظر ماند و سکوت کرد تا اینکه شب شد و من هم دیگر برای گریه اش کم آوردم.

یادش بخیر نازلی! من و آنوش هر دو پس از پرسه های بی پایان خسته و درمانده گوشه ای نشستیم و از سر استیصال و درماندگی بهم زل زدیم. شب بود و سکوت و زوزه گرگان و شغالان گاهی از دور و گاهی از نزدیک به گوشمان میرسید.

آنوش با تفنگی که همراهش بود دوبار شلیک کرد شاید پدرش صدای شلیکها را بشنود و پیدایمان کند. من گرسنه بودم و از شدت سرما ضعف کرده بودم. آنوش ساکت و دمق روبرویم ایستاده و پالتویش را روی شانه هایم کشید. وقتی خواستم پالتو را پس بزنم با لحن گرفته ای گفت: از اینجا که زنده رفتیم بیرون به قهر و کینه خودت ادامه بده اما اینجا من و تو پناه همدیگر هستیم.
 از گوشه چشم نگاهش کردم و توی دلم از اینکه او را هم در بدر و گمراه کرده بودم خودم را سرزنش کردم. در آن تاریکی چشمان سیاه و نافذ آنوش بود که میدرخشید و گاهی روی چشمان من مات میماند. ساعتی بعد آنوش کمی هیزم فراهم کرد و با کبریتی که همراهش بود به سختی توانست آتشی بیافروزد. نمیدانستیم چه وقت از شب را سپری میکنیم اما در هراس کشنده ای دست و پا میزدیم.
 آنوش گفت: تو گرسنه ات نیست؟

نگاهش کردم شعله های آتش روی چهره اش رقصی از سایه و نور به پا کرده بود. به آرامی گفتم: نه. سرفه ای کرد و گفت: ولی من خیلی گرسنه هستم. هر شب اینموقع توی باغمان بره ای رادرسته به سیخ میکشیم و روی آتش میگیریم.

من بیاد شبهایی افتادم که نان بیات چند روز پیش را توی آب خیس میکردیم و به زحمت از گلو به پایین میفرستادیم. بیچاره ننه جان نان سفت و سخت را نمیتوانست بجود و میگفت نهار زیاد خوردم و سیرم. در حالیکه سر سفره نهار هم تخم مرغ آب پز خودش را جلوی من گذاشته بود.

آنوش با ترکه ای هیزمها را جابجا کرد. گفت: سارا... تو چند سال داری؟ سکوت کردم و با بیتفاوتی فقط نگاهش کردم. لبخند نمکینی گوشه صورتش را چال انداخت.

- من 13 سال دارم. راستش تمام کلاسها را سه سال سه سال طی کردم. تو باید نه سال داشته باشی... ببینم چرا آمدی اینجا؟ شنیدم توی تهران بزرگ شدی پس...

پربدم وسط حرفش و با لحن خشکی گفتم: زیاد حرف میزنی آنوش حوصله ندارم.

بی آنکه دلخور شود خنده ای کرد و گفت: پس میخواهی فقط سکوت کنیم و بهم زل بزنی. اینطوری که خیلی لحظه ها سخت میگذرند.

میدانستم حق با اوست و حرفش منطقی است با اینحال لب به انکار گشودم و گفتم: این دلیل نمیشود که من به وراجیهای تو گوش بدهم.

خنده ای کرد و شانه هایش را بالا انداخت و گفت: تو دختر خیلی عجیبی هستی... راستی چه موهای بلند و قشنگی داری... مثل شاخه های طلایی انگور میماند. هیچوقت کوتاهشان نکن.

از تشبیهی که کرده بود توی دلم خندیدم اما با لحن سرد و بی مهری گفتم: فضول موهای من نباش. دندانهایش را بیرون داد و لحن مرا تقلید کرد. خودش خندید. چون نگاه پر غضب مرا خیره به خودش دید ساکت شد و خودش به خودش گفت: زهرمار!

من بیشتر دل نگران ننه جان بودم. تا حالا کجاها را که پی من نگشته بود از در خانه گلنسا بگیر تا در خانه عمه سلیمه. طفلی! دستش از همه جا کوتاه است. چه شب بدی را پشت سر میگذارد؟ همش تقصیر من است! تقصیر من است که الان اینجا هستم. در کنار پسر ارباب اربابی که قاتل پدرم است. آنوش سرش را تکیه داده بود به تنه درخت و صاف نگاهم میکرد. ناگهان و بی مقدمه پرسید: سارا نگفتی چرا از من بدت می آید؟

تند و بیدرنگ گفتم: بدم نمی آید میخواهم سر به تنت نباشد.

چشمانش فراخ شدند و در آن تاریکی مثل دو فانوس شعله کشیدند. گفت: خوب حالا چرا میخواهی سر به تنم باشد؟ از همان اولین روزی که من و تو همدیگر را دیدیم برویم خنجر کشیدی و ... نگذاشتم به حرفهایش ادامه بدهد گفتم: برای اینکه تو پسر قاتل پدرم هستی.

تیز نگاهم کرد و گفت: قاتل پدرت؟ سردر نمی آورم.

پوزخندی زد و گفتم: باید هم سردر نیآوری! پدر تو بخاطر اینکه از برادران بزرگترش جلو بزند ارباب شود پدر مرا کشت پدری که فقط نخواست زیر بار ظلم برود و جلوی ناحق و ستم سر تسلیم خم کند. در سکوت خیره به شعله های آتش گفت: من باور نمیکنم پدرم کسی را کشته باشد چون هر بار که با هم شکار میرویم دستش میلرزد وقتی میخواهد به سمت شکار شلیک کند چه برسد به اینکه بخواد بسوی آدم تیر بیندازد.

اظهاری نظری نکردم و پالتو را روی شانه هایم کشیدم. کمی بعد دوباره پرسید: حالا گیرم پدرم قاتل پدر تو باشد این موضوع چه دخلی بمن دارد؟

- ندارد؟ پدرم وقتی کشته شد من هنوز به دنیا نیامده بودم من حتی یک لحظه کوتاه هم پدرم را ندیدم. بارها و بارها توی خواب دنبالش گشتم و پیدایش نکردم. اگر پدرم زنده بود من حالا با این وضعیت تو دل جنگل رها نشده بودم. اگر پدرت پدرم را نمیکشت منم مثل تو و مثل بچه های دیگر کنار خانواده ام زندگی میکردم... حالا میفهمی کشته شدن پدرم بمن ربط پیدا میکند... پس قاتل بودن پدرت هم بتو مربوط میشود.

لحظه ای گیج و منگ و خیره نگاهم کرد و بعد سری تکان و داد به نرمی گفت: از این بابت خیلی متاسفم! اگر راستی پدرم قاتل پدر تو باشد... سپس گوشه لبش را به دندان گرفت و حرفش را نیمه تمام گذاشت. و یکباره در سکوت مطلق فرو رفت و نگاهش در میان شعله های سرخ و آبی به آتش کشیده شد. وقتی او حرف نمیزد انگار منم حوصله ام سر میرفت. انگار زمان به سنگینی میگذشت و یا اینکه بطور کامل متوقف شده بود. توی دلم گفتم: به جهنم عذاب بکش! آنوقت که حرفی میزدی غر میزدی که چقدر وراجی میکنی و حالا...

یکه از جا بلند شد. دستهایش را فرو برد توی جیب شلوارش و چند قدمی از من فاصله گرفت. دلم از هراس و وحشت تنهایی درون سینه ام به تپش افتاد. با این حال سخت جلوی خودم را گرفتم تا نپرسم کجا میروی و خواهش نکنم از من دور نشو.

چشمانم تا آنجا که میتوانست تعقیبش کرد و ناگهان او را در میان تاریکی گم کردم. سرگشته و آشفته آهسته به نحوی که فقط خودم میشنیدم گفتم برگرد آنوش درست است که میخواهم سر به تنت نباشد اما الان به وجودن احتیاج دارم تو تنها پناه من هستی تنها کسی هستی که در این جنگل وحشی پا به پای من سکوت و ترس را تجربه میکنی و چشم امید به رهایی و نجات داری... آه خدای من!

دوباره برگشت نتوانستم جلوی نگاهم را بگیرم که گستاخانه و با اشتیاق به او زل زده بود. نتوانستم زبانم را مهار کنم و نپرسم کجا رفتی! خواهش میکنم تنهایم نذار. وقتی این را شنید و نگاه معصوم مرا دید لبخندی زد و کنارم نشست.

- بجای دوری نرفته بودم... رفتم ببینم این طرفها چیزی پیدا میشود من و تو بخوریم دیدم نه... آنگاه گوشه پالتو را روی زانویم کشیدم. دلم به رحم آمد و نیمی از پالتو را بطرفش گرفتم. ناباورانه و بهت زده نگاهم کرد و تا خواست چیزی بگوید پیش دستی کردم و گفتم: بیرون از این جنگل من و تو با هم دشمن جانی هستیم اما اینجا مجبوریم با هم دوست باشیم و همدیگر را تحمل کنیم.

لبخند زد و کمی خودش را بطرف من کشید و گفت: کاش همیشه توی جنگل بودیم. در آن موقعیت پالتو به اندازه چند پتو قد کشیده بود. هم روی مرا پوشاند و هم روی آنوش را. هر چه از شب میگذشت خوف و هراس به تدریج در دل ما شدت می‌گرفت و دیگر با شنیدن کوچکترین صدایی می‌پریدیم و بهم زل می‌زدیم. در آن سن و سال کم خوشحال بودیم از اینکه همدیگر را در کنار هم داریم. آنوش می‌گفت: از جنگل که خلاص شدیم می‌دهم پدری از اسد در بیاورند که دیدنی! دستور می‌دهم اسد را ببندند به چوب و فلک و آنقدر بزنند تا بیجان بیفتند... حالا میبینی! چشمان وحشی و شوریده اسد مقابل دیدگانم بود و از تصور انتقامگیری آنوش لذت شیرینی ته دلم را می‌لرزاند. نمیدانم شاید شب از نیمه گذشته بود که هر دو از شدت گرسنگی و سرما و خستگی چشمانمان سنگین شده بود و داشت بر هم می‌افتاد. آنوش خمیازه ای کشید و سست و بیحال گفت: تو بخواب سارا من بیدار میمانم و مراقبم اتفاقی نیفتد.

رو به شعله های بی رمق آتش که کم کم رو به خاموشی میرفت گفتم: چطور میتوانی بیدار بمانی؟ دست گذاشت زیر چانه اش و گفت: اینطوری خندید. تا چانه رفتم زیر پالتو. زمانم زیادی نگذشت که چشمانم روی هم افتاد و با وجود ترسی که از ناامنی و خطراتی که هر لحظه تهدیدمان میکرد خوابم برد.

نیمه های شب که از شدت سرما از خواب بیدار شدم آنوش را دیدم که گردنش خم شده روی سینه اش و خوابش برده. در کمال تعجب دیدم پالتو را روی من کشیده و خودش بدون هیچ پوششی در آن سرما خوابش برده است. آتش خاموش شده بود و من بی آنکه جرات کنم نگاهی به سیاهی اطرافم بیندازم چشمهایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم دوباره خوابم ببرد اما هر چه تلاش کردم بی فایده بود. داشتم نیمی از پالتو را دوباره روی آنوش میکشیدم که صدای نعره یک خرس از همان حوالی به گوشم رسید. در لحظه اول مثل برق گرفته ها بی حرکت ماندم و بعد که خرس قهوه ای بزرگی را در نزدیک خودمان دیدم که هر لحظه بما نزدیکتر میشود و پوزه اش را بر زمین میمالد نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم. اولین فکری که به مغزم رسید بیدار کردن آنوش بود. آرام و لرزان در حالیکه آنوش را تکان میدادم چشمانم لحظه ای خرس قهوه ای را رها نمی‌کرد. آنوش کش و قوسی رفت و در حالیکه چشمهایم را به سختی از هم گشود گفت: چیه سارا؟ دستشویی داری؟

انگشتم را گذاشتم روی دماغم و با زبان بریده گفتم: هیس! میبینی... خ... خرس را میبینی... و با دست بطرف خرس اشاره کردم. خواب به کلی از سر آنوش پرید. چشمانش فراخ شده بود. سریع چسبید به تفنگ شکاری اش و آرام رو به من گفت: نترس سارا... بیا پشت سرم قایم شو...

میترسیدم حرکتی به خودم بدهم. خرس قهوه ای نعره بلندی کشید و روی دو پای خودش ایستاد. آنوش هم رعشه بر اندامش افتاده بود. با اینحال در نقش یک مرد بخوبی ظاهر خودش را حفظ کرده بود.

- الان به حسابش میرسم سارا... گفتم بیا پشت سرم آرام و بی سر و صدا... یک لحظه احساس کردم خرس دارد به سمت من یورش می آورد. ناخواسته جیغ بلندی کشیدم و خودم را پشت سر آنوش پنهان کردم. آنوش لوله تفنگ را بطرف خرس عصبانی و گرسنه گرفته بود که بی امان نعره میکشید. رو بمن فریاد زد: نجسب بمن سارا! بگذار تعادل من را حفظ کنم. تازه فهمیدم از شدت ترس به کمر آنوش چسبیده ام. خرس هر لحظه بما نزدیکتر میشد و ما گاهی به عقب بر میداشتیم. آشفته و هراسان گفتم: پس را شلیک نمیکنی؟ آنوش که هنوز انگشتش برای فشردن ماشه میلرزید با صدای بلند گفت: یک فشنگ بیشتر ندارم باید خیلی دقت کنم.

خرس قهوه ای نعره بلندتری کشید و به سمت ما یورش آورد. من جیغ زنان دست گذاشتم روی چشمهایم. صدای شلیک را شنیدم و بعد هم صدای تند نفسهای آنوش را که آن صحنه وحشتناک و خطرناک را کامل کرده بود.

چشمهایم را که باز کردم خرس را دیدم که روی زمین افتاده و از فرق سرش خون میچکید. آنوش انگار نفس بریده بود افتاده بود روی زمین و سر گذاشته بود روی تفنگش. با نگرانی بطرفش دویدم و گفتم: تو حالت خوب است؟

بطرفم برگشت. نگاهش خاموش و بی فروغ بود و رنگ چهره اش بطرز وحشتناکی پریده بود. کمکش کردم از جا برخیزد. بی امام سرفه میکرد. دستهایش میلرزید و کف بالا آورده بود. نمیدانستم چه باید بکنم. از سر ناچاری و درماندگی فریاد زدم: آنوش! نمیدانم چکار کنم؟ بعد به گریه افتادم و اسد را به رگبار فحش و ناسزا بستم.

رفته رفته رنگ به چهره آنوش برگشت و چشمانش دوباره فروغ همیشگی را بدست می آورد. از اینکه میدیدم او به حالت طبیعی برمیگردد خوشحال شدم. کاش آن نزدیکیها آبی بود و هر دو جانی تازه میکردیم. صدای آنوش دو رگه شده بود. نگاهش ناباورانه به خرس قهوه ای بود که بی جان روی زمین افتاد بود.

- باورم نمیشود من این خرس را از پا در آورده باشم... تو باورت میشود سارا؟ و برگشت نگاهم کرد. اشکهایم را به سرعت پاک کردم و گفتم: باور میکنم آنوش کارت محشر بود شاید اگر تیرت خطا میرفت من و تو الان توی شکم این خرس بودیم. آنوش خندید منم خندیدم.

سیاهی رفته رفته رنگ باز میکرد و ما شاهد طلوع سپیده در جنگل بودیم. هر دو تصمیم گرفتیم بیدار بمانیم و با هم حرف بزنیم تا خوابمان نبرد. اولین موضوعی که به میان کشیده شد تو بودی. -سارا... عروسکت کو؟

تو را از زیر دکمه های ژاکتم در آوردم و نشانش دادم. در آن لحظه آنوش دیگر پسر ارباب-قتل پدرم نبود. به او به چشم یک دوست شجاع نگاه میکردم دوستی که بخاطر من گم شده بود و جنش را در خطر انداخته بود.

نگاهی دقیق بتوانداخت و گفت: اسمش نازلی است اینطور نیست؟

سرم را تکان دادم. خنده ای کرد و گفت: خیلی شبیه خودت است. همه بچه ها میدانند که تو یک جور دیگر این عروسک را دوست داری. هدیه مادرت است نه؟

بیاد مادرم افتادم قلبم ترک خورد. با صدای بغض آلودی گفتم: بله هدیه مادرم است.

تو را بمن برگرداند و گفت: مواظبتش باش عروسک جالبی است. بعد هر دو در سکوت به هم زل زدیم. دوباره او بود که به قلب آن سکوت زد. سرش را چسباند به تنه درخت و گفت: این اولین شبی است که تنهایی سر میکنم آنهم در جنگل. مادرم لابد خوابش نمیبرد و پدرم شاید بیخیال دارد خواب شرابهای 7 ساله اش را میبیند که همه در چندین خمره توی انبار رو هم چیده... شاید هم چند نفری را فرستاده پی مان... کاش هر چه زودتر صبح میرسید.

منهم توی دلم گفتم کاش!

نمیتوانست ساکت بماند. میگفت اگر حرف نزنند زود خوابش میگیرد.

-میدانی سارا الان فکر میکنم جریان گاوها هم زیر سر اسد بوده! میخواست مرا زیر دست و پای گاوها له کند و بکشد... تو اینطور فکر نمیکنی.

نگاهش کردم شاید فقط همان شب فکر کردم آنوش خوش قلب ترین پسر دنیاست و مهربان ترین آنان... آری فقط همان شب سیاه و تاریک و بلند بود که آنوش را دوست خودم انگاشتم و پیش خودم گفتم او قلبش پاک و آسمانی است من از آنوش متنفر نیستم. -شاید! هر چه بگویی از اسد بر می آید.

اندیشناک نگاهش را دوخت بالای سرش. جایی میان شاخ و برگهای درهم و فرورفته و گفت: هنوز نفهمیدم اسد چه کینه و دشمنی ای با من و تو دارد؟

منهم فکر کردم براستی چه قصه ای در کار است. لحظه ای بعد او لبهایش را جمع کرده بود و من لبهایم شده بود یک خط باریک.

خوابمان می آمد. اما بی جهت حرف میزدیم تا مبادا پلکهایمان سنگین شوند و بر هم بیفتند. آنوش خیلی اصرار کرد بیدار میماند و من با خیال راحت بخوابم. اما راستش به او اطمینان نکردم میدانستم

تا حرف زند خوابش میگیرد. شاید آن خواب لعنتی که چشمان من و آنوش را هر لحظه پر سوز و درد میکرد به قیمت جان هر دوی ما تمام میشد.

عاقبت آنشب سراسر وحشت و بیم که انتظار نمیرفت به سپیده صبح برسد نفسهای آخرش را کشید و توی دستهای صبح جان باخت. من و آنوش که تولد سپیده را با ذره ذره وجودمان تجربه کرده بودیم شاد و خرسند از روشنی هوا از جا برخاستیم و به امید پیدا کردن راه دهکده حرکت کردیم.

آنوش با چشمانش همه جا را میکاوید و میگفت: من و پدرم هر بار که به شکار میرویم برای اینکه راه رفته را گم نکنیم مسیرمان را نشانه گذاری میکنیم اگر یکی از ان نشانه ها را پیدا می کردیم خیلی خوب میشد.

این بود که منم با دقت به هر سو نگاه می انداختم تا شاید نشانه ای علامتی را میافتم. از اینکه مسیر مشخصی را طی نمی کردیم و مدام از این طرف به آن طرف کشانده میشدیم زود خسته شدیم ونایی در بدنمان باقی نماند. با اینهمه هنوز به خودمان دلداری میدادیم که داریم نزدیک میشویم.

-سارا خسته شدی نه؟ منم خسته ام... ولی... ولی باور کن همین طرفها باید علامتی را پیدا کنیم.

-من خسته نیستم آنوش فقط خیلی گرسنه هستم.

از گوشه چشم نگاهم کرد و خندید گفت: منم مثل تو... بینم میوه جنگلی میخوری؟

لبهایم را جلو دادم و گفتم: تا حالا امتحان نکردم.

با گفتن با من بیا بطرفی رفت که تا چند لحظه پیش در تیررس نگاهش بود. تا خودم را به او رساندم داشت دانه های زیر قرمز زنگی را از نوک شاخه ها میچید و میخورد. گفت: بیا بخور سارا.

-اینها چی هستند؟

هر دو لپش پر بود. گفت: خودم هم نمیدانم ولی بچه ها ده را دیدم که هر باز از جنگل برگشتند از این میوه ها توی دستشان بود. بیا بخور! زیاد هم بدمزه نیست.

با تردید و دو دلی یکی از دانه های ریز را به دهان بردم و نامطمئن جویدم و فرستادم پایین. اول فکر کردم خیلی کم نمک است بعد بنظرم طعمش کمی گس و بامزه شد. آنوش مشت مشت از آن دانه ها را توی دهان میریخت و مرا هم ترغیب به خوردن میکرد. من او را از خوردن زیادی بر حذر کردم.

-آنوش زیاد نخور ممکن است دل درد بگیری.

بی اعتنا خنده ای کرد و بی توجه به گوشزد من همچنان خورد تا اینکه بقول خودش شکمش باد کرد و دیگر نتوانست حتی یک دانه دیگر بر دهان ببرد. وقتی راه افتادیم خورشید کامل طلوع کرده بود آنوش با گفتن پیدا کردم خبر داد که یکی از علامتها را پیدا کرده. دوید به سمتی و منم بی اراده دنبالش دویدم. روی تنه درختی علامت ضربدر زده بودند.

آنوش با چشمهایی امیدوار رو بمن گفت: دیدی! این نشانه را همین دیروز به جا گذاشتیم... و این یعنی اینکه ما داریم به راه اصلی برمیگردیم.

با شوق و ذوق دستی روی علامت کشیدم و توی دلم خدا را شکر کردم. آنوش ایستاد روبروی درخت. یک نگاه به چپ انداخت و یک نگاه به راست. بعد دستهایش را هم در امتداد هم باز کرد و بعد نگاهی به روبرو انداخت و برگشت و پشت سرش را دید زد و دوباره دستهایش را در امتداد هم باز کرد و چشمهایش را تنگ کرد. فهمیدم دارد فکر میکنم و نباید تمرکزش را بهم بریزم. ناگهان با هیجان فریاد کشید و گفت: از این طرف باید برویم... بیا سارا... ما راه را پیدا کردیم.

چنان مطمئن نشان میداد که منم بی هیچ درنگی دنبالش راه افتادم. آنوش گذر به گذر علامتها را نشانم میداد و هر دو پر رمق تر از پیش و با امیدواری هر چه تمامتر هر چه زور و توان داشتیم به پاهایمان تزریق کردیم و از این علامت تا علامت بعدی را یک نفس دویدیم. کمی بعد از دور سر و صدایی به گوشمان رسید. خوب که گوش کردیم چندین نفر آنوش را به اسم صدا میزدند. آنوش لبخند زنان به من گفت: میشنوی سارا؟ مرا صدای میزنند... بیا از این طرف. سپس دستم را کشید و دنبال خودش دواند. حالا دیگر صداها نزدیکتر و رساتر بگوش میرسید. آنوش دو دستش را دور دهانش پرانتز کرد و با صدای خیلی خیلی بلند فریاد زد: آهای ما اینجااییم... ما اینجااییم...

باورم نمیشود از آن جنگل وحشی و تاریک خلاص شده ایم. چشمانمان درست میدیدند چند نفر از دور با فانوسهایی روشن در دست بما نزدیک میشدند من و آنوش هر دو خسته و از نا افتاده ایستادیم و لبخند پیروزمنده ای بهم زدیم. پدر آنوش پیشاپیش همه بطرف ما آمد. من پشت سر همه ننه جان را دیدم که از دور با قامتی خمیده و توانی به صفر رسیده لک لک کنان پیش می آمد. پدر آنوش که به چند متری ما رسید فریادی از سر خوشحالی و شوق بر آورد و دستهایش را بسوی پسرش گشود و گفت: پسرم! بیا اینجا... چرا معطلی؟

آنوش انگار میخواست یک جا از زمین کنده شود اما گویی بیاد من افتاد. نگاهی بمن انداخت و گفت: سارا... من و تو شب سختی را پشت سر گذاشتیم. اما من خاطره دیشب را هرگز فراموش نمیکنم... تو هم سعی کن فراموش نکنی!

چشمان آنوش مثل دو خورشید پر تو افشانی میکرد و شعاع طلایی نورش در چشمان آبی من انعکاس پیدا کرد. من در سکوت نگاهش کردم و سرم را تکان دادم. آنوش بسوی پدرش دوید و در آغوش او فرو رفت. منم بازوانم را درهم حلقه کرده بودم. یک رویای شیرین و کوتاه مرا به خلسه برد. احساس کردم مادرم مرا تنگ در آغوش کشیده است!

پدر آنوش با اشاره بمن چیزی در گوش پسرش زمزمه کرد و خودش با صدای بلند خندید. آنوش سرخ شد و سرش را انداخت پایین.

ننه جان هم دیگر بمن رسیده بود. با شوقی وصف ناشدنی به سوبیش پر کشیدم. در همان لحظه انتظار داشتم ننه جان با خوشحالی و محبت در آغوشم بگیرد و خدا را شکر کند که زنده و سلامتم چنان محکم زد زیر گوشم که چند متر آن طرف تر پرت شدم. هیچوقت ننه جان را آنطور خشمگین و عصبی ندیده بودم در حالیکه دستم روی گونه سیلی خورده ام بود یک لحظه شاهد کشمکش آنوش و پدرش بودم. انگار آنوش میخواست خودش را بمن برساند و پدرش محکم دستهایش را گرفته بود و تکرار میکرد: ولشان کند... حقش همین است.

اشک به دیده آوردم و بغضم که ترکید ننه جان حالی به حالی شد دست گذاشت روی زانوانش و سرش را انداخت پایین. شانه هایش میلرزید... ننه جان داشت گریه میکرد.

- اگر بدانی دیشب چه بر من گذشت؟ هزار و یک شب را پشت سر گذاشته ام چه فکر و خیالها و چه دلداریها بخودم ندادم. هیچ فکر نمیکردم آنقدر نفهم و بی شعور باشی که ب ی توجه به قلب بیمار من یک شب تمام را بیرون از خانه آنهم توی جنگل بگذارنی. بعد یکهو سرش را بلند کرد و براق شد و گفت: معلوم هست تو و پسر ارباب توی جنگل چه میکردید؟ معلوم هست چه کاسه ای زیر نیم کاسه تا است؟

از زود خشم و عصبانیت فریاد زدم: بس کنید دیگر ننه جان وقتی از چیزی خبر ندارید چرا بیخودی داد و قال راه میاندازید... بله من دختر بیشعوری هستم که یک شب تمام در جنگل کنار پسر ارباب سپری کرده ام... ولی... بجان مادرم به میل خودم توی جنگل گم نشدم... به روح پدرم من تقصیری نداشتم و نشستم روی زمین و های های گریه کردم. ننه جان هم بلند گریه میکرد.

آنوش میان حلقه پدر و همراهانش راه دهکده را در پیش گرفته بود. گه گاهی برمیگشت و نگاه نافذ و غمگینی بسوی من روانه میکرد.

صدای گریه ننه جان مثل ضربه شلاق تمام وجودم را دردمند میکرد و به سوزش وا میداشت. یادش به خیر نازلی! ننه جان وقتی واقیعت را فهمید. تمام رگهای گردن و شقیقه هیش متورم شد و در حالی که روی پایش بند نبود و مدام توی اتاق قدم می زد گفت: من نمی دانم این پسر چه پدرگشتگی ای با ما دارد... گفتم بعد از اینکه دمش را چیدم، حساب کار می آید دستش، ولی می بینم مثل گربه بی حیاست و از رو نمی رود... بعد یک لحظه چشمانش درخشیدن گرفتند و گویی فکری به مغزش رسید. برگشت و نگاهم کرد. لبهای چروکیده اش را جمع کرد در حالی که سرش را تکان می داد گفت: این خیلی بد است که تو یک شب را توی جنگل با پسر ارباب گذراندی. البته، پسر ارباب هنوز بچه است اما خوب، جلوی دهان مردم را نمی شود بست... باید از حالا مراقب کردار و

رفتارت باشی... مثل همیشه تند و سرد با آنوش برخورد کن. نگذار مردم خیالات کنند... قهمیدی چه می گویم؟

سر تکان دادم که بله فهمیدم. ننه جان صورتش را چسباند به شیشه کوچک پنجره و آهسته با خودش گفت: عجب ماجرای!

عصر همان روز دستم را گرفت و مرا با خود همراه کرد. مقصدی مد نظرش بود. از دم در خانه تا جایی که نمی دانستم کجاست خاموش بود و متفکر کلامی بر لب نیاورد؛ حتی به سلام بعضی رهگذران هم پاسخ نمی داد. به خودم جرات دادم و پرسیدم: ننه جان کجا می رویم؟ بدون مکث و تاخیر گفت: می رویم پیش دایی هایت! باید با آنها صلاح و مشورت کنم. با تعجب گفتم: داییهایم.

چهره ام را درهم کشیدم و به فکر فرو رفتم. یادم افتاد که سه دایی ناتنی داشتم، اما تا آن روز فقط دایی شاپور را دیده بودم، پدر حوری! همان که اسم کتاب قصه اش نازلی بود. ننه جان پشت در آهنی قرمز ایستاد و در زد. از در آهنی و باغ بزرگشان پیدا بود که باید وضع مالی خوبی داشته باشند. باغبان در را باز کرد. ننه جان بی آنکه توضیحی بدهد با اراده ای استوار، صاف و مقتدر دستم را که همچنان در دستش بود فشرد. از مقابل باغبان گذشتیم که هنوز فرصت نکرده بود پیرسد چه کار دارید.

بوی کباب بره و برنج اعلا می آمد. اشتهایم بدجوری دهان باز کرده بود. زیر درخت پرتقال بزرگی که پای پله های مرمر سفید قد برافراشته بود مرد میان سال قد بلندی ه ربدو شامبر قرمز بر تن داشت و چشمان شیشه ای بی روحی توی قاب صئرتش برق می زد پای منقل کوچکی نشسته بود. عطر کباب از خود بیخودم کرده بود. مرد میان سال چشمش که به من و ننه ناز خاتون افتاد طی یک اقدام عجیب منقل آتش را زیر تخت پایه کوتاه پنهان کرد و دیگ حاوی کبابها را به دست پیرمردی قد خمیده داد و او را به سوی عمارت فرستاد. ننه ناز خاتون پوزخندی زد و آهسته و به نجوا زیر لب چیزی گفت که برای من قابل فهم نبود.

مرد میان سال بی آنکه با چهره ای در هم و لحنی سرد و بی روح گفت: چیه ناز خاتون، سرت را پایینی اندازی و سر از ملک مردم درمی آوری؟ چه می خواهی؟

ننه جان دستم را رها کرد. لحن گرفته و حقیرش را هرگز فراموش نمی کنم. هیچ به روی خودش نیاورد که چرا منقل کباب را از دید او مخفی کرده است. روبه او گفت: راستش شاهین خان، مشکلی برای خواهر زاده ات، ساره، پیش آمده که فکر کنم شما می توانید برطرف کنید.

شاهین خان، همان دایی ناتنی ام براق شد و تیر نگاهم کرد و سر تا پایم را برانداز کرد. بعد بی تفاوت پرسید: چه مشکلی؟

ننه جان که هم چنان سرش پایین بود ماجرا را خیلی خلاصه و مفید برایش شرح داد. من چشمم به دودی بود که از روی تخت پایه کوتاه بلند شده بود و بوی چوب سوخته را در فضا پراکنده می کرد. شاهین خان گره ای به ابروانش انداخت و گفت: این مساله هیچ دخلی به من نداره! دایی جمالش او را به اینجا آورده، خودش هم مسول این اتفاقات است... من کی این دختره را دیدم که حالا بخواهیم برایش کاری بزرگ تری کنم و مشکلمش را برطرف کنم... حالا هم زودتر بروید خیلی کار روی سرم ریخته!

چشمان کهربایی ننه جان سرخ و پرآب شد. از سنگدلی و بی تفاوتی دایی ناتنی ام تمام وجودم به خشم آمد. در حالی که دندانهایم را به هم می ساییدم. با لحن نفرت انگیزی گفتم: نترسید! نیامده بودیم در کباب خوردتان شریک شویم... بلهه، خیلی کار روی سرتان ریخته، اول از همه باید به فکر یک تخت دیگر باشید چون این یکی سوخت.

شاهین خان هاج و واج نگاهی به تخت انداخت و شعله های سرکش آتش را که دید د. دستی بر سرش زد و به ننه جان بیچاره هزار فحش و بد و بیراه داد که چرا سرزده به خانه اش رفتیم. من هم دلم خک شده بود. فکر می کردم شاهین خان حقش بود که این طور جلوی ما سرخورده و کنف شود. این بار من دست ننه جان را گرفته بودم و با خودم می کشیدم. کلی سرزنشش کردم که چرا خودش را جلوی دایی های ناتنی من حقیر می کند. او در طول راه فقط گریه می کرد و به خودش ناسزا می گفت. فردای آن روز، آنوش غیبت کرد و روز بعد که به مدرسه آمد تمام بچه ها فهمیدند که او از خوردن یموه های جنگلی دچار دل درد شدیدی شده و افتاده توی رختخواب. سعی کردم خودم را نسبت به او بی اعتنا نشان بدهم، انگار او هم این را فهمید. خودش آمد به طرفم و با صدای بلند سلام کرد. نیم نگاهی به سویش انداختم و بعد رویم را از او برگرداندم!

خنده ای کرد و گفت: نگفتم کاش همیشه توی جنگل بودیم.

نگاه فوزیه و الهه را که خیره به خودمان دیدم برگشتم و نگاه تند و تیزی را از من دزدید. آن روز بهتر از آنوش به درس جواب دادم و تا آنجا که می توانستم بهش کم محلی کردم. گاهی به روی خودش نمی آورد، گاهی هم به شدت عصبانی می شد و واکنش نشان می داد. بیچاره پسرهای کلاس که چقدر از آنوش سقلمه خوردند و چقدر پشت گردنشان از شدت ضربه به کف دست آنوش گرفت.

پس از خوردن زنگ پایان مدرسه خودش را به میز من رساند و گفت: سارا پدرم قول داده حق اسد را بگذارد کف دستش! دیروز پدرش کلی به پدرم التماس کرده و به پایش افتاد که از تنبیه پسرش بگذرد، اما پدرم....

با بی تفاوتی در حالی که دفتر و کتابم را توی پلاستیک می گذاشتم، گفتم: هیچ حوصله ندارم به حرفهای تو گوش بدهم آنوش.

دستههایش را گذاشت روی میز و کمی عصبی فریاد زد: چرا حوصله نداری؟ یادت رفته چقدر توی جنگل به هم کمک کردیم.

نگاهم را صاف به نگاهش دوختم و با لحن دلسردکننده ای گفتمک توی جنگل از ترس جانم بود که روی خوش بهت نشون دادم، می فهمی؟ ما هنوز با هم مشکل داریم، تو پسر قاتل پدرم هستی و من کسی هستم که دلم می خواهد با دستههای خودم پدرت را خفه کنم و از پادر بیاورم.

لحظه ای، بی آنکه حتی پلک بزند محومات نگاهم کرد. من شتابزده وسایلم را جمع و جور کردم و بی تفاوت از مقابل او که مثل یک مترسک خشکش زده بود گذاشتم. ان مسیر لعنتی را یک نفس دویدم و پیش خودم فکر کردم کاش پدر انوش حسابی اسد را گوشمالی بدهد.

دو روز بعد از سرچشمه که برمی گشتیم عمه سلیمه را دیدم. گل نسا اول او را دید و به من اشاره کرد که به پشت سرم نگاه کنم. عمه سلیمه لباس تیره ای پوشیده بود و چهره اش از همیشه تکیده تر و گرفته تر نشان می داد. نفهمیدم چرا پارچه های پر را دوباره خالی می کنم. وقتی نزدیک ما رسید هر دو سلام کردیم. عمه سلیمه نگاه خیره ای به من انداخت و ناگهان و بی مقدمه سخت گریه کرد. هم من و گل نسا، دستپاچه و ناراحت، به هم نگاهی انداختیم. به آرامی به طرفش رفتم و پرسیدم: چی شده عمه سلیمه؟

عمه جان با گوشه های روسری اش، در حالی که اشکهایش را از دیده می زدود با صدای گرفته ای گفت: چه بگویم سارا جان، پریوش روزگار من را سیاه کرده، خوار و ذلیل کرده... بعد فین بلندی کشید و صدایش در گلو خفه شد.

دستم را گذاشتم روی شانۀ اش و گفتم: غصه نخور عمه سلیمه، شوهر عمه کار خیلی اشتباهی کرد که قدر شما را ندانست و پریوش را گرفت.

چشمان عمه سلیمه دوباره خیس شدند و در حالی که به هق هق افتاده بود گفت: این درد دیگر دیگه کهنه شده برآزا، مردم اگه مرد بود ریشش را دست پریوش نمی داد. او زخم تازه ای به قلبم زده است... زخمی که هوایی ام کرده باعث شده آتش بگیرم.

حس ششم در انتظار خبری بود. نمی دانم چرا فکر می کردم هر چه هست مربوط به من می شود. اهسته و با لکنت پرسیدم: چه... چه... چه زخمی. عمه سلیمه؟

عمه نشست و روی تخته سنگی در همان نزدیکی و در حالی که سرش را پایین گرفته بود با همان لحن بغض آلود گفت: پریوش دیروز سکوفتم زد و گفت برو... برو که برادرزاده ات یک شب تمام با پسر ارباب توی جنگل ولو بوده...

عمه سلیمه صورت خیس از اشکش را میان دستهای لاغر و استخوانی اش فشرد و دوباره به گریه افاد.

و من انگار سوار چرخ و فلک شده بودم که گاهی از این سو و گاهی از آن سو می چرخید. نزدیک بود نقش بر زمین شوم که گل نسا داد کشید: مواظب باش سارا...

چند قدمی تلو تلو خوردم و بعد انگار چرخ و فلک از حرکت ایستاد. همه چیز سر جای خودش بود.

عمه سلیمه هم چنان گریه می کرد. چشمان مرا که خیره دید پرسید: راست است عمه جان؟

اول آرام و ضعیف گفتم: نه و بعد فریاد کشان چند بار تکرار کردم: نه...نه...نه

دو دستم را روی شقیقه هایم گذاشتم و با گریه گفتم: دروغ است عمه سلیمه...به خدا بهتان می زنند.

عمه سلیمه دلش به حالم سوخت. از روی تخته سنگ برخاست و آمد طرف من و سرم را در اغوش

کشید و در حالی که آرام بر پشتم می زد گفت: خودت را ناراحت نکن برارزا، پریوش می خواست دل

مرا بسوزاند...شاید پسر ارباب این دروغها را سرهم کرده و خواسته تو را خراب کند.

سرم را به بسته سینه پرمهرش فشردم و فکر کردم چطور ممکن است آنوش چنین مهملاتی را سر

هم کرده باشد.

روز بعد که به مدرسه رفتم فوزیه و الهه مرا در میان خود گرفتند و پرسیدند: سارا... برایمان از جنگل

تعریف کن...همه جا پیچیده تو و آنوش...

- من و آنوش چی؟

به قدری لحنم تند و عصبی بود که هر دو لحظه ای خاموش شدند و ماتشان برد. با حرکات عصبی و

کتابها و دفترهایم را روی میز گذاشتم و در حالی که مثل بمب در حال انفجار بودم و گفتم: دمار از

روزگار آنوش درمیارم...حالا می بینید!

فوزیه و الهه نگاهی به هم انداختند، یکی لب پایش را داد جلو و آن یکی شانه هایش را بالا انداخت.

زنگ تفریح به صدا درآمد آخرین نفری بودم که از کلاس رفتم بیرون. توی حیاط دخترها و پسرها

دسته جمعی داشتند بازی می کردند. بچه های اول و دوم و سوم یک گروه بودند و چهارم و پنجم و

ششم یک گروه. بازی چگ داله را خیلی دوست داشتم. چشمم افتاد به آنوش که تب توی دستش بود

و داشت به چوبها هدف می گرفت، چوبها یکی به صورت دوشاخه عمودی در زمین فرو رفته بود،

یعنی همان داله. دو چوب معمولی دیگر هم دو طرف چوب عمودی دو شاخه ها قرار داشت. آنوش تب

را پرتاب کرد. یکی از چوبها افتاد و نفر مقابل نیز توپ را در هوا گرفت. هر دو گروه فریاد زنان گفتند:

یک، یک مساوی.

از دیدن شادی و شور و هیجان آنوش سراپا خشم و نفرت شدم. چطور می توانست تا این حد شاد و

پرشور باشد وقتی از خشم بر خود می پیچم. می دانستم در آن موقعیت نمی توانم او را به خاطر شایعه

پردازیهایش بازخواست کنم. از این رو گوشه ای ایستادم و به بازی آنان چشم دوختم. انوش پس از اینکه تب را در هوا قاپید، با صدای بلند رو به من گفت: سارا، تو هم بیا بازی، شنیدم تب انداختنت حرف ندارد.

چشمهایم را تنگ کردم و زیر لب گفتم: آره، بیایم با تو هم بازی شوم که پاک آبرویم برود. یک بازی نشانت بدهم... و بعد لبهایم را با حرص برهم فشردم.

زنگ کلاس به صدا درآمد بچه های گروه بالاتر که با امتیاز بیشتری برده بودند هورای بلندی کشیدند، از آن طرف انوش مثل همیشه که بازنده بود عصبانی دنبال دو سه بچه دوید و سنگ به سویشان پرتاب کرد.

سر زنگ نقاشی، آهسته به عقب رفتم و در حالی که سعی داشتم جلب توجه نکنم به بهانه اینکه یک لحظه مداد تراشت را بده، نجوا کنان گفتم: وقتی زنگ خورد، کنار درختهای توسکا منتظرت هستم، باهات کار دارم.

آنوش چشمان گردش را به دو طرف چرخاند و بعد پشت سرش را نگاه کرد و انگشتش را گذاشت روی سینه اش و با بهت پرسید: من؟ چشم و ابرویی نازک کردم و با اکراه گفتم: پس کی؟ احمق!

معلم با ته خودکار کوبید به میز و گفت: ساکت، دارم برگه تصحیح می کنم. در آن لحظه من برگشته بودم و به حالت عادی نشسته بودم.

زنگ که به صدا درآمد. با عجله دفتر و کتابهایم را جمع کردم و بعد از خداحافظی نصفه نیمه از الهه و فوزیه دوان خودم را به آن قسمت پر دار و درخت رساندم. خودم را طوری مخفی کرده بودم که اگر کسی از آن حوالی می گذشت مرا نبیند. صدای پای انوش را می شناختم. همیشه موقع راه رفتنش پاهایش را روی زمین می کشید و اگر قوطی حلبی جلوی پایش بد محکم با نوک پایش پرت می کرد تا چند متر آن طرف تر.

به سرعت از پناهگاهم آمدم بیرون. مرا که ناگافلی مقابل خودش دید اول کمی جا خورد و بعد گفت: فکر کردم درست حالیم نشده و تو چیز دیگه ای گفتی که من نفهمیدم.

قیافه خونسردی به خودم گرفتم و گفتم: دفتر ریاضی ات را می خواستم... آخه بعضی تمرین ها رو ننوشتم.

با ساده لوحی مکثی کرد و بعد با تاملی کوتاه گفت: فردا امتحان ریاضی داریم... ولی خوب... اشکالی ندارد و...

بعد دکمه کیف چرمی اش را باز کرد و دفتر ریاضی جلد شده اش را درآورد و در حالی که به طرفم می گرفت گفت: کجا پس می دهی؟ من باید برای امتحان فردا...

حرفش را قطع کردم و گفتم: نگران نباش، خیلی زود پس می آوردم... و دفتر را گرفتم و تمام ورق هایش را ککندک و جر داد و ریختم روی زمین. او فقط مات و بمهوت ایستاده بود و نگاه می کرد. در نهایت خشم و غضب گفتم: تا تو باشی برای من حرف درنیاوری. تا تو باشی از روی عمد گم نمی کنی. تا تو باشی...

دیگر تمام ورق های نوشته شده را جر داده بودم. هر دو چشمش داشت از کاسه می زد بیرون! دهانش هنوز باز بود و ناباورانه به ورقهای پاره پاره روی زمین نگاه می کرد. من هم دلم خنک شده بود. حالا برای امتحان ریاضی فردا با مشکل مواجه می شد. نگاه خونسردی و بی تفاوت مرا که دید اگهان ازان حالت برق گرفتگی بیرون آمد و فریاد زد: دفتر ریاضی مرا چرا پاره کردی؟ من فردا امتحان دارم... مگر دیوانه ای...

من هم صدایم را بلند کردم و گفتم: آره دیوانه ام... دیوانه ام که با پسر قاتل پدرم یک شب را در جنگل گذرانده ام. حقش بود همان وقت که خرس را دیدم، فرار می کردم و می گذاشتم درسته زیر دندانهای خرس تکه تکه شوی!

خشم و نفرت را در نگاه و لحن من دید، یک لحظه وارفت و با لحن پریشانی گفت: من نمی فهمم تو چرا این قدر عصبانی هستی؟ نمی دانم در مورد چی صحبت می کنی؟

- آره نمی دانی یا خودت را به کوچه علی چپ زدی! کی بهت گفت همه جا به دروغ جار بزنی که... که... که من با توی جنگل...

سپس خودم از شرم و حیا سرخ شدم و سرم را زیر انداختم.

پس از چند لحظه که خیره نگاهم کرد، در حالی که سرش را تکان می داد گفت: من به دروغ جار نزدم، به کسی چیزی نگفتم، حتی نگفتم نزدیک بود طعمه خرس شویم، چه برسد به اینکه بخوام به دروغ بگویم....

او هم از شرم سرخ شد و حرفهایش ناتمام ماند. همان طور که سرم را پایین انداخته بودم گفتم: کار خود نامردت است، از تو بدم می آید.

و خیره به چشمان میشی گیرایش با نفرت تکرار کردم: از تو بدم می آید، می فهمی! و به تاخت از او که انگار بر زمین چسبیده بود دور شدم.

حیالم راحت شد. درس خوبی بهش داده بودم. حالا دیگر یاد می گیری که پشت سر دختر مردم حرف درنیاری. آخیش! وقتی دفترش را برگ برگ کردم و ریختم زمین چه کیفی کردم. چشمهایش داشت

از کاسه بیرون می زد. خاک بر سرت کنند آنوش! الهی که به تنور داغ بیفتی، الهی که سرت به لحد بخورد... الهی که...

گل نسا را دیدم که منتظر من بود و چسبیده بود به کلکی خانه ننه جان. تا مرا دید دو سه قدمی پیش آمد و گفت: چرا این قدر دیر کردی!

خوشحال بودم، بی جهت خوشحال بودم. شاید از بابت کنف کردن آنوش. گل نسا هم چهره ای شاد و بشاش داشت گفت: آخرش آنکه منتظرش بودی رسید.

ناباورانه نگاهش کردم و بی درنگ فریاد زدم: نامه!

او هم با خوشحالی فریاد کشید: آره... نامه! سپس پاکت نامه را از زیر کش دامنش کشید و به طرف من گرفت. از فرط خوشحالی و هیجان، گل نسا را در اغوش کشیدم و از او تشکر کردم، بعد دویدم بروم. جای خلوتی گیر بیاورم و نامه را بخوانم. وقتی می رفتم گل نسا با صدای بلندی گفت: انشا... که خبرهای خوبی برایت نوشته باشند... و برایم دست تکان داد و رفت.

ننه جان توی تنور خونه بود. برای من اهمیتی نداشت که آن روز ننه جان دیگ خالی اب را روی آتش گذاشته بود تا قل بخورد. هیچ اهمیتی نداشت که ننه جان نان بیات چند روز پیش را روی بخار آب قرار می داد تا نرم شود و بتوان به آن گاز زد.

رفتم توی کله و و در را به روی خودم بستم. خط خوش دایی جان را که دیدم نزدیک بود از حال بروم. اول بر خط خوشش بوسه ای زدم و بعد با صدای آرام و اهسته نامه را برای خودم خواندم.

سلام سارا جان

امیدوارم حال و روزت خوب باشد و در کنار ننه جان اوقات خوب و خوشی را پشت سر بگذاری. اگر حال ما را بررسی باید بگویم ملالی نیست جز دوری ماه تو نازنین دختر! در نامه نوشتی که چرا تو را از مادرت بی خبر گذاشتیم، چه بگویم سارا جان، حق داری. مادرت هم خوب است و همی روزهاست که برای تو خواهر یا برادر به دنیا بیاورد.

تا همین جای نامه را بیشتر نتوانستم بخوانم. یکهو چشمانم سیاهی رفت و دیگر نفهمیدم چی شد. بعد ننه جان برایم تعریف کرد که وقتی امدم توی کله چو دیدم بیهوش افتاده ای روی نامه.

بله نازلی جان، مادرم داشت بچه دار می شد. می خواست دوباره مادر شود. مادر یک پسر یا دختر دیگر. مرا بگو، مرا بگو که چه گریه ها کردم و چه ضجه ها کشیدم... آخ نازلی... نازلی! تو که خوب می دانی آن روزها چه بر من گذشت و چطور در لاک خود فرو رفتم و به حال خودم غصه خوردم. طفلی ننه جان چقدر برای من غصه خورد و چه شبهایی که پا به پای من نشست و گریست.

یادش بخیر نازلی! بهار آن سال آغاز سال خوبی برای من نداشت. مدرسه که تعطیل شد بدعنعق و کسل تر شده بودم حتی حوصله گلنسا را هم نداشتم. بیچاره چقدر آمد دنبالم با هم برویم چشمه و من

بهانه آوردم. حال خوبی نداشتم نازلی! نمیدانم یادت هست یا نه؟ بیچاره ننه جان چه کارها که نکرد بلکه بتواند از آن ماتمزدگی خلاصم کند اما مگر میشد؟ خیلی سخت بود که باور کنم مادر هنوز هم مرا میخواهد. ننه جان میگفت نادیا هم قرار است صاحب برادر یا خواهر شود ولی مثل تو زانوی غم بغل نگرفته و اینطور که خودش توی نامه برایت نوشته با بیصبری منتظر به دنیا آمدن برادر یا خواهرش است.

حرفهای ننه جان باعث میشد به فکر فرو بروم با خودم میگفتم راستی هم همین است! چرا من بیخودی نشستم و ماتم گرفتم. منم باید مثل نادیا خوشحال و منتظر باشم منم باید برای مادرم نذر کنم که به سلامتی بچه اش را به دنیا آورد. اما حرفهای ننه جان یک بیشتر در من تاثیر نداشت بعد از یک ساعت دوباره همان سارا میشدم و غصه ها همان غصه های بزرگ و غیر قابل تحمل! بیچاره گلنسا... آن روزها چقدر دور و بر من تاب میخورد.

-سارا بیا برویم ونوشه بچینیم.

-حالش را ندارم گلنسا.

-آه تو هم با این حال ندارمت کشتی مرا... خوب بیا خبر مرگت از خانه بیرون! چیه مثل زنهای زائو تمرگیدی توی خانه و با این قیافه ات حال همه را بهم زده ای! بخدا دلم برای درگیریهایی تو با آنوش و اسد تنگ شده راستی میدانی آنوش چه بلایی سر اسد آورد؟

بی حال و حوصله پاهایم را دراز کردم و سرم را تکیه دادم به بالش و گفتم: نه... چه بلایی؟

دستم را گرفت و در حالیکه بزور مرا بطرف خودش میکشید گفت: تا نیایی از خانه بیرون برایت

تعریف نمیکنم.

به زحمت دستم را از میان دستهای پر قدرتش کشیدم بیرون و گفتم: ولم کن دیگر برایم مهم نیست آنوش سقط شده یا اینکه اسد پس افتاده و مرده... میخواهم بحال خودم باشم... چکار بمن داری؟ وقتی دید از پس من بر نمی آید به ناچار کنارم نشست و تعریف کرد چطور آنوش به کمک یعقوب و مراد و چند نفر دیگر اسد را توی آغال مزرعه پدر مراد بسته و تا چند روز کسی از اسد خبر نداشته و بعد اسد به دست و پای آنوش می افتد و اعتراف میکند که تمام شایعه پراکنیها از زیر سر او آب میخورد و او همه جا چو انداخته که...

توی دلم از اینکه بی جهت به آنوش شک کردم و دفتر ریاضی اش را پاره کردم و باعث شدم ریاضی اش تجدید شود شرمنده شدم. از طرفی از اینکه اسد مورد ضرب و شتم دار و دسته آنوش قرار گرفته بود خرسند شدم. گلنسا تعریف کرد که اسد بعد از اینکه اعتراف میکند آنقدر کتک میخورد که بیهوش می افتد روی زمین و یکی از دستهایش هم میشکند.

توی دلم گفتم: آخیش! پدرک! دست آنوش درد نکند. و بعد گوشه لبم را به دندان گزیدم و خودم را ملامت کردم که فراموش نکنم آنوش پسر قاتل پدر من است.

گلنسا دم به دقیقه پیشم بود چه میخواستم و چه نمیخواستم. البته بعدها فهمیدم ننه جان از گلنسا خواهش میکرده که در آن شرایط روحی در کنارم باشد و نگذارد من در تنهایی خودم را حبس کنم. من گلنسا را دوست داشتم و پیش او که بودم همه چیز را فراموش میکردم. او برایم تعریف میکرد چطور همه غذاها را بلد است بپزد یا یاد گرفته است چطور خمیر کند و نان بپزد و کلی چیزهای دیگر. یک روز که با بدخلقی بد رفتاری من مواجه شد سرش را کج کرد و با لحن حسرت آمیزی گفت: همین امروز و فرداست که عروسی کنم و دلت بسوزه ها.

براق شدم و در جایم دو زانو نشستم و خیره نگاهش کردم تا بلکه آثار شوخی را در چهره اش ببینم. ولی انگار خیال شوخی نداشت. در حالیکه با لبه دامن گلدارش بازی میکرد خیره به جاجیم رنگ و رو رفته کف اتاق آهسته گفت: مرا دارند شوهر میدهند!

- به کی!؟

رفتم جلوتر و دستهایش را گرفتم و به نشان همدردی آنها را فشردم.

گلنسا اشک ریخت و گفت: نمیدانم! تا حالا ندیدمش! پسر عموی مادرمه. تمام سال را با گله های ارباب بیلاق و قشلاق میکند حتی پدر و مادرش هم خوب نمیبیننش و خبر درستی از او ندارند.

یک قطره اشک از چشمان گلنسا افتاد پشت دست من. احساس کردم پشت دستم داغ شده است. آرام و با صدایی خفه گفتم: آخر برای چی؟ تو که هنوز سن و سالی نداری چه وقت شوهر کردن است.

گلنسا در آغوشم کشید و با گریه گفت: همین را بگو سارا... میگویند ابراهیم - همین خواستگارم - سنش از 30 سال هم بیشتر است. آنوقت من دخترش حساب میشوم.

دست گذاشتم لابلای موهای فر گلنسا و فکر کردم بیچاره با این غم و غصه اش تا حالا سعی میکرده مرا دلشاد کند... آخ من چه دوست خودخواهی هستم.

عید آنسال بر عکس تمام عیدهایی که پشت گذاشته بودم نه لباس نویی پوشیدم و نه با شور و شوق و هیجان در انتظار گرفتن عیدی بودم. در تمام روزها من بودم و ننه جان و تنهایی محقرانه کله چوی کوچک. فقط گلنسا و مادرش به دیدارمان آمدند چای و حلوا خوردند و رفتند.

آنروزها ننه جان حال و احوال درستی نداشت. مدام از درد پا و کمر مینالید درد قلبش هم از طرف دیگر شبها آه و فغانش را بلند میکرد. بعد از اینکه تعطیلات عید به پایان رسید و مدرسه ها دوباره آغاز شد کمی از شور و هیجان گذشته ام را بدست آوردم تنهایی و بیکاری بدجوری حوصله ام را سر

برده بود. حالا دیگر پشت میز کلاس جایی بودم که میتوانستم تلاش کنم و در کنار بچه ها چند ساعتی را خوش بگذرانم.

آنوش تا سه روز بعد از تعطیلات به مدرسه نیامد. فوزیه ار قول مادرش گفت آنوش و مادرش به امریکا رفته اند تا سری به دو برادر و خواهر آنوش بزنند. میگفت برادرها و خواهرش آنجا مشغول تحصیل هستند و برادر بزرگتر با یک دختر امریکایی ازدواج کرده است.

آنوش وقتی برگشت خوشحال و سر دماغ بود. از جاهای دیدنی امریکا گفت و از ساختمانهای بلند و سر به فلک کشیده آنجا. میگفت خواهر و یکی از برادرهایش نوک یکی از آن ساختمانهای بلند خانه دارند... اما نگفت آن یکی برادرش با یک دختر امریکایی ازدواج کرده و توضیح نداد ارباب آینده به ایران برمیگردد یا نه؟

آقای بهروزیان هنوز به کلاس نیامده بود. فوزیه و الهه هنوز از توالی برنگشته بودند. آنوش از پشت سر به آرامی صدایم زد. با تعجب به عقب برگشتم لبخندی به دیده ام پاشید این هدیه را برای تو آورده ام.

آنوش برای تک تک بچه ها هدیه آورده بود.

نگاهی به کادوی مکعبی شکل انداختم و گفتم: نمیخواهم.

بزور گذاشت توی دستم و گفت: اگر خوشتر نیامد پس بده.

آن اولین هدیه سال نو بود که گرفتم بدجوری وسوسه شدم ببینم چه برایم آورده یک نگاه به آنوش انداختم که هنوز لبخند به لب داشت و یک نگاه به کادوی مکعبی شکل بی آنکه چیزی بگویم کادو را برداشتم و به روبرو خیره شدم. کادو را گذاشتم زیر میز.

آقای بهروزیان به کلاس آمد و برپا داد. من دستم زیر میز روی کادو بود و پیش خودم فکر میکردم یعنی چه میتواند باشد؟ آقای بهروزیان از اولیها خواست دفتر مشقشان را بگذارند روی میز دستم هنوز روی کادو بود و داشتم سختی آنرا لمس میکردم. وسوسه شدم کادو را باز کنم. حالا دیگر آن یکی دستم هم زیر میز بود و آرام و آهسته مشغول باز کردن کادو شدم.

آقای بهروزیان به یونس تذکر داد که خوش خط تر بنویسد. نصفی از کادو را باز کرده بودم کلاس دومیهها ریاضی مینوشتند.

آقای بهروزیان گفت سومیهها دفتر املا را بگذارند روی میز.

در آن لحظه کادو باز شده بود. حالا دستم یک جعبه مخملی را احساس میکرد. دنبال در جعبه میگشتم پیدایش کردم. قلبم دالامب دالامب میکوبید. در جعبه را باز کردم و با دو انگشتم وسط جعبه را نشانه گرفتم یکهو احساس کردم هر دو انگشتم تیر میکشد انگار گیر کرده بود بین دو یا چند چیز

تیز و سخت. هر چه تقلا کردم که دو انگشتم را بیرون بکشم بیفایده بود دیگر داشت اشکم در می آمد.

فوزیه و الهه متوجه حالت پریشان و ناراحت من شدند. دیگر نتوانستم آنهمه فشار و درد را تحمل کنم. اول جیغ خفیفی کشیدم و چون دیدم به گوش کسی نرسید جیغ بلندتری کشیدم که باعث شد تمام کلاس زل بزنند بمن. اول از همه آقای بهروزیان با چهره ای شگفت زده و نگاهی ملامت آمیز آمد طرف من و پرسید: چی شده سارا؟

با گفتن آخ دستم را از زیر میز بیرون کشیدم. بچه ها با دیدن سگ اسباب بازی کوچک که به دو انگشتم چسبیده بود زدند زیر خنده. آنوش هم از پشت سر غش غش میخندید و دستم می انداخت. آقای بهروزیان کمک کرد دو انگشتم را از زیر دندانهای سگ کوچک بیرون بکشم. روی دو انگشتم چند نقطه فرو رفته دیده میشد. بچه ها هنوز میخندیدند و من هنوز احساس درد میکردم. آقای بهروزیان با حالت عصبی رو به من گفت: هیچ از تو انتظار نداشتیم نظم کلاس را بهم بریزی... حالا برو از کلاس بیرون! یاد بگیر که سر کلاس من از این بازیها در نیاوری. بچه ها دیگر نمیخندیدند ناچار از جا برخاستم برگشتم و نگاهی کینه توزانه به آنوش انداختم دندان قروچه ای کردم و از کلاس بیرون رفتم.

یک صبح بهاری بود. آسمان آبی آبی بود و خورشید زرد زرد. هوا در آن وقت از صبح خنک بود و دلچسب اما من عصبانی بودم کفری بودم. دلم میخواست کسی را گاز بگیرم دلم میخواست با مشت بکوبم پای چشم کسی. آقای بهروزیان داشت به کلاس سومیهها املا میگفت. آخ! چقدر از دست آنوش عصبانی بودم. میدانستم اگر ترس از آقای بهروزیان نبود همان جا سر کلاس آنوش را ادب میکردم. مرتب با کف دست میزدم پشت آن یکی دستم و فکر میکردم چه راحت مرا دست انداخت و باعث شد بچه ها بمن بخندند.

صدای خنده های آنوش هنوز توی گوشم زنگ می انداخت. دستهایم را گرفتم زیر گوشهایم و زیر لب گفتم: پدرت را در میآوردم آنوش... حالا میبینی.

تا زنگ تفریح صدا در بیاید هزار بار به آنوش لعنت و نفرین فرستادم و برایش خط و نشان کشیدم که چنین میکنم و چنان میکنم. زنگ که به صدا در آمد آقای بهروزیان اول از همه از کلاس آمد بیرون. نیم نگاهی بمن انداخت و بی آنکه چیزی بگوید بطرف دفتر رفت. بچه های سه کلاس بالاتر با سر و صدای زیاد آمدند بیرون. اولیها پیدایشان شده بود. نگاهی تمسخر آمیز بمن انداختند و سر در گوش هم چیزی گفتند و خندیدند. دوباره خونم به جوش آمد. پشت سر دومیهها آنوش سوت زنان و در حالیکه دستها را فرو کرده بود توی جیب داشت از کلاس می آمد بیرون. مرا میان چهارچوب کلاس دید که با خشم و غضب نگاهش میکنم. دستهایم را از توی جیب بیرون کشید و حالت معصومانه ای

به چشمانش بخشید. با هر دو دستم چسبیدم به یقه پیراهنش و مثل اینکه دام درختی را تکان میدهم تکانش دادم. فریاد زدم: احمق بی شعور! حالا مرا دست می اندازی؟ سعی داشت بدون اینکه برخوردی با من داشته باشد دستهایم را از روی یقه اش جدا کند. بچه ها به تدریج دورمان حلقه زدند و با هیجان صحنه را دنبال کردند. آنوش انگار زورش بمن نمیرسید. همچنان تکانش دادم و گاهی او را به این سو و گاهی به آن سو میکشیدم و فحش و ناسزا تحویلش میدادم. عاقبت کمی خشونت به خرج داد و دستهایم را از یقه اش جدا کرد و کمی هلم داد عقب. تعادل را از دست دادم و سرم خورد به چهارچوب در کلاس و به شدت درد گرفت. هنوز آخ و واخ میکردم که آنوش بی تفاوت از مقابلم گذشت. بچه ها زمزمه کنان و بی آنکه به یاری ام بشتابند زود پراکنده شدند. حالا دیگر من بودم و سکوت وحشی و زخمناک کلاس. به یکباره بغضم ترکید و در آن خلوت و تنهایی های گریستم. بحال خودم به حال مادرم به حال ننه جان و به حال پدرم. زنگ کلاس که زده شد و بچه ها سر جایشان برگشتند من آرامتر و خاموش تر سر به زیر انداختم و به کسی توجهی نشان ندادم حتی به الهه و فوزیه.

آنوش برای اینکه تحریکم کند با دم موهایم بازی میکرد اما من اهمیتی ندادم به جهنم! هر چه دلت میخواهد اذیتم کن و از آزار من لذت ببر و از بیچارگی من غش غش بخند. منم یکروز بتو میخندم... از آزار تو لذت میبرم و آنقدر اذیت میکنم که جان به سر شوی حالا میبینی! آنوش سرش را آورد پشت گوشم و آهسته گفت: گریه نکن سارا... تقصیر خودت بود که از فضولی زیاد نتوانستی تا زنگ تفریح صبر کنی... ولی میدانی چیست سارا؟ من دلم میخواست جای ان سگ بودم و انگشتانت را گاز میگرفتم!

عاقبت کفری ام کرد و اعصابم را بهم ریخت. بلند شدم و با کتاب علوم چندبار به سر و صورتش کوبیدم و فریاد زدم: الهی خفه بشوی! الهی که بروی زیر گل... الهی که سر تخته بشورنت... او بی خیال میخندید و سرش را میدزدید که دیگر نتوانم بر سر و رویش بکوبم. آنقدر عصبانی بودم که فکر میکردم توی یک کوره افتاده ام. عرق میریختم و انگار داشتم جزغاله میشدم. الهه و فوزیه به دستهایم چسبیدند و سعی کردند آرامم کنند. آنوش سرش زیر میز بود و با تمسخر و با صدای بلند میگفت: من تسلیمم! اعلام آتش بس میکنم... بمن رحم کنید... و پسرها از خنده روده بر شدند. الهه و فوزیه توانستند آرامم کنند. آقای بهروزیان که وارد کلاس شد همه چیز سر جای خودش بود و منم دیگر عرق نمیریختم. سرد سرد سرد بودم.

یادش به خیر نازلی! یک ماه از فصل بهار گذشته بود که نامه دیگری از دایی جمال به دستم رسید.

بعد از سلام و ما خوب هستیم و شما چطور هستید نوشته بود:

سارا جان،

همه منتظر رسیدن نامه ای از طرف تو بودیم، اما چون جوابی نرسید بر آن شدید نامه دیگری برایت بنویسیم. خبر خوشب بدهم که انشا... مژدگانی اش را از تو خواهیم گرفت که دو بوس محکم و آبدار است. مادرت و زن دایی ات ه زمان فاراغ شدند و هر دو پسر آوردند. سعید، برادرت، خیلی شبیه توست. چند شب پیش همه در مراسم شب پنج سعید شرکت کردیم. مادرت می گفت انگار خود ساراست. زن دایی ات هم یک روز بعد مادرت فارغ شد. نادرخان شبیه نادیا نیست، فکر می کنم شبیه خودم باشد. خلاصه جای تو خالی... من به نیابت از تو برادرت را بوسیدم. مادرت می گفت چشمان ابی سعید مرا به یاد چشمان ابی سارا می اندازد... آقا خلیل هم خیلی کیفش کوک بود... اگر نامه را برای ننه جان خواندی یادت باشد از او مژدگانی بگیری. زن دایی ات خیلی سلام می رساند... نادیا گفته از قول او چیزی ننویسم چون خودش خیال دارد با خط خودش برای تو بنویسد، البته تو خط ادیا را به کسی نشان نده... یادت که هست، هنوز هم جلوی افتاب بگذاری جفتک میاندازد... ما همیشه به یادت هستیم، وقت کردی برایمان نامه بنویس و از درس و مدرسه و هم کلاسیهات برایمان بگو... روی ماهت را می بوسیم...

در آخر هم چند خط دعا و بعد هم خداحافظی. نامه را که تا می کردم دو قطره اشک به آرامی از چشمانم فرو چکید. حال خودم را نفهمیدم، انگار همه چیز را می دیدم و نمی دیدم. صدایی ننه جان را که از تنورخونه مرا به اسم صدا می زد می شنیدم و نمی شنیدم. دلم می خواست سرم را بگذارم روی دامن کسی و زار زار گریه کنم. دلم می خواست می دویدم تا ته دشت و ان قدر می رفتم ت گم و گور می شدم.

مادرم پسر دار شده بود، خوب مبارکش باشد. تا حالا که یاد من نبود، بعد از این هم محال است. حالا که چشمان ابی پسرش همیشه در مقابلش هست، کمتر به یاد چشمان عروسکی من می افتد. آخ مادر... مادر... کاش بچه دار نمی شدی، کاش سعید زشت بود، مثل اقا خلیل، چشمهای ریزی داشت که زیر ابروان پیوسته اش پیدا نبود، سیاه و بد ریخت بود... مثل من نبود! مثل من خوشگل و عروسک! آخ مادر... مادر! دارم از حسودی می ترکم.

صدای پای ننه جان آمد. به سرعت اشکهایم را پاک کردم و چیش خودم گفتم نباید بگذارم ننه جان متوجه ناراحتی من بشود.

در کله چو تا نیمه باز شد. ننه جان چارقند سبز گلدار سرش بسته بود. از اول که دیدمش و به یادم مانده همین لباسها تنش بود. کهنه بود. اما همیشه از تمیزی برق می زد. نگاهی ژرف و نافذ به چشمانم انداخت و با زیرکی پرسید: گریه کردی؟

نه گفتم نه و نه گفتم ها. نگاهم روی خطوط کج و معوج نادیا مات شده بود. نادیا روی برگ خط کشی شده هم مثل هواپیما یکهو قوس برمی داشت و انگار داشت پرواز درمی آمد.

- دایی جان نامه فرستاده... و بعد نگاهم را به چشمان روشنش دوختم که در آن لحظه گویی درگیر آتشبازی بود.

- نامه؟

در را بست اما وقتی دید خانه چقدر تاریک و سوت و کور شده، سراغ فانوس رفت و در حالی که فتیله اش را بالا می کشید گفت: راستش را بخواهی من که دوست دارم نصفه شبی هم افتابی باشد... درست است گرم است، اما روشنایی داریم.

ننه جان انگار از فانوس روشن کردن منصرف شد. به طرفم برگشت و لبخند تلخی زد و گفت: بس که بی سوخت روشن مانده فتیله اش تا ته سوخته... بعد مکثی کرد و از جا پرید: بیا برویم بیرون، هوا هنوز تاریک تاریک نشده

خودش به سمت در رفت و من هم به ناچار به دنبالش از کله چو بیرون زدم. خورشید هنوز غروب نکرده بود و همه جا ارغوانی رنگ بود. ننه جان نشست لبه ایوان. من هم کنارش پهلو گرفتم. ننه جان طبق عادت همیشه وقتی می خواست خبر مهمی را بشنود دست گذاشت زی چانه اش و تکیه زد به زانویش. من هم نامه را باز کردم. اب دهانم را چند بار جمع کردم و فرو دادم تا هر گونه بغض احتمالی را رفع کنم. نامه را از اول تا آخر برایش خواندم. ننه جان در حالی که اشک شوق به دیده داشت سرم را در اغوش کشید و بوسید و گفت: ان شا... ه قدمش مبارک است، چشم، مژدگانی تو هم به روی چشم! بعد با زیر دامنش اشک هایش را پاک کرد و رفت که من به تنهایی نامه نادیا را بخوانم. چند خط بیشتر ننوشته بود و همان چند خط پر بود از غلطهای املایی. نوشته بود:

سلام به دختر آمه خوبم

خوب هستی که... من هم خوبم! ناذلی حالش چطور است؟ من که خیلی دلم برایتان تنگ شده، درسها چقدر سخت شده اند. طوتها هم یواش یواش دارند می رسند... ناراحت نباش، جاییت را حسابی خالی می کنم.. ناذلی را از ترف من سه بار ببوس... بابا غول داده تابستان ما را به گدیر بیاورد... می دانم تو مسل هر سال شاگرد اول می شوی اما مرا بگو... خیلی خیلی دوستت دارم... هم تو را و هم ناذلی را.. داداش نادر هم برایت سلام می رساند... همین علان دارد جیق می کشد... خوب دیگر ملالی نیست به قیر از دوری تو!

فدایت نادیا

نامه که به آخر رسید غلطهایش را شمردم. خنده اشک الودی کردم و گفتم: تو که هنوز املایت افتضاح است دختر! یکهو دلم هوای نادیا را کرد. هوای لی لی بازی کردن، هوای بالا رفتن از درخت توت، هوای قهر و اشتی کردنمان، آخ... راستی که من هم دلم برایت تنگ شده نادیا... از این دفعه فقط برای تو نامه می نویسم... با دایی جانم قهرم! او باعث شد بین من و مادرم جدایی بیفتد. آره... فقط برای

تو نامه می نویسم... کاش... کاش الان فانوسمان فتیله داشت، یا اینکه هوا روشن بود و من می توانستم جواب نامه ات را بنویسم. آخ نادیا... اگر بدانی چه می کشم؟

سرم را گذاشتم روی زانوانم و بی انکه بخواهم به گریه افتادم. ان هوای ارغوانی و تاریک، ان نامه هایی که بوی عزیزانم را می داد، همه و همه دست به دست هم داده بودند که بز گریه به سراغم بیاید و چشمان مرا تر کند. آخ که چقدر دلتنگ بودم. انگار از عالم و ادم دلگیر بودم. هوا تاریک شده بود... ننه جان از تنور خان آمد بیرون. نان بیات چند روز پیش داغ داغ بود، اما من سیر بودم. سیر سیر. ننه جان گفت: داروگها می خوانند، فردا هوای بارانی در پیش داریم.

نگاه خیسیم را به آسمان دوختم. آسمان مهتابی و پر ستاره بود، چطور فردا هوا بارانی می شد؟ شاید ننه جان اشتباه می کرد.

آن شب هر دو روی ایوان، زیر روشنی فانوس همسایه که نورش تا نیمه حیاط ننه جان می رسید نشستیم و به نان بیا داغ و تازه از تنور درآمده گاز زدیم. اگر چه سیر بودم و دلم چیزی نمی خواست، اما برای اینکه ننه جان غصه دار نشود تمام نان را گاز زدم و در سکوت به چشمان نمناک و کهربایی رنگ او خیره شدم.

صبح روز بعد با صدای شرشر باران دیده خواب آلودم را از هم باز کردم. چه باران تندی، ننه جان چه پیش بینی خوبی کرده بود! بلند شدم و جایم را جمع کردم. ننه جان قبل از من بیدار شده بود. جایش را جمع کرده بود و رفته بود سر زمین نصرالله چاووشی، همان که هر کسی به حج می رود و از حج برمی گردد یا به عتبات عالیات می رود چاووشی می خواند. معلوم نیست توی این باران چطور می خواهند نشا کنند!

شانه کشیدم به موهای بلندم. وای که چقدر بلند شده بودند. چیز زیادی نمانده بود که برسند به پاهایم! ننه جان خیلی مواظب بود موهایم شیش نیفتد. روی همین اصل، روزهای جمعه دو سه ساعتی توی حمام دستش به موهای من بند بود. بیچاره ننه جان! چقدر دیشب موقع خواب دلش به حاج نصرالله چاووشی سوخت. گفت ارباب نصف بیشتر برنج را برای خودش برمی دارد و برای نصرالله فقط این قدر می ماند که گرسنه نماند. تازه بماند که چقدر هم خودش و هم بچه هایش روی این زمین زحمت می کشند و عرق می ریزند!

داشت دیرم می شد. روزهای بارونی یکی از سخت ترین روزهای مدرسه بود. هیچ دلم نمی خواست لباسهایی را که ننه جان با زحمت زیاد سر چشمه هزار دفعه شسته تا از تمیزی برق بیفتند دوباره گلی شود و کار دست ننه جانم بدهم. خدا را شکر که از شدت باران کم شد. کتابها و دفترهایم را ریختم توی پلاستیک! فکر کردم آخرین روز مدرسه را می گذرانیم، مهم نیست دیگر چطور سپری شود.

پاهایم را فرو بردم توی کلوژی که ننه تازگی برایم خریده بود. حیقم امد کلوשהا را که از تمیزی برق می زد گل مالی کنم. تو را گذاشتم توی پلاستیک و گفتم: آرام و یواش یواش می روم که زاید کثیف نشوم.

کوچه ها گلی و چاله ها پر اب بود. هر جا پا می گذاشتم کلوשהا تا ته فرو می رفت توی گل. با تمام احتیاط و مراقبتی که در حین راه رفتن از خودم نشان دادم، هم کلوשהا گلی شد و هم نیمی از لباسم.

بچه ها یکی یکی خودشان را به مدرسه رساندند. بعضی پلاستیک کشیده بودند روی سرشان و بعضی ها مثل من بی امان می دویدند که زودتر خودشان را زیر سقف کلاس برسانند. هنوز از در حساط نرفته بودم داخل که دیدم آنوش از ماشین پدرش پیاده شد. پدرش چیزی به او گفت و او در جواب دستش را بالا برد. از کنارم که می گذشت نیم نگاهی به من انداخت. نمی دانم چرا ایستاده بودم و تماشایش می کردم. از برکت باران سر تا پا خیس شده بودم. آنوش لحظه ای ایستاد و نگاهی به پشت سرش انداخت.

نمی دانم چه مرگم شده بود که هنوز بر و بر نگاهش می کردم و پاهایم به حرکت نمی افتاد. آنوش امد طرف من و ایستاد مقابلم. دستش را جلوی چشمانم چند بار به طرف بالا و پایین برد. یکی از ابروانم را دادم بالا و تیز نگاهش کردم. خنده ای کرد و گفت: نه، خدا رو شکر زنده ای... فکر کردم شاید دچار صاعقه ای شده ای...

و غش غش خندید و تیز و چابک دوید به طرف کلاس. من هم انگار پاهایم از زمین کنده شد و هم زمان با آقای بهروزیان رفتم توی کلاس.

آقای بهروزیان هم روزهای بارانی هیچ حوصله بچه ها را نداشت. با کوچکترین سر و صدایی اعصابش به هم می ریخت و از کوره درمی رفت. آن روز ساعت آخر از کلاس اولیها خواست دفترهای دیکته را روی میز بگذارند. بعد سراغ مشق های کلاس دومی ها رفت و ضمن خط زدن دفتر مشق ها از آنان خواست تا به کلاس اولیها املا می گوید آنها درس آخر علومشان را مرور کنند. بعد رو به کلاس سومیها گفت: در مورد هر موضوعی که دوست دارید انشا بنویسید... و کتاب فارسی سال اول را برداشت و فریاد زد: بویسید... و اولیها نوشتند.

من مدادم را گرفته بودم جلوی دهانم و فکر می کردم در مورد چه بنویسم؟ اول گفتم بهتر است در مورد ننه جان بنویسم و زحمتهای و سختیهایی که می کشید. بعد گفتم ولش کن. به معلم و بچه های کلاس چه ربطی دارد که ننه جان چه می کشد. بعد پیش خودم گفتم: چطور است راجع به نازلی بنویسم... از اول که مال من شد... بعد شادمان دفتر انشایم را باز کردم. چهار برگ بیشتر باقی نمانده بود حساب کردم تا مدرسه ها تعطیل شوند شاید یک موضوع انشای دیگر هم داشته باشیم. پس این

دو برگ مال امروز، آن دو برگ هم باشد برای یک موضوع دیگر. فکر کردم من اگر بخواهم در مورد نازلی بنویسم ممکن است کاغذ کم بیاورم. لختی فکر کردم و بعد تصمیم گرفتم هم یز بنویسم و هم بدون فاصله. شروع کردم به نوشتن.

یادت که هست؟ تو را گذاشتم روی میز پیش چشمانم و با چه عشقی از تو نوشتم، از زیباییهات، از مهربانیهایت، از اینکه چقدر دوستت دارم، از اینکه چقدر دوستم داری. نوشتم و نوشتم و نوشتم. با وجودی که ریز هم نوشتم باز دو سه خط کم آوردم. آن دو سه خط را پایین صفحه دوم هر طور بود جا دادم.

فوزیه و الهه هنوز داشتند می نوشتند و هنوز وسطهای صفحه اول انشایشان بودند. آقای بهروزیان با صدایی سرا گفت: نقطه سر خط.

آنوش طبق عادت زشت همیشه، مدادش را لای دم موهایش گذاشته بود و داشت ان را می پیچید. تندی به عقب برگشتم و غضب آلود نگاهش کردم. خونسرد و بی خیال مدادش را کشید بیرون و اهسته گفت: داشتم ساندویچ مو و مداد درست می کردم... بعد چشمکی زد و گفت: اگر بدانی چه انشایی نوشتم.

با بی تفاوتی روی از او برگرداندم و فکر کردم هر چه هم قشنگ نوشته باشی، به پای انشای من نمی رسد...خاطرت جمع!

آقای بهروزیان پس از پایان املا، سراغ علوم کلاس دومی ها را تمام کرد و رفت و نشست پشت میزش. یادش آمد که دستهای گچی اش را پاک نکرده. بلند شد و با دستمال سپیدی که همیشه توی جیب داشت دستهایش را پاک کرد و دوباهر صاف نشست روی صندلی. نگاهی به سومیهها انداخت و گفت: چون وقت کم است فقط یک نفر می تواند انشایش را بخواند، بقیه هفته بعد می توانند همین انشا را سر کلاس بخوانند. مکثی کرد و لحظه ای بعد ادامه داد: خوب حالا کی داوطلب است انشایش را بخواند؟

دست من و آنوش بالا رفت. معلم نگاهی به من انداخت و بعد به آنوش و گفت: امروز آنوش انشایش را می خواند...سارا تو هفته بعد اولین نفری هستی که انشایت را می خوانی.

وقتی آنوش شادمان دفترش را برداشت و پای تخته سیاه رفت من توی دلم به آنوش بد و بیراه می گفتم. آنوش هر وقت انشای جالبی می نوشت بادی به غبغب می انداخت و صاف می ایستاد و با صدای محکم و شمرده ای می خواند. بر عکس هر وقت انشای خوبی ننوشته بود کج می ایستاد و مدام فین می کشید و خط خودش را هم غلط می خواند. آن روز سیخ ایستاده بود. با تک سرفه ای گلویش را صاف کرد. تا معلم گفت بخوان او شروع کرد. نوشته بود:

کوه و جنگل و دریا و سبزه زارها و گلزارها زیبا هستند وقتی قدرت داشته باشی! آسمان به زیر پایت می افتد وقتی ابرمرد باشی و پر زور و پولدار! دست آقای بهروزبان درد نکند که موضوع ازاد را برای انشا در نظر گرفته است. من از همین جا و با همین انشا به همه اعلام می کنم ارباب آینده من هستم و همه باید به من احترام بگذارند و از همی حالا حساب کار دستشان باشد. روزی که من ارباب شوم تمام چیزی را که رعیتم دارد مال من می شود. همه با یک اشاره من زندگی می کنند و با یک اشاره دیگر من می میرند. من فرمانروا و صاحب همه چیز خواهم شد. مردم همیشه باید بر پاهایم بوسه بزنند و شکرگزار من باشند... باید هر جا که من قدم می گذرام فرش کنند و بی اجازه من حتی اب هم ننوشند!

روزی که من ارباب شوم هر چه زن و دختر خوشگل از ای طرفها هست مال من می شود. می خواهم دوپست سیصد زن داشته باشم.

آقای بهروزبان در این لحظه لبخند به لب آورده بود.

و هر روز با یکی از آنها زندگی کنم. از میان دخترهای ده بالا و ده پایین، به سارا احسانی که چشمهای آبی قشنگی دارد افتخار می دهم که کنیز زنهایم باشد.

بچه ها داشتند می خندیدند و من از فرط خشم یک گلوله آتش شده بودم.

و هر چه زنهایم به او امر کردند مجبور است اطاعت کند. شاید هم یک روز چشمان آبی سارا را از او خریدم و به اروپا رفتم و از دکتر خواستم چشمان آبی سارا را جای چشمهای من بگذارد. چشمهای خودم را هم شاید بخشیدم به سارا که طفلی نابینا نباشد و بتواند زنهای زیبای مرا ببیند و حسادت کند....

در این لحظه با حرص من لبهایم را به هم می فشردم و دستهایم را مشت کردم.

در پایا بگویم روزی که من ارباب شوم از زمین تا آسمان کف پایم را می بوسند و بر من سجده می کنند و مرا روی تخت شاهی می نشاندند و روی شانه هایشان می برند. آن روزی اگر مرا روی تخت دیدید به سارا احسانی بگویید همه زنهای مرا آماده به صف کند و خودش هم برود آخر صف. شاید یک روزی هوس کردم ی روز از عمرم را او زندگی کنم و عروسکش نازلی نقش بچه ما را بازی می کند!

وقتی انشایش به پایان رسید معلم هنوز لبخند تمسخرآلودی بر لب داشت و بچه ها آهسته در گوش هم پیچ می کردند و من با نگاهم آنوش را به آتش کشیه بودم و داشتم خاکسترش را تماشا می کردم. آقای بهروزبان خطاب به انوش که با نگاهی مشتاق در انتظار تحسین و تشویق بود با لحن کنایه آمیزی گفت: خوب، ارباب آینده... تو که همه را از خودت ترساندی... خوب است گفتم ارباب، اگر می گفتم می خواهم شاه یک کشور شوم چه کارها می کردی چه بلاها سر این مردم می آوردی؟

آنوش تک خنده ای کرد و گفت: نه آقا! ما به همین اربابی هم قانعیم.

معلم خودکارش را گذاشت لای انگشتانش و ان را بازی داد. گفت: خوب نگفتی با دویست سیصد زن می خواهی چه کار کنی؟ فکر نمی کنی زنها اگر با هم متحد شوند، ارباب که سل است شاه شاهان هم باشد پدرش را درمی آورند؟

آنوش دوباره خندید و گوشه لپش چال افتاد و چشمانش درخشیدن گرفت. گفت: نه! زنهایی که من می گیرم، یعنی انتخاب می کنم هیچ وقت با هم اتحاد ندارند چون خیلی به هم حسودی می کنند! - از کجا این قدر مطمئن حرف می زنی؟ از آنجا که همین حالا سارا دارد از حسادت به ان دویست نفر زن می ترکد، نگاهش کنید آقا.

دلَم می خواست بروم جلو چنان بزنم زیر گوشش که سه دور دور خودش بچرخد، بعد محکم بخورد به تخته سیاه و سقط شود.

معلم نگاهی به من انداخت. فکر می کنم تمام بچه ها نگاهی به من انداختند که سرخ شده بودم و داشتم مثل لاک پشت در خودم فرو می رفتم.

معلم گفت: گفתי سارا احسانی کنیز زنهایت به حساب می آید پس فکر نکنم به انها حسودی کند! دوباره آنوش با اطمینان خاطر سرش را فرود آورد و گفت: چرا آقا حسودی می کند، می دانم از حسادت می میرد.

هنوز بحث و مناظره معلم و انوش ادامه داشت که زنگ تعطیلی به صدا درآمد. بچه ها در حالی که هنوز با هم پیچ پیچ می کردند دفتر و کتابهایشان را جمع و جور کردند و یکی یکی از کلاس رفتند بیرون.

هوا هم چنان ابری بود، اما باران قطع شده بود و ابرهای نوک کوهها یواش یواش پراکنده می شدند. ننه جان همیشه می گفت در بهار، هر وقت دیدی بعد از باران ابرهای نوک کوه پراکنده می شود بدان که زود هوا صاف و افتابی خواهد شد.

فوزیه نگاهی به من انداخت و گفت: نمی خواهی بروی خانه؟

هم چنان که چسبیده بودم به صندلی تمام خشم و غضبم را مشت کردم و کوبیدم روی میز. مچم درد گرفته بود.

الهه گفت: ولش کن! خودت را ناراحت نکن. آنوش را که می شناسی.

هنوز جم نخورده بودم. دلَم گریه می خواست، دلَم می خواست مثل صبح ان روز بارانی شوم و ان قدر بیارم که ابرهای دلتنگی و غم و اندوه از روی دلَم بروند کنار.

سرم را گذاشتم روی میز. فوزیه و الهه رفته بودند. کلاس خلوت و خاموش بود و من گریه می کردم.

یادش بخیر نازلی! هوای بارانی و دلچسب بهار به ننه جان نساخت. از سر زمین نصرالله چاووشی که برگشت دچار تب و لرز شد و توی بستر افتاد. من که دلم نمیخواست ننه جان را ناخوش و بیمار ببینم سعی میکردم تا آنجا که در توانم است از او پرستاری کنم. ننه جان حتی وقتی در بستر بیماری هم افتاده بود نگران حال و روز من بود. بیچاره از دست خالی مان خبر داشت و میدانست چیزی در بساطمان نیست که اگر خدای نکرده اتفاقی افتاد سر کیسه را شل کنیم. چیزی در خانه نبود که من برای ننه جان بیاورم و به او بخورانم تا قوت بگیرد و سر حال بیاید. از توی تنور خانه با دست خالی به مطبخ کله چو رفتم. آنجا هم جز چند شیشه ترشی سیرو پیاز و بادمجان چیز بیشتری پیدا نمیشد. ناامید در مطبخ را بستم و به این فکر کردم که ننه جان اگر غذای مقوی نخورد... خدای نکرده...

سپس فکری بخاطرم خطور کرد. باید میرفتم از مادر گلنسا یک مقدار خوراکی قرض میگرفتم. ننه جان که حالش خوب شد قرضمان را پس میدادیم. دویدم طرف کلکی. ننه جان خواب بود. در خواب صدای آه و ناله اش بلند بود. بیچاره وقتی بیدار بود برای اینکه من ترس برم ندارد جلوی آه و فغانش را میگرفت.

عطر بهار نارنج از تمام خانه ها بطرف کوچه سرازیر بود. خانه گلنسا هم در این وقت از سال از عطر بهار نارنج سرشار بود. پشت کلکی ایستادم و داخل حیاطشان سرک کشیدم. یک لحظه از دیدن آنهمه سپیدی میان شاخساران سبز درختان پرتقال و نارنج و نارنگی از خود بیخود شدم و یادم رفت برای چه کاری آمده بودم اگر گلنسا مرا نمیدید و بطرف من نمی آمد معلوم نبود تا کی در آن حالت رویایی غرق بودم.

-سارا... کاری داشتی؟

-ها...ها...چی؟

-گفتم کاری داشتی؟!

-نه... یعنی چرا... مادرت هست؟

-با مادرم کاری داری؟ و دچار تعجب شد. لابد فکر میکرد چرا با او کاری ندارم.

-مادرم نیست... رفته سر زمین چه کارش داشتی؟

ناامیدانه دستهایم را گذاشتم روی چوبکهای کلکی و سرم را انداختم پایین.

-هیچی... مکشی کردم و بعد چشمم در چشم گلنسا دوختم و با لحن غمگینی گفتم: ننه جانم حالش خوب نیست... میخواستم ببینم شما غذایی... خوراکی چیزی ندارید به ما قرض بدهید و... سپس یادم افتاد که چقدر ننه جان از دست دراز کردن پیش این و آن نفرت داشت و اگر میفهمید چه حالی پیدا میکرد.

-راستش همه چیزمان تمام شده قرار بود امروز وفردا ننه جان خودش برود شهر و خرید کند ولی... طفلی مریض شده و افتاده.

گلنسا لختی فکر کرد و بعد با مهربانی گفت: نان و پنیر داریم... از ظهر هم اش ترش باقی مانده. میروم برایت بیاورم.

شتابزده گفتم: آش ترش که برای سرما خوردگی خوب نیست... بعد در حالیکه سرم را پایین گرفته بودم و گوشه لبم را ورمیچیدم گفتم: همان نان و پنیر که گفتی کافی است.

احساس کردم در آن لحظه کنارم بخاری هیز می نشستند ام. گرم بودم و عرق میریختم.

گلنسا بدون مکث و تاخیر دوید بطرف کله چو. من دستهایم را که انگار بر کلکی چسبیده بودند برداشتم. جای چوبها روی کف دستم مانده بود. تا گلنسا برگشت هزار بار به خودم گفتم چرا به گلنسا رو زده ام. هر چند میدانستم گلنسا چیزی به کسی نمیگوید با اینهمه نگران بودم که اگر ننه جان بفهمد چه واکنشی نشان میدهد؟

گلنسا برگشت. دو قرص نان توی دستش بود و توضیح داد که پنیر را لای نانها مالیده است. نانها را گرفتم و بعد از اینکه از او تشکر کردم گفتم: ننه جان که حالش خوب شد برایت پس می آورم.

گلنسا خندید و گفت: برو خودت را لوس نکن... حالا دو قرص نان چی هست که پس بیاری.

لبخند محوی تحویلش دادم و فکر کردم ما همین دو قرص نان را هم نداشتیم. ننه جان توی بسترش نیم خیز شد و داشت آب مینوشید مرا که میان چهار چوب در دید چشمان بی فروغش برقی زدند. آهسته و با صدایی ضعیف پرسید: کجا بودی هر چه صدایت زدم جواب ندادی؟

در حالیکه لبخندی بر لب داشتم نانها را مقابلش گرفتم و گفتم: رفتم پیش گلنسا بزور این نانها را داد بمن و گفت که عصری بروم و در جمع کردن بهار نارنج کمکش کنم. آخر مادرش خیال دارد مربای بهار نارنج درست کند. ننه جان با لحن بیرونی گفت: رفتی نان قرض کردی نه؟

سرم خم شد تا روی سینه ام ننه جان هوش و ذکاوت مثال زدنی ای داشت. دستپاچه و با لکنت گفتم: م... مجبور بودم... آخر چیزی نداشتیم... شما باید غذا بخورید.

ننه جان عصبانی بود. رنگ چهره اش کدر شده بود و از فرط خشم پلکهایش میپرید. گفت: از گشنگی میمردم بهتر از این بود که مردم بفهمند ما در خانه چیزی نداریم... چرا خوارم کردی دختر؟

نزدیک بود به گریه بیفتم. هیچ دلم نمیخواست ننه جان آنطور سر من داد بکشد.

-خوب قرار شد منم بروم کمکش کنم. همینطوری که اینها را نداد. در ضمن اگر شما از گشنگی بمیرید... من چه خاکی روی سرم بریزم؟ کجا را دارم بروم؟

زانوادم خم شد و گوشه دیوار نشستم. سرم را تکیه دادم به بازویم و اشک گرم پهنای صورتم را در نوردید و به پایین سرازیر شد.

ننه جان انگار دلش بحال من سوخت. لحظه ای در سکوت خیره نگاهم کرد و بعد با صدای بغض کرده ای گفت: گریه نکن... دلم را به آتش نکش کاش میمردم و دربدری تو را نمیدیدم.

ننه جان سرش را گذاشت روی بلش و پتو را تا روی سرش کشید بالا. من همچنان گریه میکردم. نانها گوشه ای افتاده بود و بوی پنیر تازه در تمام کله چو پیچیده بود.

پس از ساعتی عاقبت ننه جان تصمیم گرفت با هم از آن نان و پنیر بخوریم. وقتی شادمانی مرا دید گفت: اگر بخاطر گریه های تو نبود لب به این نان نمیزدم... امروز فهمیدم تو چقدر دوستم داری.

پس از خوردن نان و پنیر سراغ گلنسا رفتم و بزور خودم را به او تحمیل کردم او که قرار نبود بهار نارنجی جمع کند همراه من مشغول جمع کردن آنها شد. اینطوری منم راضی بودم و دیگر زیر منت گلنسا نبودم. او هم این را فهمیده بود اما بروی خودش نیاورد.

چند روز بعد ننه جان که هنوز خوب نشده بود و سلامتی خودش را کامل بدست نیاورده بود از بسترش برخاست. چادرش را به کمر بست و به من گفت: اگر صد سال هم این گوشه بیفتی کسی به سراغ آدم نمی آید و کمکی به آدم نمیکند. هر کسی باید خودش به فکر خودش باشد. من میروم سر زمین مشتی میرزا علی... پاییز که شد اینقدر بما برنج میدهند که بخوریم و نمیریم.

و رفت و هیچ هم به حرفهای من گوش نکرد که یکی دو روز دیگر هم استراحت کند. ننه جان دنیای غیرت و آزادگی بود. هیچ دلش نمیخواست من بار دیگر جلوی کسی گردن کج نکنم و هزار بار بمیرم و زنده شوم تا چیزی بعنوان قرض طلب کنم. حتی اگر آن کس بهترین دوستم بود. ننه جان سرفه های بدی میکرد. با هر سرفه انگار دل و روده اش میخواست بزند بیرون چهره اش به طرز وحشتناکی سیاه و کبود میشد با اینهمه برای کار و تلاش لحظه ای دست روی دست نمیگذاشت و حتی از استراحتش میگذشت و سر زمین میرفت تا پاییز دستش پر باشد و کمتر غصه زمستان را بخورد.

منم دیگر سرم به درسهایم گرم شده بود. فصل امتحانات نزدیک بود و میخواستم با نمره های خوبی قبول شوم.

زنگ آخر ورزش داشتیم. معلم بچه ها را به حیاط فرستاده بود تا دسته جمعی بازی کنیم و از آخرین روزهای مدرسه لذت بیشتری ببریم. مطابق معمول مشغول بازی چگ داله شدیم. آنوش به عمد مقابل من ایستاده بود. بعد از شیر با خیط حق زدن تب بمن رسید. آنوش مصمم و تیز ایستاده بود که تب را در هوا بقاپد. منم چگ را نشانه گرفته بودم و تب را که پرتاب کردم یکی از چوبها افتاد آنوش برای دریافت تب چند متری جلو کشیده بود. دستش به توپ نرسید و سکندری خورد و نقش بر زمین شد. همه بچه ها زدند زیر خنده. آنوش در حالیکه از فرط خشم بخود میپیچید از روی زمین بلند شد تکانی بخودش داد و نگاه پر خشمی بسوی من انداخت. با شیطنت لبخندی زدم و با صدای بلندی گفت: یک هیچ به نفع گروه ما!

گروه ما هورا کشیدند. آنوش سر جای خودش برگشته بود و بازی دوباره از سر گرفته شد. بازی که تمام شد ما سه امتیاز جلوتر بودیم و بچه ها گروه ما میخواندند: ما بردیم و ما بردیم چلوکباب رو ما خوردیم. استخونا مال شما چگونه احوال شما؟

آنوش سرخ و عصبی بود. وقتی از مقابلش گذشتم برایش زبان در آوردم و با تمسخر گفتم: چگونه احوال شما؟

دندانهایش را بهم میفشرد و گفت: بتو مربوط نیست.

خنده کنان بسوی کلاس دویدم و آدمم سراغ تو. آن روز سنجاق سری را که مادر از مشهد برای تو آورده بود به موهایت نزده بودم. هنوز داشتم توی پلاستیک دنبال تو میگشتم که فوزیه در حالیکه سرش را از لای در آورد توی کلاس نفس زنان بمن گفت: سارا آقای بهروزیان با تو کار دارد. -با من؟

پلاستیک را هول دادم زیر میز و از جا بلند شدم بروم ببینم آقای بهروزیان با من چکار دارد. آنوش را دیدم در حالیکه پاهایش را روی زمین میکشید پکر و بیحال از کلاس آمد تو. نیم نگاهی بمن انداخت. لبخند شیطنت آمیزی تحویلش دادم و از مقابلش گذشتم.

آقای بهروزیان مقابل دفتر ایستاده بود. مرا که دید بطرفم آمد و گفت: ببینم سارا وقت بیکاری داری یا نه؟

با تعجب گفتم: وقت بیکاری؟ برای چه آقا؟

لبخند زد و گفت: کلاس اولیها و کلاس دومیهها را راضی کردم که در ازای دادن مواد غذایی بتو به آنها درس بدهی تا در امتحانات پایان ثلث قبول شوند و پشت هم صفر ردیف نکنند. خوب حالا چه میگویی؟

چشمانم هر لحظه گشادتر میشد و دهانم هر لحظه بازتر. هیچ باورم نمیشد چنین پیشنهادی بمن داده شود. پس از چند لحظه عاقبت از آن حالت شگفتی در آمدم و گفتم: چه بگویم آقای بهروزیان! نمیتوانم به آنها کمکی بکنم یا نه... گفتید در عوض بمن مواد غذایی میدهند؟ سرش را فرود آورد که بله و افزود: کلاس اولیها گفتند برایت آرد و برنج می آورند کلاس دومیهها قرار شد پنیر و کره و نان و روغن بیاورند اگر راضی نیستی میگویم چیزهای دیگری برایت بیاورند. هول شدم و شتابزده گفتم: نه... نه... خوب است... شما با پدر و مادرهایشان صحبت کرده اید؟ -بله یک هفته است که دارم راضیشان میکنم! البته فکر نکنم دیگر وقتی برایت باقی بماند و الا میگفتم به فوزیه و الهه هم درس بدهی و در عوض چیزی از آنها مطالبه کنی.

منکه از فرط خوشحالی در پوست خودم نمیگنجیدم و در حالیکه اشک شوق به دیده آورده بودم گفتم: چرا وقتش را دادم... به الهه و فوزیه هم درس میدهم فقط شما به آنها بگویید در عوض برایم سیب زمینی و پیاز و بادنجان و گوجه بیاورند. راستش من خجالت میکشم که...

آقای بهروزیان خندید. یقه پیراهنش را صاف کرد و گفت: خجالت ندارد دختر جان تو در عوض داری کمک بزرگی به آنها میکنی. همین که تجدید نیاورند و بدون دردرس به کلاس بالاتر بروند لطف بزرگی به خانواده هایشان کرده ای... هیچوقت از دریافت مزدی که بابت کارت میگیری خجالت نکش و شرمنده نشو... حالا برو خودت را برای درس دادن آماده کن و یک برنامه ریزی حسابی تهیه کن. باید از کوتاه ترین لحظه بیشترین استفاده را برد.

همانموقع صدای زنگ خانه با صدای آقای بهروزیان در هم آمیخت. من با دلی سرشار از امید و ارزو بطرف کلاس دویدم هر لحظه از فکر اینکه میتوانستم کمک خرج ننه باشم قند در دلم آب میشد و احساس خوشایندی سراپای وجودم را در بر میگرفت.

پلاستیکم را برداشتم و رفتم که این خبر خوش را به ننه جان بدهم و او را هم در شادی خودم سهیم کنم. آنقدر سرمست و شادمان بودم که یادم رفت تو را از پلاستیک بیرون بیاورم و مثل عادت هر روز سرتاپایت را بیاد مادرم ببوسم و نازت را بکشم.

ننه جان داشت لباسهایی را که سر چشمه شسته بود روی بند آویزان میکرد. بوی نان تازه می آمد. ننه جان آن روز با آردی که مش میرزا علی به او داده بود نان پخته بود. ننه جان از دور که مرا دید با خوشی بطرفش میدوم دست از کار کشید و ایستاد که ببیند چرا اینقدر خوشحال هستم. حالا دیگر من و ننه جان رودروی هم ایستاده بودیم. آب دهانم را قورت دادم و یک نفس تمام گفته های آقای بهروزیان را برایش شرح دادم. چشمان ننه جان برق زدند و ناباورانه گفت: راست میگوی؟

- آره ننه جان بخدا راست میگویم... پدر و مادرهای بچه ها خودشان گفتند اینکار را میکنیم.

ننه جان پیراهن شسته شده مرا روی بند آویزان کرد. چشمم بجای خالی لک گوجه روی لباسم افتاد. طفلی آنقدر با دستانش ساییده بود که هیچ اثری از آن لکه روی پیراهنم باقی نمانده بود.

- دوستت گلنسا هم برایت یک ظرف مربای بهار نارنج آورد. گفت از سر زرنگی سارا مادرم کلی مربا پخته.

از خوشحالی جفت پا پریدم بالا و گفتم: آخ جان مربای بهار نارنج! بهتر از این نمیشود.

آنروز بنظر میرسید روز خوبی باشد. همه چیز خبر از خوشی و شادمانی میداد اما تا رفتم داخل کله چو و پلاستیکم را باز کردم یکهو انگار تمام دنیا روی سرم خراب شد. انگار زمین لرزه ای شدید همه جا را میلرزاند و سقف چوبی داشت روی سرم فرو میریخت! سرم گیج میرفت و هیچ جا را نمیدیدم. ابر سپیدی جلوی چشمانم را گرفته بود. اول آهسته و با صدای خفیفی زمزمه

کردم: نازلی! نازلی! نازلی! اسپس نعره کشیدم و اسم نازلی را فریاد زدم تا جایی که صدایم تمام همسایه ها را دور کلکی حیاطمان جمع کرده بود. گریه میکردم. فریاد میکشیدم و مشت بر در و دیوار میکوبیدم و تکرار میکردم: نازلی! نازلی! تو کجا هستی؟

همسایه ها ننه جان را دوره کرده بودند. بیچاره ننه جان هم هنوز نمیدانست چه اتفاقی افتاده است. بله تو توی پلاستیکم نبودى با ننه جان به مدرسه رفتیم و تمام کلاس را زیر و رو کردیم و تمام حیاط را و جب به و جب گشتیم. انگار آب شده بودى و رفته بودى تو زمین. ننه جان اینرا میگفت ولی من مطمئن بودم آب نشدى و نرفتى توی زمین بلکه تو را از من ربوده بودند. کسی که تو را از من دزدیده بود. قسم میخوردم که همینطور بود. ننه جان بی جهت دلدارى ام میداد که اینطور نیست و لابد وقتى از مدرسه برمیگشتم نازلی از توی پلاستیک افتاده زمین و بس که خوشحال بودم متوجه نشدم. آه ننه! محال بود چنین باشد. من نازلی را گم نکرده بودم. دیوانه وار فریاد کشیدم: نازلی. بعد با صدای زخمناک و پر کینه ای و بی هیچ ملاحظه ای توی کوچه داد میکشیدم: به حسابت میرسم... پدرت را در می آورم... پدرت را هم در می آورم... چشمانم را در می آورم.

ننه جان به بازویم چسبید و گفت: که را میگوئی دختر؟ که را میگوئی؟

آنوش را میگویم پسر همان ارباب پدرسگ را میگویم.

ننه جان سرم را چسباند به سینه اش و من با هق هق ادامه دادم: کار خود پدرسگش است... دیدم آمد توی کلاس. از اینکه بازی را بما باخت کفرى بود. میدانستم تلافى میکند ولی نمیدانستم میخواهد نازلی را از من بدزد.

پا بر زمین میکوبیدم و دوباره با ضجه و ناله اسم تو را بر زبان می آوردم و گریه میکردم. ننه جان به هیچ وجه نتوانست جلوى فرو ریختن اشکهایم را بگیرد. به درد بدى دچار شده بودم. درد جدایی از تو از هر دردی بدتر و وحشتناک تر بود. حاضر بودم بمیرم و به این درد دچار نشوم. به خانه که برگشتیم احساس کردم در و دیوار خانه مثل خوره افتاده به جانم. تحملش را نداشتم تحمل بی تو سر کردن را... آخ نازلی! تو کجایی؟ هر جا که هستی بهت قول میدهم پیدایت میکنم. آنوش هیچ بلایی نمیتواند سر تو بیاورد. او از من میترسد فقط خواسته دل مرا بلرزاند و باخت خودش را به نحوى تلافى کند... میدانم که فقط همینطور است میدانم که دلش میخواهد گریه کنم و به دست و پایش بیفتم و از او خواهش کنم تو را بمن برگرداند ولی من این کار را نخواهم کرد. صبر میکنم تا خودش خسته شود و تو را بمن برگرداند. آرى تصمیم گرفتم صبوری پیشه کنم تا خدا خودش وسیله فراهم کند و آنوش را سر عقل بیاورد و تو را بمن بازگرداند.

روى همین اصل فردای آن روز که به مدرسه رفتم هیچ بروى خودم نیاوردم که چه اتفاقی برای نازلی من افتاده است اگر چه در درون میگریستم و دلم خون بود اما هر طور که بود ظاهر قضیه را حفظ

کردم با این کارم دوباره آنوش را شکست میدادم و باعث میشدم این حيله و ترفندش به سنگ بخورد.

دو سه روز دیگر هم گذشت و از نازلی خبری نشد. فقط یک روز به پایان مدرسه باقی مانده بود. آنروز هم قرار بود انشای هفته قبل را سر کلاس بخوانیم. شب پیش انشای دیگری نوشته بودم... میخواستم از طریق انشایم به آنوش حالی کنم که چه با من کرده است. لجبازی را کنار بگذارد و عاقلانه رفتار کند. سر زنگ انشا اولین نفری بودم که انشایم را خواندم. آن روز چون روز آخر مدرسه به حساب می آمد بچه ها شور و هیجان بیشتری داشتند و سعی میکردند ساکت تر از همیشه گوش بدهند. کلاس اولیها و کلاس دومیهها هم به دستور آقای بهروزیان سراپا گوش بودند. من گلویم را چند بار صاف کردم بنظر میرسید دچار بغض شده ام و نتوانم انشایم را به پایان برسانم. با اشاره آقای بهروزیان انشایم را خواندم. با صدایی بلند و پر تحکم. انگار داشتم پشت تریبون مقابل خیل عظیمی از تماشاگران دکلمه میکردم. همه محو و ساکت بودند حتی آنوش!

لالا لالا بخواب نازلی عزیزم

بخواب من با لولوها بستیزم

لالا لالا فدای چشم نازت

بخوابان آن دو چشم نیمه بازت

آخ یادش بخیر نازلی! وقتی شبها جای خالی تو را در آغوش میکشم و برایت لالایی میخوانم میدانم هر جا هستی بخواب میروی آرام ناز و زیبا! نازلی من نتوانستم با لولوها بستیزم آنها تو را از من گرفتند یک لولوی زشت بد و سیاه دل تو را از من ربود. لابد نمیدانست من بی تو چه حالی پیدا خواهم کرد. شاید هم میدانست من بی تو هر لحظه مرگ را تجربه میکنم تو را از من گرفت. آخ! یادش بخیر نازلی! من و تو چه درد دلها که با هم نکردیم و چه غصه ها که برای هم نخورده ایم... میدانم... میدانم که تو اینجایی درون سینه من! یاد تو را هیچکس از من نخواهد ربود. یاد تو درون قلب من محفوظ و مقدس است. دست هیچ لولوی بد سیرتی بتو نخواهد رسید...

آخ نازلی! یادگار بهترین و عزیزترین کس زندگی ام! تو بوی خوش مادرم را بمن هدیه میکنی پس کجا رفتی؟ بگو آخر کجا گم شده ای که پیدایت نیست... دیروز برایت تاجی از بهار نارنج درست کردم گفتم می آیی و بر سرت میگذارم! آخ نازلی من! عروسک زیبا و خواستنی من سنجاق سر تو لب طاقچه جا مانده... موهای بلندت که ازارت نمیدهد؟ من به شوق تو زندگی کرده ام و به امید پیدا شدن تو باز هم زندگی خواهم کرد میدانم هر جا هستی مال منی و بیاد منی.

آخ یادش بخیر نازلی! بهار سال قبل را میگویم. یادت که هست چه خرم و شاد و مسرور بودیم؟ انگار دنیا زیر پای من و تو بود. تو مرا داشتی و من تو را... نازلی من هر جا که هستی گوش کن من تو را با ذره ذره وجودم میخواهم و دوستت دارم. بی تو من هیچ هستم تو همه چیز دخترکی هستی که هیچ دلخوشی در این دنیای بزرگ ندارد. آخ دلم برای بوی خوش مادرم تنگ شده است تو را بخدا عطر خوشبوی تن مادرم را در فضای بی مهر و دوستی پراکنده نکن. قلعه لولوها لیاقت عطر مادرم را ندارد. آخ نازلی! نازلی! اگر بدانی چه دردی میکشم و دم بر نمی آورم. میدانم که میدانی میدانم خبر داری... کمک کن دوباره پیدایت کنم. بخاطر من فقط بخاطر من دوام بیاور. لولوها پایدار نیستند میدانم که نیستند کاش برگهای دفتر انشایم به پایان نمیرسید و میتوانستم همچنان از تو بنویسم اما آخرین برگ هم به آخرین خط رسیده و ناچارم با نقطه پایانی از تو خداحافظی کنم. اما عزیز دل من شبها گوشه‌هایت را بمن بسپار اگر خوابت نبرد برایت لالایی میخوانم... آنقدر میخوانم که خوابت ببرد... کاش الان اینجا بودی. آخ نازلی! یادش بخیر.

آقای بهروزیان داشت اشکهایش را پاک میکرد. من دفتر انشایم را روی صورتتم گرفته بودم و بی صدا میگریستم. فکر میکردم تمام بچه هادارند برایم اشک میریزند. صدای خفه و بغض آلود آقای بهروزیان در غم گرفته کلاس پیچید.

- سارا تو نازلی را گم کرده ای؟

دستم را گرفتم جلوی دهانم تا مبادا صدای گریه ام بلند شود. آقای بهروزیان بطرف من آمد. دفتر انشا را از مقابل صورتتم کنار زد و چشمان سرخ و آبدارش را به دیده بارانی من دوخت و گفت: نگاه کن تمام دوستانت دارند به حالت اشک میریزند... این انشا بود یا مصیبت نامه؟

معلم راست میگفت حتی پسرها هم فین فین میکردند. دخترها سرشان را روی میز گذاشته بودند و شانه هایشان میلرزید. همه بغیر از آنوش! بخاطر من و گم شدن تو میگریستند.

آنوش از میز سوم با لحن تمسخر آمیزی گفت: اقا معلم سارا که دیگه بچه نیست بخاطر عروسکش گریه میکند. هم سن و سالان او دارند کهنه بچه شان را میخورند!

آقا معلم نگاه تندی به او کرد و آنوش گوشه لبش را به دندان گرفت و سر به زیر انداخت.

سر جایم برگشتم فضای کلاس همچنان آکنده از غم و ناراحتی بود. فوزیه گفت: دلمان را ریش کردی سارا.

آقای بهروزیان تا پایان زنگ کلاس ساکت و خاموش پا روی پا گذاشت و به بیرون از پنجره چشم دوخت. تا زنگ به صدا در آمد همه ساکت و محزون سرشان توی لاک خودشان بود.

حتی بعد از خواندن انشای آنروز آنوش تسلیم نشد و تو را بمن بازنگرداند. با اینهمه من هنوز امیدوار بودم و چشمم براه که آنوش سر عقل بیاید... روزها با فکر و خیال تو به بچه های کلاس اول و دوم درس

میدادم و همپای همکلاسیهای خودم درس میخواندم امتحانات یکی پس از دیگری تمام شد. بچه ها به تعهدشان عمل کرده بودند و هر روز چیزی برایم می آوردند اما قلبم شکسته بود و با هیچ مرهمی التیام نمیافت حتی با درد دل کردن با گلنسا! دلم تو را میخواست تو را که همه چیز من بودی. آخرین امتحان هم تمام شد و آنوش هنوز بروی خودش نمی آورد که تو را از من دزدیده است. آن روز با شور و هیجان به بچه ها مژده داد که قرار است با مادرش دوباره امریکا برود و تمام تعطیلات را آنجا بگذارند. خون خونم رامیخورد. دیگر کاسه صبرم لبریز شده بود. دیگر نمیتوانستم شاهد بیتفاوتی او باشم. با خودم تصمیم گرفتم هر طور هست آن روز از او اقرار بگیرم و وادارش کنم تو را بمن برگرداند. همه بچه ها خوشحال و راضی از اینکه امتحانات را بخوبی و موفقیت پشت سر گذاشته یکی یکی از هم خداحافظی میکردند و راه خانه را پیش گرفتند.

آنوش هم آن روز با همه خداحافظی کرد. حتی با من. رو به بچه ها گفت: دلم برای همه شما تنگ میشود خاک بر سرتان بکنند. آخر شماها آدمید که دلتنگتان شوم.

بچه ها خندیدند. منم دلم میخواست بخندم اما نمیشد. بغض غم تو راه گلویم را بسته بود. آنوش سکوت و ناراحتی مرا دید و با تمسخر گفت: تو هم که هنوز عزادار عروسکت هستی این دنیا نشد آن دنیا همدیگر را پیدا میکنید... البته اگر خدا عروسکها را هم به جهنم ببرد.

خودش به این شوخی بی مزه اش غش غش خندید و من در دل افسوس خوردم چرا نمیتوانم جوابش را بدهم؟ آنوش که راه افتاد منم راه افتادم. آن روز به گفته خودش پدرش نمیتوانست دنبالش بیاید پس فرصت خوبی بود که تنها گیرش بیاورم و وادارش کنم به ربودن تو اعتراف کند.

آنوش بطرف خانه اش نمیرفت. راه تپه بلندی را در پیش گرفته بود تپه ها یی که به پرتگاههای عمیقی منتهی میشد و ما بچه ها هنوز جرات نمیکردیم پا به آنجا بگذاریم. آنشو یا فهمیده بود که تعقیبش میکنم و بروی خودش نمی آورد یا اینکه متوجه نشده بود سایه ای دنبالش میکند.

آنوش ایستاده بود روی نقطه بلند پرتگاه و من نفس زنان خودم را به او رساندم. پشت بمن ایستاده بود و شاید داشت ته پرتگاه را دید میزد. هنوز لب باز نکرده بودم که صدایش را شنیدم انگار مخاطبش من بودم.

-نفس نفس میزنی! مثل اینکه خیلی خسته شدی؟

ابتدا دچار شگفتی شدم و نتوانستم واکنشی از خودم نشان بدهم. اما وقتی بطرفم برگشت و با چشمانی نافذ نگاهم کرد. تصمیم گرفتم شجاع باشم.

-با تو حرف دارم آنوش

هوم بلندی گفت و دستهایش را در هم فرو برد و یک پایش را گذاشت روی یک سنگ بزرگ و با لحن پرصلابتی گفت: میدانستم... اینهمه راه را دنبال من آمدی اینجا لابد حرف مهمی هم داری... خوب من گوش میکنم.

حوصله آنهمه خونسردی را نداشتم ناگهان و بی مقدمه پرسیدم: نازلی کجاست؟
 خنده عصبی سر داد: نازلی؟ مرا باش که فکر میکردم میخواهی بگویی دلتنگم میشوی و از من میخواهی به امریکا بروم همانطور که من دلم میخواهد اینجا بمانم و دلتنگ نشوم.
 اینبار من خنده عصبی و تمسخر آمیزی سر دادم و گفتم: دلتنگت شوم آن هم دلتنگ تو؟ چه خیالاتی! من میخواهم سر به تنت نباشد... جواب من را بده اینهمه مهمل نباف پرسیدم نازلی کجاست؟
 با صدای بلند گفت: چه میدانم... چرا از من میپرسی؟ نکند خیال میکنی من آن را دزدیده ام.
 او حسابی داغ کرده بود و من حسابی کفری بودم. گفتم: پس چی؟ خیال نمیکنم مطمئنم. تو در این مدت کم بلا سر من نیاوردی این هم رویش اما بخدا اگر نگویی نازلی کجاست...
 پرید وسط حرفم و به تندی گفت: مثلاً چکار میکنی؟
 خون جلوی چشمانم را گرفته بود. نزدیکش رفتم و هر دو چشمم را تنگ کردم و با نهایت نفرت و انزجار گفتم: مادرت را به عزایت مینشانم.

گامی به عقب برداشت و با پوزخند گفت: فکر نمیکردم تا این حد احمق و کودن باشی من هیچ احتیاجی به آن عروسک مسخره ندارم... تو هم دیگر داری حوصله مرا سر میبری.
 حال خودم را نمیفهمیدم جری شده بودم و دلم میخواست او را از هم بدرم و تکه تکه کنم. در حالیکه فریاد میکشیدم گفتم: عروسک مرا پس بده.

دو دستی زدم به سینه اش. آنوش تعادل خودش را از دست داد و یکی از پاهایش از لبه پرتگاه سرخورد پایین. من وحشتزده به این منظره نگاه میکردم و رفتم برای کمک دستش را بگیرم و او را بطرف خودم بکشانم که آن یکی پایش هم از لبه پرتگاه سرخورد و آنوش با فریادی دلخراش به ته پرتگاه سقوط کرد و من در حالیکه همچنان جیغ میکشیدم به پایین زل زده بودم و گریه کنان اسم آنوش را فریاد میزدم و تقاضای کمک میکردم.

آنوش بی حرکت افتاده بود روی زمین. من راه به جایی نداشتم از فکر مردن آنوش لرزه بر اندامم افتاد. نمیدانم چرا بجای فرار بخانه بطرف خانه ارباب سرازیر شدم و با سرعتی مثال زدنی خودم را به خانه آنان رساندم. شاید بهتر این بود که فرار میکردم و از مهلکه میگریختم که اگر آنوش کشته شده بود کسی نفهمد کار من بوده اما دلم میخواست به آنوش کمک کنم.

دو دستی بر در میکوبیدم و گریه کنان ارباب را صدا میزدم. در تمام طول عمرم هرگز فکر نمیکردم روزی با آن حالت تضرع آمیز از ارباب تقاضای کمک کنم. چند و چون آنروز درست در خاطرم

نیست. فکر کشته شدن آنوش تاثیر بدی روی هوش و حواس من گذاشته بود. فقط یادم است ده دوازده نفر بدنبال من بسوی پرتگاه دویدند و کمک کردند بدن کوفته و شکسته آنوش را بالا بکشند. ارباب جیب خودش را پای تپه آورد و در یک چشم به هم زدن تمام چاله چوله های ده را پشت سر گذاشت و رفت که آنوش را به نزدیکترین درمانگاه برساند. تا چند لحظه گرد و غبار جلوی دیدها را گرفت. من همچنان از فرط ترس و ناراحتی گریه میکردم.

یادش به خیر نازلی! همه چیز شکل خواب و کابوس پیدا کرده بود. هنوزم که هنوز است وقتی به یاد آن صحنه خوف برانگیز می افتم تمام تنم دچار لرزشی محسوس می شود. هنوز باور نمی کنم من، آنوش، پسر لوس و از خودراضی ارباب وقت را به ته پرتگاه سوق داده باشم.

ننه جان وقتی فهمید کمرش شکست. خوب یادم است از سر تنور نتوانست کمر راست کند. چشمان کهربایی رنگش به رنگ های مختلفی درآمد. چهره اش اول مثل گچ سپید شد و بعد به یکباره سیاه و کبود شد. بیچاره حتی نتوانست ملامتم کند. فقط بعد از چند دقیقه که از آن حالت درآمد آهسته گفت: ارباب پدر ما را درمی آورد.

من نگران واکنش ارباب نبودم، نگران آنوش بودم. هنوز که یاد چهره کبود و پیکر کوبیده اش می افتم دچار وحشت می شوم و قلبم درهم می پیچد.

خدایا مرا ببخش! دست خودم نیست که دارم برای پسر ارباب دعا می کنم. خدایا او را حفظ کن، نگذار من قاتلش باشم. درست است که می خواستم سر به تنش نباشد، ولی... مقصر اصلی پدرش بود. آنوش که گناهی ندارد، چرا تاوان پدرش را پس بدهد؟ خدایا... من بد کردم... شاید او بی گناه بود. به او رحم کن، به من رحم کن، به من و ننه جان رحم کن. خدایا کاری کن دوباره سرحال و قبراق آماده برد و نزاع با من شود. قول می دهم دیگر ناشری نکنم که چرا پسر ارباب را سر راه من قرار می دهی تا به هر طریقی به قلبم نیش بزند... خدایا... من از روی پدرم شرمسارم. من دارم برای پسر قاتلش دعا می کنم و ان یکاد می خوام. خدایا به پدرم بگو از دست من دلگیر نباشد و مرا ببخشد. آنوش باید زنده بماند... هر وقت خودت خواستی او را نزد خودت ببر، ولی این بار نه... خدایا به همه ما رحم کن.

من از ته دلم برای سلامتی آنوش دعا می کردم. گاهی اجبار زندگی ایجاب می کند که برخلاف واقعیت ها و میل خودت عمل کنی. مثلا من به خاطر عاقبت کار خودم و ننه جان برای سر ارباب دعا می کردم. مطمئنم ننه جان هم برای آنوش دعا می کرد و پنهانی از خدا می خواست او زنده بماند. در آن شرایط هیچ به این فکر نبودم که چه توضیحی برای ارباب بیاورم. آن وقت که یادم افتاد مانده بودم چه جوابی به او بدهم؟ آیا بگویم بخاطر یک عروسک بود؟ شاید عروسکم برای من عزیز بود و از جانم بیشتر دوستش داشتم، ولی ایا ارباب این را می پذیرفت؟ قبول می کرد که پسرش را فقط به خاطر یک عروسک به قتل برسانند و یا اینکه سر و دست و پایش را بشکنند... نه، هیچ به فکر اینها نبودم،

در واقع مهم نبود که ارباب توجیه و دلیل مرا قبول بکند یا نه؟ چیزی که در آن شرایط بغرنج مهم بود سلامتی آنوش بود.

سه روز پس از این ماجرا در بی خبری گذشت. من تاب نیاوردم و به دیدار فوزیه رفتم. می دانستم مادرش خبرهای جدید را به آنها می رساند و فوزیه بیشتر از هر کسی حامل اطلاعات درست است. وقتی مرا دید اولش دچار شگفتی شد و بعد که فهمید آمدم از حال آنوش باخبر شوم تعجبش بیشتر شد و با خنده گفت: شما که آن وقتها مثل کارد و پنیر بودید و سایه همدیگر را با تیر می زدید... چه شده که حالا....

با بی حوصلگی حرفش را قیچی کردم گفتم: به جای طعنه زدن، اگر خبر درستی داری به من هم بگو تا از این نگرانی دربیایم.

فوزیه دستم را گرفت و در حالی که توی دست سبزه و استخوانی اش می فشرد گفت: مادرم همین دیشب که اینجا بود خبر داد که سر و دست و پای آنوش شکسته و گچ گرفته است، یک دتر خوب هم از تهران آمده و آنوش را دیده و بعد از معاینه گفته شکستگی سر و دستش چیز مهمی نیست و به زودی خوب می شه، ولی یکی از پاهایش دچار شکستگی عمیقی شده و ممکن است هیچ وقت خوب نشود و آنوش نتواند راه برود.

آن لحظه فوزیه دیگر مقابلم نایستاده بود، داشت دور سرم تاب می خورد! چشمانم سیاهی می رفت و اگر فوزیه محکم به دستم نمی چسبید چه بسا که نقش بر زمین می شدم. آه خدای من! یعنی ممکن بود آنوش یکی از دستهایش را برای همیشه از دست بدهد... تقصیر من بود! تقصیر من بود!

صدای فوزیه را می شنیدم که داشت دلداری ام می داد. گفت: البته دکتر گفته اگر به خارج برود می تواند طی یک درمان دراز مدت پایش دوباره به حرکت بیفتد... مادرم خودش گفت. این را هم گفت که تا آنوش به هوش آمده سراغ تو را گرفته و به همه گفته تو هیچ تقصیری نداری. او خودش لجبازی کرده و برای اینکه به تو بفهماند چقدر شجاع و نترس است لب پرتگاه ایستاده و یکی از پاهایش را سر داده پایین و بعد ان اتفاق افتاده.

فوزیه که خاموش شد من ناباورانه نگاهش کردم. فکر کردم یعنی ممکن است چیزی به کسی نگفته باشد؟ این محال است! چطور ممکن است آنوش دم از بی گناهی من زده باشد. او که بدجنس تمام عیار بود... اما دلیلی نداشت فوزیه دروغ بگوید... آه خدایا شکرت، ارباب دیگر نمی تواند کاری با من و ننه جان داشته باشد، چون پسرش همه تقصیرها را به گردن گرفته بود. اشک شوق به دیده آوردم. از فوزیه خداحافظی کردم و رفتم تا این خبر خوش را به ننه جان بدهم و او را از دلواپسی دریاورم. اگر چه از بابت سلامتی و بی تقصیر نشان دادن من خوشحال بودم. اما از طرفی هم برای اینکه ممکن

بود آنوش یکی از پاهایش را از دست بدهد ناراحت بودم و می دانستم همیشه دچار عذاب وجدان خواهیم بود.

ننه جان از اول تا آخر حرفهایم را در سکوت گوش کرد و در پایان گفت: برو خدا رو شکر کن کخ انوش همه تقصیرها رو خودش به گردن گرفته والا معلوم نبود پدرش چه بلایی سر ما می آورد... بعد خودش دستهایش را به سوی آسمان گرفت و چیزی زیر لب زمزمه کرد.

دو روز دیگر هم گذشت. گل نسا تمام شایعاتی را که در ده بالا و ده پایین در مورد من و آنوش پیچیده بود به گوش من می رساند. مثلاً می گفتند سارا و آنوش می خواستند از روی لجبازی از پرتگاه بپرند پایین و شجاعت خودشان را به دیگری نشان بدهند. یکی دیگر گفته آنوش از دست لچ بازیها و بی اعتنائی های سارا عاجز شده و می خواسته خودش را بکشد و آن یکی می گفت سارا و آنوش هر روز لب همان پرتگاه همدیگر را مخفیانه دیدار می کردند و با هم قرار و مدار ازدواج می گذاشتند.

راستی که مردم چقدر بیکار بودند. برای من هیچ حرف و حدیثی اهمیت نداشت، حتی با شنیدن برخی از آنها بلند می خندیدم.

گف نسا گفت: هر کسی جای تو بود با شنیدن ای شایعات زود خودش را می باخت.

با قیافه حق به جانبی گفتم: دلیلی نداره جا بزوم. من که به خودم شک ندارم. این قدر پشت سرم بگویند تا بلانسبت تو مثل سگ از صدا بیفتند و از رو بروند.

زخم غم نازلی داشت بیچاره ام می کرد. از تصور اینکه آنوش نازلی را نذر دیده باشد تمام بدنم می لرزید. پس یعنی نازلی کجاست؟ کدام نامردی او را از من ربود که نفهمیدم.

همان روز از سوی ارباب کسی به خانه ما آمد و از ننه جان سراغ ما را گرفت و گفت که از طرف ارباب و پسرش آمده است. من و ننه جان هر دو با تعجب به هم نگاهی انداختیم.

من جلوتر رفتم و در حالی که قیافه آن مرد میانسال غریبه را به خوبی از نظر می گذراندم. گفتم: من سارا هستم. ارباب با من چیکار داره؟

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نمی دانم. فقط همین را می دانم که پسر ارباب می خواهد در

استانه سفرش به امریکا می خواهد تو را ببیند و تاکید کرده حتماً به دیدارش بروی.

دوباره نگاهی به ننه جان انداختم و از او چاره جویی کردم. از ذهنم گذشت آنوش ممکن است چه کاری با من داشته باشد؟

ننه جان چادر دور کمرش را سفت کرد و در حالی که به سوی من می آمد گفت: من هم با سارا می

آیم... باید بدانم با دخترم چه کار دارند یا نه؟

مامور بدون هیچ مخالفتی خودش پیش افتاد و به سمت تراکتوری رفت که میان کوچه با سر و صدای زیادی روشن بود و موتورش کار می کرد. به ما هم پیشنهاد داد سوار تراکتور شویم، ولی ننه جان نپذیرفت. ترجیح دادیم پیاده برویم. تراکتور که راه افتاد ننه جان دستم را گرفت و با لحن مضطربی گفت: حدس نمی زنی چه کاری با تو دارند؟

کم کم ترس ننه جان داشت به من هم سرایت می کرد. گفتم: نه، از کجا بدانم؟ ننه جان دو سه قدمی پیش رفت و گفت: تا نرویم معلوم نمی شود... بیا برویم. من هم دویدم و فکر کردم حق با ننه جان است، تا نمی رفتیم معلوم نمی شد. در طول راه هزار دلیل آوردم که ممکن بود دلیل دیدار من با انوش باشد. پیش خودم فکر کردم در واکنش به فلان دلیل چه رفتاری از خودم بروز بدهم؟

خانه ارباب از عمارت بیلاقی شان باشکوه تر و عظیم تر بود. یک عمارت گرد و مرمری با پنجره های مشبک و عریض. خدمه تا فهمیدند سارا هستم راه ورودی را نشانمان می دادند و با احترام مشایعتمان می کردند. شاید اگر زمان دیگری بود از اینکه پا به خانه ارباب می گذاشتم دچار عذاب وجدان و ناراحتی شدید قلبی می شدم، ولی در آن لحظه حس کنجکاوی تمام حواس پنجگانه ام را تحت تاثیر قرار داده بود، علاوه بر این به من هیچ چیز دیگری فکر نمی کردم.

کسی رسیدن ما را به ارباب اطلاع داد. صدایش را از اتاق دیگری شنیدم که با لحن بی حوصله ای گفت: به ناز خاتون بگویید در باغ منتظر نوه اش باشد آنوش فقط با سارا کار دارد.

ننه جان که این را شنید خواست اعتراض کند که من دستش را گرفتم و با نگاهی عاجزانه از او خواستم توی باغ منتظرم بماند. ننه جان وقتی صلابت و استواری من را دید تسلیم خواسته ام شد و رفت بیرون. قلبم دالامب دالامب می کوبید. دمتکاری مرا از پله ها بالا برد و دری نشانم داد و اشاره کرد که با ضربه ای اعلان حضور کنم.

همه چیز مثل یک فیلم سینمایی لحظه به لحظه مهیج تر می شد. اهسته به در نواختم. صدای ظریف زنانه ای به گوشم خورد، پرسید کیه؟

صدایم لرزید. آرام و ضعیف گفتم: منم، سارا.

آن صدای ظریف و زنانه زنگدارتر و پر تحکم شد. گفت: بیا تو سارا.

آهسته دستگیره را کشیدم پایین. در بدو ورود چشمم به زن زیبا روی به نسبت جوانی افتاد که با ارایش غلیظ و لباسی بلند و پرچین روی صندلی نشسته بود و داشت خودش را باد می زد. هنوز چشمم به انوش نیفتاده بود. آهسته سلام کردم. زن از روی صندلی بلند شد. و با نگاهی کنجکاو به طرف من آمد و با لحن تویبخ کننده ای گفت: پس سارا تو هستی. نمی دانم آنوش چه چیزی را می خواسته به یک دختر دهاتی مثل تو ثابت کند... ببین پسرم به چه روزی افتاده؟

جمله آخرش رو با فریاد گفت و به تخت اشاره کرد. انوش تمام سرش باندپیچی شده بود و یکی از دستها و هر دو پایش در گچ بود. یک لحظه تحت تاثیر قرار گرفتم و با حالتی منقلب به سوی تخت رفتم.

زن از این گستاخی من جا خورد. گفت: هنوز بهت اجازه ندادم از جای تکان نخور دختر! جراتی به خودم دادم و گفتم: به من گفتند انوش با من کار دارم نه با کسی دیگری خانم! چشمانش از فرط حیرت گرد شد. لبهایش را برهم فشرد و لحظه ای بعد عصبی و خشمگین نگاهم کرد و گفت: چه دختر بی تربیت و گستاخی! اگر حوصله ام را از دست نداده بودم دستور می دادم تمام موهایت را از ته بتراشنی و بریزند پایین تا من بعد بدانی با هر کس در حد شان و منزلتت صحبت کنی.

در این لحظه که من و مادر انوش با خشم و غضب به هم نگاه می کردیم صدای ضعیف و خفه ای به گوشمان رسید که گفت: مادر، به سارا بگویید بیاید نزدیک تر! مادرش با تشر رو به من گفت: شنیدی پسرم چه گفت؟ دوباره انوش با صدای خفیفی گفت: می خواهم با سارا تنها صحبت کنم مادر. مادرش رفت بالای تخت و با لحن پرشفتی گفت: ولی عزیزدلم، دلم نمی خواهد حتی یک لحظه تو را تنها بگذارم، همین جا یک گوشه می نشینم و انوش نگذاشت حرف مادرش تمام شود و با لحن پر خواهشی که بوی دستور می داد گفت: خواهش می کنم مادر... من و سارا را تنها بگذارید. مادرش که انگار آه از نهادش برآمده بود. ولی نمی دانست با خواسته پسرش مخالفت کند، نگاه تند و پرغیظی به من انداخت و به حالت قهر از اتاق رفت بیرون. من هنوز پایین تخت ایستاده بودم و پاهایم به طرف انوش کشیده نمی شد. انوش این بار با صدای رساتر گفت: بیا جلوتر سارا... رفتم جلو. قلبم تند می کوبید. هنوز نمی دانستم چه صحبتی با من دارد؟ - خوب نگاهم کن ببین با من چه کردی؟

سرم را انداختم پایین. دلم به حالش سوخت. پای چشمانش سیاه و کبود شده بود و به طرز وحشتناکی لاغر و تکیده شده بود. اهسته و شرمنده گفتم: تقصیر من نبود، تو یکهو پایت سر خورد و

حرفم را قطع کرد و با لحن گرفته ای گفت: تو همیشه می خواستی سر به تنم نباشه... مگر این طور نیست.

داشتم به گریه می افتادم. گفتم: شاید، ولی اون روز نمی خواستم تو ته پرتگاه سقوط کنی... باور کن... همه چیز یکهو پیش امد... به خدا راست می گم.

لحظه ای مکث کرد و بعد آرام گفت: اگر راست می گویی به چشمهای من نگاه کن و بگو قصد نداشتی من رو بندازی ته پرتگاه.

احساس عجیبی بر من غلبه کرد، ی احساس ناشناخته و عجیب. احساسی که وادارم کرد در چشمان میشی رنگ آنوش زل بزنم و با صدای بغض آلودی بگویم: قصدی نداشتم آنوش... باور کن راست می گویم.

لبخند محوی گوشه لبان خشکیده آنوش نشست. صدای آنوش مثل دریا یک دفعه موج برمی داشت و آهنگین می شد. گفت: باور می کنم سارا... اما می خواهم تو باور کنی عروسکت، دست من نیست. من خوب می دانستم چقدر ان عروسک برایت عزیز است و تا چه حد دوستش داری، پس دلیلی نداشت تنها چیز با ارزش زندگی ات را از تو بگیرم... باور کن همین حالا هم اگر بدانم کار کی بوده، پدرش را درمی آورم.

نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم، نتوانستم جلوی احساساتم را بگیرم. دست خودم نبود. من در ان لحظه یک سارای دیگر شده بودم. جای تمام نفرتها و کینه ها را یک احساس پیچیده عمیق گرفته بود. سرم را انداختم پایین تا چشمان خیسم را نبیند. شاید چشمان او هم در ان لحظه بارانی بود. صدایش از میان پرده های بغض به زحمت به گوش می رسید.

- دکتر گفته من باید چند سالی را تحت مظر پزشک در امریکا با اروپا باشم... گفته دو الی پنج سال طول می کشید تا پایم دوباره به حرکت بیفتد... البته باید ببینم تشخیص پزشکان آنجا چیست؟ می دانی تا به حال کسی گفتم، ولی به تو می گویم از حالا دلم برای اینجا تنگ می شود... خودت که می دانی چقدر از اینجا خاطره دارم... بعد از اینکه تو امدی اینخاطره ها بیشتر و زیباتر شدند... نمی دانم این حق را دارم که از تو بخواهم منتظر من بمانی یا نه؟

وقتی شگفت زده نگاهش کردم لبخند اشک الودی زد و ادامه داد: منتظرم باش سارا... خواهش می نم... حتی اگر ده سال هم طول کشید... صبر کن تا من برگردم. قول می دهم وقتی برگشتم همه چیز را برایت زیبا و خواستنی کنم. همه چیز این زندگی را از نو برایت بسازم. آن طور که تو دلت می خواهد... قول می دهی؟

مات و متحیر بر جا خشکم زد. من چه قولی باید به او می دادم، چرا باید به پسر قاتل پدرم قول می دادم که منتظرش می مانم؟ نه... این امکان ندارد من به او چنین قولی بدهم، اصلا به چه حقی می خواست از من قول بگیرد که... که....

- سارا... چرا ساکتی؟ من امروز باید به تهران بروم تا به پرواز فردا شب برسم... وقت زیادی ندارم سارا...

فکر کردم تا پنج سال دیگر خدا بزرگ است. حالا که از اینجا می رفت و معلوم نبود تا پنج سال دیگر چه پیش خواهد آمد، حداقل این بود که اگر جواب مثبت مرا می شنید که از روی لجبازی واقعیت را به پدر و مادرش نمی گفت و باعث نمی شد پدر خونخوارش به جان زندگی من و ننه جان بیفتد. آری، این گونه بهتر بود. فو قش بعد از اینکه چند سال که برمی گشت می گفتم کدام قول؟ من به دروغ بهت قول دادم که شرت را از سرم بکنم.

خودم هم صدایم را نمی شنیدم، انگار از ته چاه داشتم با خودم حرف می زدم.
- باشد، قول می دهم.

شاهد بودم که چشمانش چراغانی شدند، انگار با صدها فانوس، با صدها ستاره. خنده از لبانش دور نمی شد. شاید د ران لحظه دنیا را به او داده بودم.

- متشکرم سارا... خیالم راحت شد... راستش می خواستم قید رفتن به امریکا را بزنم، ولی با این قول تو اسوده خاطر می روم و به مداوای پایم می پردازم... فقط یک خواهش کوچولوی دیگر.
توی دلم گفتم: باز دوباره پر رو شد.

با لحن بی حوصله گفتم: دیگر چه خواهش آنوش؟

چشمانش هم چنان برق می زد و من در آتشبازی چشمانش ناخواسته غرق شده بودم.

- کمی از موهایت را می خواهم به عنوان یادگاری همراه خودم ببرم. امیدوارم خواهش بی جایی نباشد.

دیگر داشت کفرم بالا می آورد. بیش از اندازه گستاخ شده بود. با این همه با لحنی که زیاد دلخور نشود گفتم: نمی شود آنوش، نمی توانم این کار را بکنم.

- چرا... در عوض هر چه از من بخواهی به عنوان یادگاری بهت می دهم.

چشمانم را لحظه ای بر هم گذاشتم و سعی ردم بر اعصابم مسلط شوم. تا مبدا خدای نکرده عصبانی شوم و کار دست خودم بدهم. می دانستم تا چه حد سمج و مصر است و تا مرا راضی نکند دست بر نمی دارد. پس بی جهت داشتم وقت خودم را تلف می کردم. باید هر طور بود خودم را از آن خراب شده نجات می دادم.

- بسیار خوب، لابد قیچی را آماده کردی!

در حالی که می خندید به زیر بالش اشاره کرد و گفت: از مادر فوزیه خواستم برایم قیچی بیاورد... گذاشت زیر بالشم... برش دار.

از کارهایش خنده ام می گرفت. قیچی را از زیر بالش درآوردم و گفتم: من نمی دانم تو با یک رشته مو می خواهی چه بکنی، ولی... به جهنم... بعد موهایم را ریختم روی سینه ام و با دقت طره ای از موهایم را قیچی کردم، طره ای طلایی و خوش رنگ از موهایم را. وقتی به طرفش گرفتم با حالت محزونی گفت: خواهش می کنم خودت آن را دور یک بند ببند و به گردنم بیاویز.

لحنش به قدری گرفته بود و حالت چشمانش به قدری غم زده که دوباره دلم به حالش سوخت. بی آنکه پیرسم بند کجاست دست بردم زیر بالش. حدس می زدم همه چیز را از قبل تهیه دیده است. درست حدس زده بودم. بندی را کشیدم بیرون و در حالی که آن را دور طره مو می پیچیدم گفتم: به خدا تو دیوانه ای آنوش. این موها را می خواهی ببندازی گردنت؟ اگر کسی ببیند بهت می خندد. مویی را که به وسط بند گره زده بودم دور گردنش بستم. می دانستم با همان تکان خفیف تا چه حد دچار درد شده است، ولی به روی خودش نیاورد.

- مهم نیست... برای من مهم نیست.

از من خواست که آن را زیر پیراهنش بگذارم که پیدا نباشد. وقتی کارم تمام شد لبخند زنان از من تشکر کرد و با اصرار از من خواست چیزی را به عنوان یادگاری از او مطالبه کنم. من سفت و سخت گفتم نمی خواهم. دیگر باید می رفتم. لابد ننه جان حالا از نگرانی نفس کم آورده بود.

- من باید بروم آنوش. امیدوارم وقتی برگشتی سالم و سرحال باشی.

دستی را که سالم بود کمی بالا آورد لبخند زنان گفت: از تو ممنوم.

من هم لبخندی زدم و گفتم: من هم هیمن طور، برای اینکه واقعیت را به کسی نگفتی... خوب خداحافظ!

با خیالی آسوده و راحت به طرف در رفتم. هنوز دستگیره را پایین نکشیده بودم که دوباره صدایم زد. به طرفش برگشتم و فقط پرسیدم: چیه آنوش؟

- یادت باشه به من قول دادی!

باز هم به طرفش برگشتم و گفتم: خداحافظ آنوش.

و به سرعت در را باز کردم و با قدمهایی بلند از پله ها دویدم پایین. ماشین ارباب پای پله ها پارک شده بود و ارباب کاپوتش را زده بود بالا و داشت با چیزی ور می رفت.

مادر آنوش که مرا دید گوشه چشمی نازک کرد و با لحن پر کنایه ای گفت: حالا هم می خواستی نایی....

در جواب با بی اعتنایی نگاهش کردم و بی تفاوت از مقابلش گذشتم. فکر می کنم حسابی از این کار من برآشفت، چون داشت عقده این بی اعتنایی را سر باغبان بیچاره خالی می کرد.

- خفه شو پیرمرد لق لقا، به جای وراجی کردن به کارها سرعت بدهید که دیرمان شده. به طرف ننه جان رفتم که پای درختان پرتقال نشسته بود و انتظارم را می کشید. دلم به حال باغبان سوخت.

ننه جان گفت: چقدر دیر کردی؟

صورتش زرد و پکر بود و نشان می داد که تا چه حد نگران من بوده است.

- چیزی نیست ننه جان، آنوش... آنوش... و چون دروغی به خاطرم نرسید دستش را گرفتم و در حالی که با شتاب از لابه لای درختان می گذشتیم گفتم: بعد برایت تعریف می کنم... حالا باید از اینجا برویم، مگر نمی بینی زن ارباب چقدر عصبانی است. ننه جان بی آنکه اعتراضی کند دنبال من دوید.

یادش بخیر نازلی! آنوش رفت که در امریکا به مداوای پایش پردازد. روزی که آنوش رفت احساس غم و ناراحتی بمن دست داد. نمیدانم چرا فکر میکردم دلم برای شیطنتهایش تنگ میشود. عصر یکی از روزهای آغازین فصل تابستان که ننه جان مثل همه داشت بار و بندیش را میبست که راهی کدیر شویم گلنسا به دیدنم آمد. ناراحت نشان میداد انگار گریه کرده بود. برخلاف همیشه زیاد پرحرفی نکرد. در سکوت مرا تماشا میکرد. پرسیدم: چیزی شده گلنسا؟ انگار طوفانی عظیم قلبش را دستخوش ناآرامی و پریشانی میکرد. به نوک درخت انجیر زل زد و آهسته گفت: همین روزها عقدها میزنند. انجیرها هنوز سبز بودند و خوب نرسیده بودند.

-راستی؟ چه بد.

یاد روزهای شیرین سال قبل افتادم که همراه گلنسا در کدیر گذرانیدیم. از تصور اینکه ممکن است امسال بدون حضور گلنسا در آنجا به من سخت بگذرد دلم تیر میکشید.

-ابراهیم میخواهد قبل از کوچ به بیلاق مرا عقد کند. ما فقط یک روز کنار هم هستیم و بعد او همراه گوسفندان کوچ میکند و من کنار خانواده اش میمانم آخر خانواده اش رسم ندارند تابستان به بیلاق کوچ کنند.

کلاغی داشت به انجیر کال نوک میزد. گفتم: دلم برایت تنگ میشود گلنسا. صدایم بوی بغض و باران میداد. گلنسا داشت با سنگ روی زمین خطوط نامفهوم میکشید. گفت منم همینطور. و بعد تمام خطوط را به هم متصل کرد و شکل چندین خانه کوچک روی زمین بوجود آورد. قطره اشکی توی یکی از خانه ها چکید.

آهسته گفتم: گلنسا گریه میکنی؟

قطره اشکی دیگر کمی آنطرفتر در خانه دیگر فرو غلتید. کلاغ همچنان به انجیر کال نوک میزد. خیلی زود تمام خانه های روی زمین را آب برد!

گلنسا وقتی رفت تاجی را که من از بهار نارنج درست کرده بودم بطرفم گرفت و گفت: این را زیر درخت پرتقال حیاطمان جا گذاشتی... کاش نازلی را پیدا میکردی راستی نفهمیدی چی شد؟

بهار نارنجهای سیاه و قهوه ای شده بودند. دلم دوباره زخم خورد گفتم: نه... به تنها کسی که شک داشتم آنوش بود که او هم قسم خورد نازلی را ندزیده... با گفتن حیف شد بطرف کلکی رفت. داشت چوبها را برای خروج میچید روی زمین که صدایش زدم. آخرین چوب هنوز توی دستش بود. از زیر دامنم و از میان کش شلووارم اشک شعمدان را در آوردم و بطرفش گرفتم. این اشک شعمدان سر عقد مادرم بود. دیروز از لابلای لباسهایم پیدایش کرده بودم و میخواستم برای همیشه نگهش دارم ولی بهتر دیدم آن را به عنوان یادگاری به گلنسا ببخشم.

گلنسا اشک را گرفت و گفت: مگر قرار است دیگر همدیگر را نبینیم که بمن یادگاری میدهی؟ نوک دمپایی ام را روی زمین کشیدم و گفتم: معلوم هم نیست. یادگاری از مادرم است خودت که میدانی هر چیزی که بوی مادرم را بدهد چقدر برایم عزیز است.

گلنسا اشک را میان مشتش فشرد و با صدای بغض آلودی گفت: از جانم بیشتر مراقبش هستم و تا لحظه مرگم این را به عنوان یادگاری حفظ میکنم. بعد برویم خنده ای کرد و گفت: منم بهت یک یادگاری میدهم که هر وقت نگاهش کردی یاد من بیفتی. و خدا حافظی کرد و رفت.

روز بعد ما به کدیر میرفتیم. ننه جان تمام کارهایش را کرده بود. وسایل یک زندگی مختصر را فراهم کرده بود تا حمل و نقل آسان باشد.

عصر همان روز گلنسا یک ورق کاغذ سپید را که خودش نقاشی کشیده بود بمن داد و گفت: حیف که مداد رنگی نداشتم.

گلنسا با ذوق فراوان دو دختر بچه را کشیده بود که یکی لاغر و کشیده بود و موهای بلندی داشت و یکی دیگر گرد و تپل و کوتاه قد. هر دو داشتند از سرچشمه آب میبردند.

خندیدم و پرسیدم: این تو هستی گلنسا؟

خندید و گفت: و اینهم تو هستی نگاه این پشت درختها قایم شده یا آنوش است یا اسد.

نگاهی به درختها انداختم و گفتم: کو؟ پس چرا من نمیبینم.

دوباره غش غش خندید و گفت: خوب دختر جان... پشت درختها قایم شده قرار نیست دیده شود.

من هم غش غش خندیدم پایین نقاشی نوشته بود: قدر همه دنیا دوستت دارم. خط کج و کوله اش مرا بیاد خط نادیا انداخت و همان موقع یادم افتاد جواب دو نامه آنان را هنوز نداده ام.

من و گلنسا از هم خداحافظی کردیم. نقاشی یادگاری گلنسا هنوز پیش من است و هر وقت که نگاهم به آن می افتد یاد خنده های آن روز می افتم. همان شب نامه ای نوشتم و تصمیم گرفتم پیش از حرکت آن را به دست کسی بدهم که برایم از شهر پست کند. فقط برای نادیا نامه نوشتم. ننه جان گفت بنویس حتما تابستان به کدیر بیايند.

فردای آنروز نامه را دادم به دست مش مراد و او راضی شد در ازای گرفتن پنج عدد تخم مرغ خودش نامه را ببرد شهر و برایم پست کند. ننه جان هم که دلش میخواست پیش از رفتن به کدیر آن نامه را پست کرده باشیم موافقت کرد و پنج تخم مرغ به مش مراد داد. هر چند که بنظر من خیلی هم غیر منصفانه آمد!

ما همراه دو تن از همسایه هایمان بسوی کدیر راه افتادیم. آنها با چندین قاطر و اسب بارهایشان را میکشیدند. ننه جان هم از فرصت استفاده کرد و لحاف و تشکش را روی یکی از اسبها بست و خودش بقیه وسایل را روی دوش کشید. بر خلاف سال گذشته هیچ شور و شوقی برای رفتن به کدیر از خودم نشان نمیدادم. هنوز دلم پیش تو بود. احساس میکردم تو که رفتی تمام خوشیهای منم پر کشید. برای نادیا نوشتم که تو را گم کرده ام. میدانستم او هم مثل من غصه میخورد. همیشه فکر میکردم مادرم عروسکش را که من بودم از دست داد و من عروسکم را که تو بودی بهمین دلیل مطمئن بودم من و مادرم سرنوشت مشابهی خواهیم داشت. هیچگاه نمیتوانستم از یاد تو غافل شوم همیشه و هر لحظه مقابل چشمانم بودی چشمان آبی ات در تمام لحظه ها پیش رویم میخندید و من در رویا موهایت را باز میکردم و دوباره از نو میبافم.

ننه جان برای اینکه دلداری ام بدهد میگفت: برای تو خوب نیست که برای یک عروسک غصه بخوری. همه عروسکها شاید از حیث سر و شکل با هم متفاوت باشند ولی در کل همه عروسکند بی جان و بی روح و بی تحرک. تو میتوانی شبیه نازلی را پشت تمام ویتترین مغازه های شهر ببینی با لباسهای رنگارنگ انگار نازلی خودت است. پس خودت را بخاطر یک عروسک بیجان غصه دار نکن. ولی من هیچگاه با حرفهای ننه جان متقاعد نمیشدم و همیشه برای من تو چیز دیگر بودی. در واقع تو عروسک نبودی تو تکه ای از وجودم بودی تکه ای از وجودم مادرم بودم نه این امکان نداشت عروسکهای دیگر مثل تو باشند مطمئن بودم من با هیچ عروسک دیگری اقناع نمیشدم شاید اگر تمام عروسکهای دنیا را بمن میبخشیدند باز هم جای خالی تو را برای من پر نمیکردند. تو یک چیز دیگر بودی! یک نمونه بی نظیر چیزی که من نمیتوانم و قارد به وصفش نیستم فقط میتوانم بگویم تو همه رویاها و آرزوهای من بودی. همه علایق و خواسته های من در تو خلاصه شده بود. پس دور از عقل و منطق نبود که جای تو همیشه میان دستهایم خالی باشد!

پس از جابجایی و آغاز دوباره یک زندگی تکراری تصمیم گرفتم بجای بازی کردن و اتلاف وقت کارهای خانه را بیاموزم. زندگی در آن نقطه مثل حرکت زمین مثل از پی آمدن شب و روز مثل طلوع و غروب عادی و تکراری بود و گمان نمیرفت لحظه ای دچار وقفه شود. در آن نقطه از زمین مثل نقطه های دیگر هر دختری باید خانه داری آموخت و در سن پایین ازدواج میکرد. دست کم در آن روزگار کسی نمیتوانست با سرنوشت از پیش تعیین شده و با این قانون مسلم زندگی بستیزد و مقاومت کند. همه چیز طبق یک برنامه حساب شده پیش می آمد و آدمها مثل رباتهای امروزی فقط فرمانبر بودند. میدانستم تا چند صباح دیگر منم مثل گلنسا و مثل گلنساهای دیگر دیارم باید خواسته یا ناخواسته به خانه بخت بروم پس چه بهتر که دانستنیها را بیاموزم و زندگی را همانطور که بود دوست بدارم. ننه جان زن تمیز و کدبانویی به تمام عیار بود که اگر دستش خالی نبود چه بسا از زنان مطرح روزگار خودش به حساب می آمد. او بمن فنون و آداب یک زندگی درست و سالم و پاک را می آموخت. تمیزی و نظافت برای او حرف اول را میزد و دقت و سرعت عمل و چابکی در مقام بعد قرار داشت. اینطور که خودش میگفت دلش میخواست من یک زن با خدا و کدبانو باشم و مثل او پشتکار داشته باشم. تمام نکته های ظریف زندگی را مو به مو برای من شرح میداد و چشمم را به حقیقت لحظه به لحظه روشن تر میکرد. در آن زمان شبیه کسی بودم که مدتها در تاریکی سر کرده و اینک در مقابل خورشید قرار گرفته است. همه چیز در نظر اول فقط یکپارچه نور محو بود و لحظه به لحظه هر چیزی شکل واقعی خودش را پیدا میکرد و سر جای خودش قرار میگرفت.

ننه جان میگفت آدمها خیال میکنند همیشه میتوانند زنده بمانند و زندگی کنند روی همین اصل بجای نیکی کردن فقط به فکر بدی و ظلم و ستیز هستند تا بلکه بتوانند یک روز بیشتر در این دنیا دوام بیاورند غافل از اینکه همه چیز در دست قادر متعال است و با یک اشاره او همه چیز از هم متلاشی میشود پس چه بهتر که آدم عمر کوتاه ولی با عزت داشته باشد و طوری زندگی کند که همیشه خوبی اش ورد زبان آدمها باشد و پاکی و خلوص نیت داشته باشد و بداند که خداوند از همه چیز آگاه است.

ننه جان میگفت اگر روزی سر راهت مقدار قابل توجهی پول دیدی مبادا وسوسه شوی و آن را برداری شاید کسی آن نزدیکیها به کمین نشسته و خواسته از این طریق عزت نفس تو را محک بزند اگر پول را برداشتی به دزد بودن متهم میشوی و اگر بی اعتنا از آن گذشتی از تو بعنوان یک زن پاک و درستکار یاد میکنند.

ننه جان بعد از اینکه علاقه مرا برای یادگیری کارهای خانه دید اصرار کرد که خیلی چیزهای دیگر را هم بیاموزم. میگفت شاید دیگر مجال پیدا نکنیم اینطور سر فرصت کنار هم بنشینیم و من درسهای زندگی را یکی یکی بتو بیاموزم. انگار قرار بود اتفاقی بیفتد! انگار قرار بود دستی میان و ننه جان

حصار بکشد حصاری که نفوذ از آن غیر قابل تصور مینمود. او هر چیزی را که باید میدانستم و نباید میدانستم بمن یاد داد حتی شمه ای از کارهای بعد از ازدواج و بچه داری را برایم باز گفت و متذکر شد که هر چه بیشتر بدانم زندگی بهتری خواهم داشت. در پایان تمام درسهای غیر رسمی خانه داری قسمم دارد که از خانواده ارباب بخصوص آنوش پیرهیزم و هرگز به او فکر نکنم. نمیدانم شاید پیش خودش فکر میکرد من به نوعی به آنوش علاقه مند شده ام. گمانی که گاهی خود مرا هم به فکر وامیداشت و باعث میشد برآستی دلباخته آنوش پسر ارباب قاتل پدرم شده ام! او سخت نگران احساس و عواطف من بود. میگفت هر چه هست همین حالا باید آن را از ریشه قطع کنی چه بسا فردا که قد کشید و بر تمام وجودت سایه گستراند حتی نتوانی بر شاخه هایش بیاویزی و بخواهی ریشه کنش کنی. ننه جان راست میگفت آنقدر تجربه داشت که درست پیش بینی کند و درست تشخیص بدهد. من هر بار به او قول میدادم و قسم میخوردم که نگذارم میان من و پسر قاتل پدرم آنوش یک رابطه عشقی برقرار شود. او اگر چه خیالش بطرز حتم راحت نمیشد ولی لبخندی از سر خرسندی تحویل میداد و همیشه میگفت ته هلا سره بچرسی. یعنی تو هنوز یک روی سکه را دیدی یعنی هنوز بچه ای و معنی خوب و بهد را به درستی تشخیص نمیدهی. یعنی هنوز نمیدانی خون کسی را که بی حساب ریختن چه درد اسفناکی است یعنی آن روی سکه بدبختی و دربه دری مادرت است آواره و یتیم شدن خودت است یعنی... یعنی... یعنی... یعنی هنوز به درستی به عمق واقعیت نرسیده ای.

تابستان رفته رفته گذشت. با عطر نان تنوری بیلاقیها با چاله و چوله های بزرگ و کوچک توی کوچه ها با بازی گروهی دخترها دم غروب و با تمام روزهای قشنگ و تکراری همیشگی اش از خانواده دایی جمال خبری نشد. ننه جان میگفت شاید بخاطر بچه کوچکشان نمیتوانند جابجا شوند. من هم همینطور فکر میکردم ولی دلم میخواست دست کم دایی جان نادیا به آنجا می آمدند و مرا از دلتنگی در می آوردند. غیر از اب از سرچشمه کشیدن که هر بار پا به آنجا می گذاشتم بیاد گلنسا و خاطرات شیرین سال پیش می افتادم یاد گرفتم چند نوع غذای ساده و معمولی درست کنم. به دلیل بضاعت کم و ناچیز ننه جان نمیشد غذاهای دیگر را بهم بطور تجربی بیاموزم. با این حال من دوخت و دوز را هم بلد شده بودم. یادم است یک پیراهن چین دار دوختم با آستینهای پفی با خوشحالی رو به ننه جان گفتم: درست اندازه تن نازلی است. اگر این را ببوشد محشر میشود.

بعد با نگاه خیره و محزون ننه جان یادم افتاد که دیگر نازلی را ندارم. دو قطره اشک در پهنای صورتم جاری شد و بعد وقتی که دیگر حواسم سر جایش نبود تیزی سوزن انگشتانم را هدف گرفت.

آری نازلی من! تابستان داشت تمام میشد. شاید آن آخرین تابستان شیرین عمرم بود که اگر من و ننه جان میدانستیم بطور حتم از تمام لحظه هایش بیشتر و بهتر بهره میبردیم. تابستانی که اگر غم تو عزیز نبود چه بسا بهترین روزهای زندگیم بود.

همراه ننه جان با کوله باری از آموخته های تازه دوباره بسوی دشت کوچ کردیم. ننه جان وقتی از درد کمر و دست و پایش مینالید بمن گفت: دوست دارم دکتر شوی سارا جان! آنوقت به داد من پیرمردها و پیرزنهایی مثل من برسی و دارویی تجویز کنی که این دردهای لعنتی کمتر آزارشان بدهد. دلم بحالش میسوخت. کمتر ابراز درد میکرد آنهم وقتی که جانش به لب میرسید. در تمام طول عمرم ننه جان تنها زنی بود که صبر و تحمل مثال زدنی ای داشت با طبعی بلند و بی نظیر. او نمونه کامل یک زن بردبار و خستگی ناپذیر بود. کسی بود که از نداشته هایش شکوه ای نمیکرد و از تلخکامیهای زمانه اش گلایه ای نداشت. ننه جان در هر حال راضی بود حتی وقتی سر گرسنه بر بالین میگذاشت حتی وقتی ناپسریهایش در منزلشان را برویش باز نمیکردند و کمی از ثروت شوهرش را به او نمیبخشدیند که دست کم احتیاجات اولیه اش را رفع کند. ننه جان مهربان بود مثل خورشید میتابید بیوقفه و بی استراحت تا من روشنی و گرما بگیرم تا من زندگی را زیبا ببینم.

به خانه که برگشتیم ننه جان به گلکاری کله چو مشغول میشد. منم در درست کردن گل که آمیخته ای از خاک مخصوص و پهن چهارپایان بود کمکش میکردم. ننه جان مهارت خاصی در این کار داشت. بعضی وقتها در ازای گلکاری کله چوهای مردم از آنها چیزی بعنوان دستمزد میگرفت. ننه جان میگفت یک زن واقعی زنی است که به تمام رموز خانه داری آشنا باشد. هیچ کاری را سبک فرض نکند و بداند که هر کار به ظاهر سهل و آسانی هم برای خودش فوت و فنی دارد که اگر آگاه نباشی درست از عهده همان کار ساده هم بی نمی آیی. ننه جان راست میگفت. هر سخنش مثل جواهر بود. حیف! حیف که خیلی زود دست زمانه او را از من گرفت و نگذاشت یک دل سیر از سایه مهربانیهایش لذت ببرم.

اول پاییز شبی از شبها هر دو زیر نور فانوس نشسته بودیم و با هم حرف میزدیم. ننه جان گفت: هوا خیلی زود سرد شده باید زمستان بدی داشته باشیم یادمان باشد هیزم به اندازه کافی فراهم کنیم.

همان شب ننه جان دچار درد شدیدی در ناحیه قلبش شد. با وجود همه ترس و هراس من نگذاشت از کسی کمک بطلبم. میگفت آنکه باید از او تقاضای کمک کنی آن بالاهاست. بعد خودش رو به قبله دراز کشید و به نرمی یک ترانه آهسته و شمرده گفت: سارا جان! از خیلی وقت پیش منتظر چنین لحظه ای بودم... تنها نگرانی من بابت توست. تویی که هنوز مثل یک غنچه تازه و شاداب میمانی و هر آن امکان دارد دست باد تو را از شاخه بچیند... آخ عزیز دل شهربانو جگر گوشه من... اگر غم تو نبود شاید زودتر از اینها به ملک الموت لبخند میزدم اما انگار خدا هم دلش برای تو سوخت و مرا بیش از حد

مقرر سر پا نگه داشت ساره جان... نترس... آنطورها که میگویند مرگ ترسناک نیست. من که دغدغه ای ندارم انگار میخواهم از دشت ییلاق کوچ کنم حتی از انهم راحت تر است.

ننه جان با لبانی خشکیده و کف کرده تقاضای آب کرد. من در حالیکه میگریستم و به هق هق افتاده بودم کاسه آب را به دستش دادم و با صدای مرتعشی گفتم: ننه جان بگذارید همسایه ها را خبر کنم. شاید کاری از دستشان بر بیاید.

لبخند محزونی گوشه لبان ترک خورده اش نشست و همراه با یک نفس عمیق و جانسوز گفت: بگذار این دم آخر راحت باشم... من باشم و تو و خدای بالای سرمان. یادت باشد همیشه خدا را در نظر بگیری و بدانی پس از همه سختیها و مشقتها روزهای خوب و خوشی در انتظار توست. هیچوقت ناامید نشو... همیشه روی پای خودت بایست. برای لقمه نانی که کسی پیش رویت میگذارد حتما کاری کرده باشی که خدای نکرده زیر منت کسی نروی. مبادا به آن پسرک که گوشت و خونش از گوشت و خون قاتل پدرت است حتی برای لحظه ای فکر کنی همیشه به چشم یک دشمن به او نگاه کن اما هرگز کاری نکن که به ضرر تو تمام شود... آنها آن ور جوی و ما اینور جوی. کاش الان دایی ات اینجا بود و من دست تو را به دستش میسپردم و با خیال راحت چشمانم را روی هم می گذاشتم.

صدای زوزه باید با صدای ضعیف و گرفته ننه جان در هم آمیخت. گریه کنان بر موهای خاکستری رنگش دست میکشیدم. گفتم: ننه جان نمیر... تو را بخدا نمیر... تو را به عزیزت مرا تنها نگذار. منکه غیر از تو کسی را ندارم. پیش دایی جان هم نمیروم. اگر زنده نمائی آنقدر اینجا میمانم تا از گرسنگی و بی کسی بمیرم.

ننه جان دست بی جانش را بر سرم کشید و در حالیکه نفسهای آخر را از سینه بیرون میداد گفت: تو خدا را داری ساره جان. خدا را داشتن کم نیست. اگر دست من بود آنقدر میماندم که تو را سر و سامان بدهم ولی... ولی....

بعد گوشه لبش را به دندان گزید انگار درد شدیدی داشت و نمیخواست من متوجه بشوم... چند دقیقه بعد چشمان بی فروغش را به دیده ام دوخت و گفت: عزیز دلم من جز بدبختی هیچ چیزی ندارم که بتو برسد این خانه هم بعد از من از آن دایی جانت است... آخ... ساره... ساره... فکر میکنم روی آسمانها تابم میدهند... میبینی... آن چند نفر را میبینی دم پنجره انتظار مرا میکشند... آمدم... آمدم... اینقدر به در نکوبید. دخترم میترسد... آمدم. و با صدایی که لحظه به لحظه خفیف تر میشد تکرار کرد: آمدم.

همانطور که نگاهش به آن چند نفر خیالی پشت پشت پنجره بود ناگهان از نفس افتاد. جلوی دهانم را گرفته بودم که مبادا جیغ بکشم. سرم را به سینه بی جان ننه جان فشردم و با هق هق گفتم: نرو ننه جان... نرو... دست کم مرا هم با خودت ببر.

ننه جان پر کشیده بود مثل کوچ پرنده ها به وقت پاییز. چشمان ننه جان را که به عمرش تنها شاهد غمها و پستیها و تلخیها بود بستم و آرام گفتم: آرام بگیر ننه جان آسوده بخواب. نگران من نباش. میدانم از درد پاها و دستها و قلبت آسوده شده ای. پس دلیلی ندارد بخاطر این راحتی و آسودگی گریه کنم... بخواب ننه جان. تا هر وقت دلت خواست فارغ از تمام غصه هایی که رنجت میدهند آرام بگیر من بیدارم. نمیترمس چرا باید بترسم. از کسی که وقتی زنده بود آزارش به مورچه ای نرسید حال که جان در بدن ندارد چرا باید ترسید. آخ ننه جان! کاش یتیم نبودم کاش بی کس و کار نبودم. آنوقت مراسمی برای برگزار میکردم که حد شان و منزلت تو باشد.

بغض راه نفسم را بسته بود باد تمام شاخه های درختان را به این سو و آن سو میکشاند. بنظر میرسید شبی بس دراز و وهم انگیز در پیش است بالای جسد بیجان ننه نازخاتون تا سپیده صبح بیدار بودم و بیاد تمام خوبیهای ننه جان اشک ریختم و برای شادی روحش دعا کردم.

سپیده دمید. صبحی که بوی غم از هر قدمش جاری بود. صبحی تاریک تر از شام غریبان و بی پناهان! ننه جان رفته بود. از دیار غصه و رنج و اندوه کوچیده بود. پر گرفته بود به سوی ابدیت به سوی جاودانگی. هنوز باورم نمیشود یک شب تمام بر بالای جسد بی جان ننه جانم نشسته باشم و هنوز در تصورم نمیگنجد که ایا براستی من بودم؟ من؟!!

دل من نمی آمد ننه جان را تنها بگذارم. اما دست خودم نبود. باید میرفتم و همه را خبر میکردم که تنها یار و یاور زندگی ام را از دست دادم. باید همه میفهمیدند که ستون خانه من درهم شکسته و من زیر آوار بی پناهی مانده ام.

اولین خانه ای که راه دستم بود بروم خانه گلنسا بود. هر چند میدانستم دوست عزیزم دو سه ماهی است ازدواج کرده و به دیار دیگری رفته است. مادر گلنسا که چهره گریان و اندوهگین مرا در آن وقت صبح دید دو دستی بر سرش کوبید و گفت: یا اما حسین! آخرش ننه جان تو را تنها گذاشت و رفت.

کار مرا راحت کرد. نمیتوانستم چطور این خبر دردناک را بر زبان بیاورم. از اینکه خودش درست حدس زده بود راضی بودم اشکهایم را مهار کردم و گفتم: ننه جان راحت شد.

مادر گلنسا گریه میکرد و هم چنان بر سرش میزد و بسوی همسایه های دیگر رفت که به داد من و جسد ننه جان برسند.

خیلی زود همسایه های مهربان جسد ننه جانم را از روی زمین بلند کردند. نمیتوانستیم تا آمدن دایی جمال جسد را روی زمین نگه داریم. دست کم چند روزی طول میکشید که خبر به دایی جمال برسد و او خودش را برساند.

آدمهای فقیر و بدبخت و بیچاره مردنشان هم فقیرانه است. در مراسم تشییع بجز همان چند همسایه نزدیک کسی شرکت نکرد. همان چند نفر از سر صفا و صدق ننه جان را به خاک سپردند بر سر خاکش چند قطره اشک ریختند و از نیکی و منش او گفتند.

-ننه نازخاتون شیرزن بود.

-اصلا زن نبود! مردها را پشت سر گذاشته بود.

-هر چه شوهرش بی غیرت و بی مرام بود ننه نازخاتون دریای از معرفت و مرام و غیرت بود.

من دیگر گریه نمی کردم. نشسته بودم و با نگاهی خشک و بی روح زل زده بودم به خاک سرد و سیاه. توی دلم گفتم حیف که جای بهتری نبود که ننه جان را به آنجا بسپاریم. حیف که ننه جان رفت. مادر گلنسا دستی روی سرم کشید و گفت: غصه نخور ساره جان. تا بوده همین بوده. مرگ حق آدم است. هیچکس نمیتواند جلوی حق را بگیرد. ننه نازخاتون بهشتی بود... مطمئنم ملائک دور و برش تاب میخورند و نمیگذارند احساس ناراحتی کند.

دستی روی خاک سرد کشیدم و آهسته و با صدایی ناآرام گفتم: ناراحت نیستم که ننه جان را از دست دادم... خودش از رفتنش راضی بود... منم خدا را شکر میکنم که رنجها و بدبختی هایش پایان یافت. ناراحتی من از این است که ننه جان خیلی غریب و بی کس به خاک سپرده شد. ننه فامیلی نه فرزند هیچکس.

مادر گلنسا دستش را روی دستم گذاشت و همراه با آه عمیقی گفت: آدم وقتی مرد فامیل و فرزند و کس و کار نمیخواهد. دستش از همه جا کوتاهست. حالا چه اینجا برای به خاک سپردن صف کشیده باشند و چه همین چند نفر حضور پیدا کرده باشند. چه فرقی میکند وقتی نمیتواند از خودش واکنشی نشان بدهد... آدمها وقتی میمیرند تازه با هم برابر میشوند. پولدار و فقیر با دست خالی زیر خاک میروند... خاکی که انتظار همه آدمها را میکشد و برایش فرقی نمیکند من باشم تو باشی یا ننه نازخاتون.

باد شدیدی برگهای درخت چنار را روی خاک ننه جان فرو ریخت. خیلی زود منم ننه جان را تنها گذاشتم. مادر گلنسا با مهربانی و محبت تنه‌ایم نمیگذاشت. مرگ غریبانه ننه جان تا آنروز بیش از هر حادثه‌ای بر روح و روانم تاثیری گذاشته بود انگار نیمی از وجودم را همراه ننه جان به خاک سپرده بودند. صدای پر خس و خفه ننه جان هنوز توی گوشم بود که میگفت: عزیز دلم من جز بدبختی هیچ چیزی برای تو ندارم که بتو برسد.

آخ ننه جان! وقتی زنده بودی کسی سراغ از تو نگرفت کسی نپرسید نازخاتون در چه حالی؟ کسی نفهمید با سیلی همیشه صورت خودت را سرخ نگه داشتی تا مبادا کسی بگوید زن خان نمیتواند شکم خودش را سیر کند. پس چه اهمیتی دارد این مردمان نامهربان وقتی مردی... وقتی دستت از از

همه جا کوتاه شد به دو تابوتت نجسیدند و لاله الا الله نگفتند... غصه نخور ننه جان. اینها وقتی زنده بودی باید به دادت میرسیدند. والا وقتی مردی...

از میانه راه برگشتم و نگاهی از دور به خاک سرد ننه جان انداختم. باد تمام شاخه ها را میتکاند. روی خاک ننه جان را برگهای زرد و سرخ و نارنجی پوشانده بود.

یادش به خیر نازلی! آن روزها که از کله چوی محقر خانه ننه جان غم می بارید. انگار سقفش، سقف چوبی و کاه گلی اش باز شده بود و از آسمان هم غم می بارید. انگار مرغ و خروس های ننه جان، حتی از جوجه های تازه از تخم درآمده هم به سوگ نشسته بودند. یادم نمی رود. مرغ کرچ زر درخت انجیر جوجه هایش را زیر پر و بالش جمع کرده بود و زل زده بود به ایوان کله چو. شاید منتظر ننه جان بود که با دست مهربانش برایشان دانه بپاشد. از تنور خانه هنوز عطر نان بیرون می آمد، انگار ننه جان داشت نان می پخت یا نان بیات چند روز پیش را روی آتش گرم می کرد.

دایی جمال سه روز پس از فت و خاکسپاری ننه جان، همراه نادیا خودش را رساند. سر مرا در اغوش کشید و های های گریه کرد. نادیا در تمام طول اقامتش زل زده بود به چشمان من. گاهی چشمانش پر آب می شد و گاهی فقط آه می کشید.

دایی جمال وقتی نشست کنار خاک مادرش، دستی روی خاک کشید و با لحنی لایه آمیز گفت: چرا صبر نکردی پسرت بیاد و این طور غریب به آغوش خاک پناه نبری؟ چرا خبر نکردی بیایم و این خاک سرد را قسم بدهم که به جسم نحیف و بیچاره و دردمند تو آزاری نرساند... آخ ننه جان! حتی من هم درست نفهمیدم تو چه شیر زنی بودی!

اما انگار چشمه اشک من خشک شده بود. دیگر نمی توانستم گریه کنم. دایی جمال دوباره سرم را روی زانوانش گذاشت و گفت: بمیرم برایت که به چشم خودت مرگ عزیزت را دیدی!

بغض کرده و غمگین سرم را از روی زانوانش بلند کردم و به دیده اشکبار و غمگینش زل زدم و گفتم: چرا مادر نیامد؟

دایی جمال دستی روی محاسنش کشید. اولین بار او را با محاسن می دیدم. آهسته گفت: مادرت نمی توانست... با بچه کوچک... این همه راه را بلند شود و بیاید و در مراسم شرکت کند؟! با لحن کودکانه و دلخور گفتم: مراسم مادرش بود! ادم باید در مراسم مادرش شرکت کند.. اینها همش بهانه است... مادر نیامد که مرا نبیند، که چشمش به چشم من نیفتد، من می دانم.

نمی دانم چرا ان بغض لعنتی به گریه نیانجامید و آزارم می داد.

دایی جمال سرش را تکان داد و گفت: نه، این طور قضاوت نکن دخترم. راستش مادرت دلش می خواست بیاید، ولی...

وسط حرفش پریدم و گفتم: ننه جان مادری نبود که مادرم خودش را کنار کشیده و حاضر نشده سر خاکش حاضر شود... اگر روزی مادر من بمیرد با وجودی که در حق من مادری نکرده و بی مهری زیاد کرده، اما هر طور هست در مراسم شرکت می کنم.

پنجه های تیز بغض چنان بر گلویم چسبیده بود گویی می خواست راه نفس کشیدن را بر من ببندد. سرم را گذاشتم روی خاک و بی امان ضجه زدم، اما باز هم اشکی از چشمان خشکیده ام را تر نکرد، دایی جمال به حق افتاده بود.

نادیا دیستش را روی شانه ام گذاشت و آرام گفت: سارا، نازلی کجاست؟

نادیا گفت: حتم دارم کار انوش باشد....

مرغ کرچ داشت زیر درخت انجیر برای خودش و جوجه هایش جای مناسبی برای نشستن دست و پا می کرد.

- من هم مثل تو اول به او شک کردم، ولی... حالا فکر می کنم دزدین نازلی کار انوش نیست.

- پس کار کیه؟ آخ! طفلی ننازلی! یعنی الان کجاست؟

نادیا این را گفت و دست گذاشت زیر چانه اش و به فکر فرو رفت. من هم زل زده بودم به آخرین جوجه حنایی رنگ که از راه رسیده بود و جیک جیک کنان از مادرش می خواست برای او هم جایی باز کند.

مراسم هفتم را که برگزار کردیم، پیرمردی بلند قامت که وسط موی سرش ریخته بود و عصایی به دستش بود و یکی از پاهایش کمی لنگ می زد خودش را به من رساند که بالای سر جوجه ها ایستاده بودم. و نگاهشان می کردم.

- ساره جان، این خودت هستی؟

با تعجب به طرفش برگشتم و چشمانم را تنگ کردم تا صاحب این چهره مهربان را که با محبت نگاهم می کرد به خاطر بیاورم. مطمئن بودم او را نمی شناسم.

- من... سارا هستم. شما؟

لبخندی لبهای چروکیده اش را از هم باز کرد. دندانهایش هنوز سپید و سالم بودند. گفت: حق داری عمویت را شناسی، من عموی بزرگ تو هستم. عمو نور علی.

هاج و واج لحظه ای ایستادم و محو مردی شدم که برادر پدرم بود. پدری که هیچ وقت ندیدمش و شاید شبیه این مردی بود که خودش را عموی من معرفی می کرد.

آرام و شگفت زده گفتم: عمو نور علی؟ ننه جان کمی از شما برای من گفته بود. سپس سرم را کج کردم و به یاد ننه جان دلم درهم مچاله شد.

عمو نور علی با درک اندوه من دستم را گرفت و گفتک بیا برویم روی پله تنورخانه بنشینیم. جذبه ای داشت که ادم را مسحور می کرد. دنبالش دویدم. نمی دانم با پای لنگش چطور می توانست آن قدر سریع قدم برمی دارد.

نشستیم روی پلکان تنور خانه. عطر نان تنوری می آمد. زندهای همسایه صبح زود نان تنوری پختند تا به مسجد ببرند.

عمو نور علی نگاه حسرت آمیز مرا کنار تنور گلی دنبال کرد و گفت: ننه نازخاتون شیر زن بود. شوهر بی غیرتش اسیر وسوسه های کلفتشان شد و او را به نازخاتون ترجیح داد... نازخاتون از آن زنها نبود که زیر بار خفت برود. بچه هایش را مثل گربه به دندان گرفت و با هر جان کندی بود بزرگشان کرد، آن هم با فقر و بدبختی... حالا بعضی ها دختر مثل ماهشان را می گذراند و می روند شوهر می کنند... اینها بویی از مهر و عاطفه مادری نبرده اند.

در آن سن و سال خوب می فهمیدم منظور از بعضی که عمو نور علی با کنایه به او اشاره می کرد چه کسی است. عمو نور علی روی سخنش با مادرم بود. با کنایه داشت حالیم می کرد که مادرم چه کار دور از انسانیتی با من کرده است.

عصر همان روز، پس از پایان مراسم، دایی جمال که اهنگ رفتن کرده بود از من خواست تا خرت و پرت هایم را جمع کنم و آماده حرکت شوم. همان وقت بود که عمو نور علی خودش را به دایی جان رساند و با لحن قاطع و پرتحکمی گفت: خوب به سلامتی رفتنی شدید، من به اینجا آمده ام که دخترمان را با خودم ببرم.

چشمان دایی جمال یک لحظه گرد شدند و بعد لحظه ای روی هم افتاد. دایی جمال انگار می خواست به اعصاب خودش مسلط شود و افکار نامرتبش را متمرکز کند.

- نفهمیدم! متوجه منظر تان نشدم!

عمو نور علی این بار با صدای میخکوب کننده ای گفت: منظور من خیلی واضح و روشن است. به عنوان عموی بزرگ ساره جان، حق دارم او را پیش خودم نگه دارم.

چشمانم گرد شدند. لحظه ای به چهره دایی خیره بود و لحظه ای بر چشمان نافذ عمو نور علی.

- شوخی می کنید عمو نور علی! شما خودتان عیالوار هستید... در ضمن سارا چند سال با ما زندگی کرده و ما به هم انس و الفت بیشتری داریم.

عمو نور علی عصایش را چند بار بر زمین کوبید و بعد نگاهی کوتاه به من انداخت و گفت: عیالوار هستیم که هستیم. سارا روی تخم چشمان من و زخم جا دارد. شما انیس رو که می شناسید، نه بخل و

حسادت می شناسد، نه بی رحمی و دلتنگی. نه بلد است زور بگوید و ظلم کند... او بیشتر از من دلش می خواهد بچه برادرم با ما زندگی کند. در ضمن انس و الفت تحمیلی نیست. به شما قول می دهیم فقط چند صباحی که از بودن ساره در کنار ما بگذرد آن وقت می بینید ما چقدر به هم وابسته شده ایم.

دایی جمال دستی به روی محاسن کوتاهش کشید و چشمان کهربایی رنگش تیره تر شد و از حالت چهره اش پیدا بود غافلگیر شده است. پس از لختی سکوت در جبهه مخالف سنگر گرفت و گفت: نه عمونور علی! مادر سارا به هیچ وجه راضی نمی شود و اگر بفهمد خودش را می کشد.

عمو با لحن نفرت انگیزی گفت: به درک! مادری که طفل معصومی را به امان خدا رها می کند و پی شوهر تازه ای می رود مادر نیست! مادری که برایش مهم نیست دخترش دور از او چه روزگاری را گذرانده به درد جرز دیوار می خورد!

لحن عمو نورعلی به قدری کوبنده و تحقیرکننده بود که دایی جمال تا چند لحظه در سکوت سر به زیر انداخت و به فکر فرو رفت.

در این میان من با افکار درهم و برهم و منطق ضعیف خودم داشتم حقیقت را حلاجی می کردم. از نظر من عمونورعلی حق داشت از دست مادرم عصبانی و خشمگین باشد. از طرفی دلم به حال دایی جمال می سوخت که آنطور مظلومانه سر به زیر انداخته بود.

عمونورعلی که متوجه دودلی دایی جمال شد دوباره ته عصا را بر زمین کوبید و گفت: به نظر می رسد حرفی نداری!

دایی جمال به خودش آمد و گفت: چرا... باید از خود سارا هم نظر خواهی کنیم. به هر حال سارا دختر عاقل و فهمیده ای است.

عمونورعلی پوزخندی زد و گفت: بسیار خوب! از ساره هم نظرش جویا می شویم.

همان موقع هر دو نگاه منتظر و پرسشگران را به دیده من پاشیدند، منی که بدجوری میان دو راهی گیر کرده بودم. از طرفی دلم زندگی آرام و بی دغدغه شهری را می خواست و از طرفی دیگر احساس می کردم به سرزمین پدری ام و به آن طبیعت زیبا و بکر تعلق دارم. به آن زندگی توام با فقر و فلاکت هم عادت کرده بودم، اما چیزی که بیش از هر علتی تصمیم مرا برای ماندن مسجل کرد کدورتی بود که از دایی جمال داشتم. فکر می کردم اگر او به اقا خلیل بدهکار نبود مادرم هیچ وقت رهایم نمی کرد و تن به ازدواج نمی داد. نمی دانم، شاید می خواستم از دایی جمال انتقام بگیرم که گفتم می مانم و بدین ترتیب او را مقابل عمونورعلی خوار و ذلیل کردم.

دایی جمال تا چند لحظه بی آنکه حتی پلک بزند مبهوت ماند. عمونورعلی با چشمانی که با برق پیروزی آذین شد هم چنان بر نگاه مات دایی جمال خیمه انداخت. دایی جمال دقیقه ای بعد با همان

حالت ناباورانه، برای اینکه هم قدم شود کمی خم شد و هر دو دستش را روی شانه هایم گذاشت و گفت: سارا... به خدا قسم داری اشتباه می کنی. مگر ان چند سالی که نزد ما بودی از ما بدی دیدی که حالا...

حرفش را بریدم و گفتم: بدی ندیدم دایی جمال. من دلم می خواهد همین جا بمانم. اینجا بوی ننه جانم را می دهد. سرزمین پدری ام است، در ضمن اینجا پیش شما، از اینکه در نزدیکی مادرم باشم احساس ناراحتی می نم، احساس حسادت و کینه و نفرت! بگذارید همین جا بمانم.

دایی جمال با شرمندگی زیر چشمی نگاهی به عمونورعلی انداخت که بالای سرمان ایستاده بود و با دقت به حرفهایمان گوش می داد. دایی جمال دستی روی موهای بلندم کشید و با لحنی پر عطوفت و مهربان گفت: عزیز دل دایی، تو باید درس بخوانی، مدرسه بروی. می دانم بعد از این نمی توانی به درست ادامه بدهی... بیا با هم برگردیم، مثل گذشته با نادیا به مدرسه برو و نور چشم دایی جمالت شو... سارا... کمی فکر کن و درست تصمیم بگیر.

در آن لحظه فکر می کردم دایی جمال برای اینکه در نبرد با عمونورعلی کم نیاورده باشد مرا تشویق به همراهی می کرد و نمی توانستم تشخیص بدهم که او به راستی نگران آینده من بود. من هم روی دنده لج و لجبازی افتاده بودم و روی تصمیم خودم پافشاری می کردم. گفتم: دایی جان، حتی اگر قرار باشد به مدرسه هم نروم اینجا می مانم. من با شما بر نمی گردم تهران، اینجا را دوست دارم. دو مرد ایستاده بودند رو در روی هم. هم یکی برق فتح و پیروزی در نگاهش سوسو می زد و آن یکی برق اشک و حسرت.

یکی گفت: دیدی که خودش ماندن را ترجیح داد.

آن یکی گفت: سارا هنوز بچه است. نمی فهمد چه چیز بیشتر به نفع اوست.

هر دو لحظه ای در نگاه هم مات شدند. لحظه ای بعد یکی ته عصایش را بر زمین زد و آن یکی به طرف من می آمد.

- سارا... نمی دانم برای چه لجبازی می کنی... فقط این را بگویم که روزی از ماندن پشیمان می شوی. البته هیچ وقت دوست ندارم آن روز را ببینم... ولی مقصرش خودت هستی.

نادیا به دستم چسبید و با بغض و گریه گفت: سارا، راستی راستی می خواهی اینجا بمونی؟ پس من چی؟ لابد مرا دوست نداری که نمی خواهی با ما بیایی.

به رویش لبخند زدم و گفتم: این طور نیست نادیا. من همیشه شما رو دوست داشتم... از همه بیشتر تو را...

نادیا سر گذاشته بود روی سینه پدرش و گریه می کرد. دایی جمال دیگر باید می رفت، ولی این دست و آن دست می کرد شاید من پشیمان شوم و نظرم را عوض کنم؛ اما به طرز غیر قابل تصویری به

لج افتاده بودم. فکر می کردم با این کارم از دایی جمال انتقام می گیرم، اما زهی خیال باطل. من داشتم از خودم انتقام می گرفتم. شاید اگر می رفتم زندگی بهتری در انتظارم بود و سرنوشت من به نحو دیگری رقم می خورد، ولی پاهایم را کرده بودم توی یک کفش و از تصمیم خودم منصرف نشدم. دایی جمال وقتی می رفت نگاهی به زوایای کله چو محقر مادرش انداخت و با حسرت گفت: هیچ دلم نمی آید اینجا را بفروشم یا به دست کسی بدهم. دوست دارم همه چیز اینجا به همین شکل و دست نخورده باقی بماند. بعد نگاهی به من انداخت و لبخند محزونی گوشه لبش نشست. گفت: اینجا مال توست سارا...وقتی بزرگ شدی...

دست نادیا را گرفت و راهی شد. چشمانش پر اشک شده بود. پیشانی ام را بوسید و آرام در گوشم گفت: امروز دایی جمال را از خودش متنفر ساختی. هر طور دوست داری، شاید اینجا بیشتر به تو خوش بگذرد... فقط هر وقت خواستی برگردی کافی است به من نامه بنویسی. نادیا به حالت قهر از من جدا شد و خداحافظی هم نکرد. دایی جمال و نادیا راه افتادند. عمونورعلی با وجود مبارزه چند دقیقه پیش، دست دایی جمال را فشرد و گفت: هیچ نگران ساره نباش، از بچه هایم بیشتر مراقبت هستم. اگر باعث ناراحتی ات شدم مرا ببخش. دایی جمال آرام بر شانه اش نواخت و با لحن حزن آلودی گفت: خدا از سر تقصیرات همه ما بگذرد. عاقبت دایی جمال و نادیا رفتند. من ان قدر توی کوچه ایستادم و نگاهشان کردم که به کلی از دید محو شدند.

زندگی تازه ای داشت برای من رقم می خورد. یک زندگی غیر قابل تصور. هنوز نمی دانستم آیا تصمیم درستی گرفته ام یا نه؟ عمونورعلی انتظارم را می کشید. کله چو در سکوت تلخی فرو رفته بود. پس از مراسم هفتم هر کسی سر خانه و زندگی اش برگشته بود. از تنور خانه هنوز عطر نان تنوری می آمد و مرغ کرچ به همراه جوجه هایش به طرف لانه اش می رفت.

عمونورعلی گفت: برویم سارا؟ بغضی که چند روز امانم را بریده بد و بعضی وقتها می خواست خفه ام کند عاقبت ترکید. یاشد بخیر نازلی! زن عمو انیس زن چاق و تنومندی بود. با دیدن من از روی ایوان با چالاکی پرید پایین و دوید طرف من و گفت: بمیرم الهی! اجرگ گوشه خیر ندیده (پدرم را میگفت) آمده است. خوشامدی دخترم قدمت روی چشم صفا آوردی بعد یکی از دخترهایش را صدا زد و گفت: نجمه بدو برو اسپند دان را پر از اسپند کن...خواهرت ساره رسیده. رفتار مهربان و بی ریای زعمو انیس باعث شد من در آن جمع شلوغ احساس بیگانگی نکنم و خیلی زود با همه اخت شوم.

نجمه در حالیکه اسپند دان توی دستش بود بطرف من آمد.دیگر هوا داشت رو به تاریکی میرفت.زنعمو انیس کمی اسپند روی آتش ریخت که صدای جلیز و ولزش بلند شد.همانطور که بطرفم می آمد گفت:بترکد چشم حسود ماشالله...چه بر و رویی چه چشمهایی چه موهایی درست عین شهربانو.

عمو نور علی چشم غره ای رفت.زنعمو انیس اسپندان را دور سرم تاب داد و گوشه لبش را گزید. بر خلاف رفتار صمیمی و مهربان زنعمو انیس دختر عموها با من سرسنگین برخورد کردند.عمو چهار دختر بزرگ داشت که به ترتیب سن نازی معصومه نفیسه و دو دختر کوچک یکی 4 ساله بود و یکی هنوز شیر میخورد به نامهای فرنگیس و روح انگیز.تمام دخترها یکی دو سالی با هم تفاوت سنی داشتند.زنعمو نسبت به عمو نورعلی بسیار جوان بود و پیدا بود که سن خیلی پایین ازدواج کرده است.

آن شب زیاد در جمعشان احساس راحتی نمیکردم.کله چوی عمو نورعلی دو اتاق بیشتر نداشت.یکی از اتاقها اتاق مهمان محسوب میشد جایی بود که عمو و زنعمو و دو دختر کوچک آنجا میخوابیدند و اتاق دیگر که کوچکتر بود به دخترهای بزرگتر اختصاص داشت.خوب یادم است وقت خواب هم رختخواب کم آورده بودیم و هم جا.نجمه و نفیسه با لجاجت سعی داشتند جای بیشتری برای خودشان دست و پا کنند.سرانجام خواهر بزرگتر نازی که پنج شش سالی از من بزرگتر بود سرشان داد کشید و آنها را وادار کرد برای منم جا باز کنند.بدین ترتیب مرا وسط دو گروه جا دادند.معصومه که کنار نازی طرف راست من رو به دیوار دراز کشیده بود گفت:جا نداریم ساره جان! به هر حال باید تحمل کنی.

نفیسه از آن طرف گفت:مهمان ناخوانده شدن همین است دیگر.

نازی دوباره با لحن پر تشری خطاب به نفیسه گفت:امشب خیلی زبان درازی میکنی به بابان جان میگویم زبانت را ببرد.

بنظر میرسید همه از خواهر بزرگتر حساب میبرند چون نفیسه و نجمه که چند دقیقه زیر لب قروند میکردند ساکت شدند و خودشان را به خواب زدند.نازی در حالیکه سرش را بالش میخاراند گفت:فردا نوبت کیست برای هیزم برود؟

معصومه نیم چرخ زد و همین باعث شد سرش محکم به سرم بخورد.زود با دستپاچگی معذرت خواهی کرد بعد در جواب خواهر بزرگش گفت:نوبت نجمه است.

نجمه که بنظر میرسید خواب باشد با صدای معترضی گفت:نوبت نفیسه است نفیسه یک نوبت بمن بدهکار است.من فردا کلی کار دارم.فردا باید یک عالمه پشم بریسم.به بانو قول دادم دو جفت جوراب برای خودش و شوهرش ببافم و در عوض بمن رب انار و گوجه سبز بدهد.

نازی با لحن شوخی گفت: ای بگندی دختر. همش به فکر شکم خودت هستی. خیلی خوب نفیسه زود کپه مرگت را بگذار که آفتاب زده بیدارت میکنم.

نفیسه کش و قوسی رفت و گفت: با اینکه نامردیه ولی باشه. بعد رو به نجمه گفت: به شرطی که از آن رب انار و گوجه سبزی که گفتم بمن هم بدهی.

همه چیزشان برای من تازگی داشت. جر و بحث کردنشان بدجنس بازیهایشان همه و همه برای من خیلی جالب بنظر میرسید ولی رفته رفته به همه آنها خو گرفتم و عادت کردم.

صبح روز بعد با صدای نازی که نفیسه را به اسم صدا میزد چشمانم را از هم گشودم. نفیسه که دلش نمی آمد از خواب دلچسب صبحگاهی چشم پوشی کند مدام خمیازه میکشید. با لحن خواب آلودی گفت: هنوز که دیر نشده...

نازی که کم کم حوصله اش داشت سر میرفت با تشر گفت: بیدار شو خر مرگت می ایم گیست را میکنم و به زور بیدارت میکنم ها.

تهدید آخر نازی کاری بود و باعث شد نفیسه از جایش کنده شود و همانطور که چشمهایش را میمالید بطرف در خروجی رفت.

نفیسه که رفت من دیگر خوابم نبرد. هر چند آن شب خیلی راحت نخوابیده بودم و تمام شب با هر حرکتی سرم به کله معصومه و از آن طرف به دماغ پهن و بزرگ نجمه خورد اما هر کاری کردم دیگر نتوانستم بخوابم. هیچوقت نفهمیدم نازی چطور سر وقت بیدار میشود و دیگری را برای رفتن به جنگل از خواب بیدار میکند. صدای خرناسش دوباره بلند شده بود! پیش خودم گفتم همه چیز اینجا شکل عادت بخود گرفته است. اینکه فلان وقت باید از خواب بیدار شوی و فلان زمان باید فلان کار را بکنی.

بعد از خوردن صبحانه ای مختصر هر کسی به کاری مشغول شد. نازی مسئول جارو و نظافت خانه شد. معصومه داشت تدارک ناهار را میدید و نجمه همانطور که گفت بود دوک را به دست گرفت و مشغول ریسندگی شد. بچه ها کوچکتر فرنگیس و روح انگیز توی باغ کوچکشان زیر درختان نارگیل و ازگیل و خرمالو در حال بازی بودند. زنعمو انیس داشت بیرون حیاط دم کلکی را جارو میزد. بنظر میرسید جارو کردن بهانه ای برای حرف زدن با همسایه هایی است که آنها مثلا داشتند دم کلکی خودشان را جارو میکشیدند.

عمو نور علی پس از خوردن صبحانه عصا به دست از خانه بیرون رفت. میدانستم با پای لنگی که دارد هیچکاری نمیتواند انجام بدهد. پس معلوم نبود معاششان از چه طریقی تامین میشد که البته بعدها فهمیدم یک قطعه زمین کوچک برنجکاری دارند که همان زمین زندگیشان را میچرخاند. به قول زنعمو انیس جان میکنند که یک لقمه نان در بیاورند و دور هم بخورند.

نفیسه از جنگل با یک پشته هیزم برگشت. خسته و وامانده دوید طرف صندوقی که در آن نان نگهداری میکردند. چنان با اشتها به نان بیات گاز میزد که آدم را به هوس می انداخت. در آن جمع تنها من بودم که بیکار میگذشتم. نازی تمام ظرف و ظروفهای نشسته شب قبل را برای شستن سر چشمه برده بود و برگشته بود. وقتی تشت روی سرش را روی ایوان می گذاشت با لحن تمسخر آمیزی گفت: آفتابه لگن هفت دست شام و ناهار هیچی!

ماه اول پاییز داشت سپری میشد. میدانستم اگه ننه جان زنده بود من الان باید توی کلاس مینشستم و درس میخواندم. اما اکنون مثل یک موجود عاطل و باطل نمیدانستم چکار باید بکنم. به هر کاری میخواستم دست بزنم زنعمو انیس به شدت مانع میشد و میگفت: عمو جانت سفارش کرده دست به سیاه و سپید نزن... اینهمه دختر اینجا ول میگردند تو چرا کار کنی؟ هر چند زنعمو انیس از روی صفا و صمیمیت این حرف را میزد اما به دخترهایش به خصوص نجمه و نفیسه حسابی برمیخورد و زیر لب به مادرشان قروند میکردند. در واقع منم دلم میخواست موجود متمر ثمری باشم تا سر سفره دستم دراز شود نه اینکه از روی شرمندگی حاصل زحمات دیگران را مورد استفاده قرار دهم و دچار عذاب شوم.

عمونور علی شبها پیش از خواب کمی از خاطرات جوانی خودش و پدرش برایمان تعریف میکرد. هر وقت میخواستم همراه دختران دیگر به اتاقمان برویم صورتم را میبوسید و میگفت: تو بوی برادرم را میدهی بوی خوش کیکاووس را.

شام و ناهارمان وضعیت دیدنی ای داشت. خورشهای زنعمو انیس اغلب آبکی بودند. همه را توی دوری میریخت و تا چشم بر هم میزدیم دوری حسابی پاک شده بود. میدانستم تعداد نفرات و تنگ دستی باعث میشد حسابی صرفه جویی کنند و از سر و ته همه چیز بزنند. خیلی وقتها بخود زنعمو چیزی نمیرسید و یا اگر میرسید بزور بمن میداد که بخورم چون به چشم خودش میدید که دختران شکم گنده اش چطور به ظرف غذا حمله ور میشوند و یکهو همه را چپاول میکنند. بعضی از کارهایش مرا بیاد ننه جان می انداخت. زنعمو انیس هم حسابی مهربان و با گذشت بود و خدایی هرگز میان من و دخترانش فرق نگذاشت که چه بسا لطف و محبتش بمن بیشتر از آنهای دیگر بود.

-نجمه بمن هم یاد میدی جوراب پشمی ببافم؟

-نه تو بهتر است بروی کمک نفیسه.

لحنش چنان سرد و تو ذوق زننده بود که از خودم خجالت کشیدم. نمیدانم چرا کسی دلش نمیخواست من کاری یاد بگیرم. نفیسه داشت روی ایوان چهل تکه میدوخت. نگاه که کردم بیش از دویست سیصد تکه پارچه قدیمی و جدید را قیچی زده بود و همه را به یک اندازه کنار هم چیده بود تا با نخ و سوزن آنها را بدوزد.

پرسیدم: این تکه ها را برای چی کنار هم قرار میدهی؟

زیر چشمی نگاهی بمن انداخت. مثل اینکه حوصله توضیح دادن نداشته باشد کوتاه و مختصر گفت: اینهم یک مدل است دیگر.

من دلم میخواست بیشتر بدانم. کمی با مکث و تأمل پرسیدم: بعد چطور استفاده اش میکنی؟ نفیسه نخ بلندی را به سوزن کشید و لبهایش را تر کرد و جوابی نداد. من هنوز با کنجکاوی نگاه مشتاقم را به لبهایش دوخته بودم. نفیسه چون سماجت مرا دید چاره ای جز توضیح دادن ندید. -ببین سارا... ما نداریم بدهیم چیت و چلوار بخریم که برای بالشهایمان روکش بدوزیم. برای همین هم مجبوریم تکه هایی را که از پارچه های قلبی مانده قیچی بزنیم و یک مدل جدید درست کنیم که هم این تکه بی استفاده نمانند و هم بالشها رویه شوند... حالا فهمیدی؟

نگاهی به تکه های دوخته شده در کنار هم انداختم. تکه های گلدار و راه راه و خال خال و حاشیه دار و رنگی که در کنار هم قرار میگرفتند طرح زیبایی را بوجود می آوردند.

گفتم: بنظر خیلی جالب میرسد.

یک تکه گل گلی را داشت میدوخت و گفت: جالب تر اینکه پدر حوصله و اعصاب آدم را در می آورد... -میخواهی کمکت کنم؟

چشمانش برقی زدند و لحظه ای از کار کردن باز ایستاد گفت: کمک؟ چرا... بلند هستی؟ با خنده گفتم: یاد میگیرم.

با تردید و دودلی نگاهم کرد و بعد نخ و سوزن را بدستم داد و گفت: امتحان کن ببینم دست به دوختت چطور است؟

من با خوشحالی و هیجان نخ و سوزن را در دست گرفتم و طبق ردیفی که نفیسه دوخته بود چند تکه را کنار هم دوختم. نفیسه نگاه بی اعتمادی به دوختها انداخت در حالیکه لبهایش را ورچیده بود گفت: نه خوب نیست... کج شده اند... باید دوباره بازشان کنم و از نو بدوزم... تو به درد اینکار نمیخوری. میدانستم از روی حسادت و لجبازی به دوخت من ایراد گرفته است. میترسید یک وقت مادرش و عمونورعلی از مهارت من تعریف و تمجید کنند و او حسابی کنف شود. این را وقتی فهمیدم که رجهایی را که میگفت کج دوخته ای نشکافت و دنبال تکه های دوخته شده من بقیه را وصله کرد. فهمیدم کسی دوست ندارد مهارت و استعداد مرا محک بزند. فهمیدم طاقت دیدن دستی بالای سرشان را ندارند پس بهتر بود راه دیگری را برای پر کردن اوقات بیکاری خودم فراهم آورم. روی همین اصلا دفترچه یادداشتی را که هدیه نادیا بود برداشتم و تصمیم گرفتم هر چه که به ذهنم میرسد روی ان بیاورم. جالب این بود که دخترها وقتی مرا بیکار و در حال نوشتن و یا خواندن کتاب میدیدند زیر لب قروند میکردند و به مادرشان عارض میشدند که سارا انگار آمده مهمانی؟ من

نمیدانستم به کدام سازشان باید برقصم؟ نه دلشان میخواست مرا در کار خودشان سهیم کنند و نه اینکه من بیکار بمانم.

زنعمو انیس کاری به کار بچه های حسود و لجبازش نداشت. رفتارش هرگز تحت تاثیر قروندهای دخترهایش قرار نمیگرفت. همیشه مهربان بود. از آن آدمها بود که عادت نداشت خم به ابروان باریکش بیندازد. خیلی هم دست و دل باز بود. هر چند چیزی برای بذل و بخشش نداشت. اما برای خودشان هیچوت کم نمیگذاشت. اگر عمو نورعلی روزی یک قرقاول شمار میکرد همان روز پر و بالش را میکند و یک غذای ناب و خوشمزه میپخت و تمام بچه ها یک دل سیر سر سفره میخوردند و بعد به خواب خوشی میرفتند. اگر اقبال به او رو میکرد و دو سه قرقاول شکار میکرد باز یکی از آنها را بار میگذاشت و آنها را دیگر با به در و همسایه بخشش میکرد. و میگفت فلان روز فلانی وقتی هیچی نداشتیم به ما تخم مرغ داد یا فلانی فلان روز برایمان شیر و ماست فرستاد. خدایی اخلاق پسندیده ای داشت. همه چیز را برای همه میخواست. همه هم از همه چیزش باخبر بودند. مثلاً بانو زن همسایه میدانست در فلان کشتو فلان چیز از فلان روز مانده. خدا بیامر زن ساده و بی شیله پيله ای بود. غل و غشی در کارش نبود. به قول عمونورعلی همه چیزش عین کف دست رو بود.

من د ر عالم تخیلاتم هنوز خودم را با تو میدیدم. با عروسکی بنام نازلی! دلم میخواست از تو بنویسم... هر چه بیشتر بهتر. روی همین اصل شروع کردن به نوشتن داستانهای دنباله داری به نام سارا و عروسکش نازلی.

نمیدانم چرا ناخواسته بجای اینکه خاطرات روزهایی را که با هم بودیم به شکل داستان در بیاورم همه چیز تخیلی و غیر واقعی رقم میخورد. احساس میکردم قوه تخیل قوی ای دارم و هر چه بیشتر مینوشتم این احساس شکل واقعی تری پیدا میکرد.

عمونورعلی گاهی با صبر و علاقه عجیبی مینشست و از من میخواست نوشته هایم را برایش بخوانم. روزهای اول با کمی شرم و خجالت و بعدها با غرور و افتخار هر چه که نوشته بودم را برایش میخواندم. کم کم دختر عموها نیز علاقه مند شدند که پای داستانهایم بنشینند و شبها تا قسمتی از داستان سارا و عروسکش نازلی را برایشان میخواندم خوابشان نمیبزد. بدین ترتیب من هر روز به نوشتن و استفاده از قوه تخیل راغب تر میشدم. واکنش و ابراز هیجان اطرافیانم هر چند مختصر و گذرا بود اما باعث میشد تشویق شوم و بهتر بنویسم.

یکروز نازی بمن گفت: حیف که دیگر نمیتوانی به مدرسه بروی والا یک داستانیویس ماهر میشدی. خندیدم و گفتم: نویسنده نازی جان.

از اینکه از حرفش غلط گرفتم کمی دلخور شد ولی بعد سگرمه هایم را از هم باز کرد و گفت: ما هم اگر به مدرسه میرفتیم شاید روزگار بهتری داشتیم. حیف که باباجان عقیده دارد درس مال از ما

بهتران است و دخترهای طبقه ما فقط باید مثل خر کار کنند تا برایشان مشتری پیدا شود اگر کار بیشتری بلند باشی خریدار بیشتری خواهی داشت.

اواخر پاییز بود که متوجه شدم نازی و معصومه به شهر میروند تا در خانه های دو آدم پولدار و سرشناس به خدمتکاری مشغول شوند. بدین ترتیب از در آمد حاصله کمکی به زندگی نابسامان پدر و مادرشان کرده باشند. روزی که آندو رفتند منکه خیلی دلم گرفت نشستم زیر درخت از گیل که عمونور علی هرسش کرده بود. دستهایم را از سوز سرما بهم مالیدم و بعد ناغافل چشمانم پر اشک شد. نمیدانم از بابت رفتن آندو بود که احساس ناراحتی میکردم یا از بابت دوری و بیخبری از مادر و خانواده دایی جانم بود. آن روز نجمه و نفیسه هم دمق بودند و گوشه ای بغ کرده نشسته بودند. زنعمو انیس اگر چه بیشتر از ماناراحت و سرخورده بود اما برای اینکه ما را از آن حال و هوا در بیاورد گفت: چرا ماتم گرفته اید... تا عید آنجا کار میکنند و عید که شد برمیگردند. غصه نخورید... بعد خودش به بهانه پیاز خرد کردن یک دل سیر گریه کرد و ما نفهمیدیم برای طبخ کدام غذا پیاز خرد میکند! آنشب نجمه و نفیسه کلی بهم تذکر دادند که فردا صبح آن یکی دیگری را از خواب بیدار کند تا برای هیزم آوردن به جنگل برود. بیچاره ها بعد از کلی هشدار و یادم باشد و یادت باشد باز هم نامطمئن و بی اعتماد چشمهایشان را روی هم گذاشتند.

اگر چه بعد از رفتن نازی و معصومه برای خوابیدن حسابی جایمان باز شده بود اما جایشان خالی بود. آن شب شام نخوردم عوض نفیسه و نجمه 3 چای شیرین خوردند و دو قرص نان تنوری. صبح هنوز هوا تاریک بود که از خواب بیدار شدم. مثل عادت هر روز نازی من هم بیدار شدم عادت کرده بودم. هر وقت نازی از خواب بیدار میشد منم زود چشمانم را از هم میگشودم. گاهی وقتها حتی زودتر از نازی بیدار میشدم. صدای خر و پف نجمه و نفیسه بلند بود. اول خواستم نجمه را بیدار کنم که دیدم با آن خرناسش محال است به اسانی بیدار شود. تصمیم گرفتم نفیسه را بیدار کنم که باز دلم نیامد. نمیدانم چرا از جایم برخاستم ژاکتی پوشیدم و روسری ام را روی سرم سفت بستم. میخواستم برای هیزم آوردن به جنگل بروم. وقتی از در میرفتم بیرون از تصور اینکه وقتی برگشتم با چه واکنشی روبرو خواهم شد لبخند شیرینی بر لب آوردم.

خورشید تا یکی دو ساعت دیگر بالا می آمد. از اتاق عمو و زنعمو هم صدایی نمی آمد. همه خواب بودند. مشتی آب به صورتم پاشیدم. فکر کردم چه خوب است من سخت ترین کار خانه را که همانان هیزم آوردن از جنگل است انجام بدهم. رفتم سراغ طنابی که نفیسه پس از بازگشت از جنگل توی انبار می گذاشت.

توی کوچه چند نقطه سیاه در حال عبور بودند. خودم را به ان نقطه های سیاه رساندم. یکی از نقطه های سیاه گفت: دیر کردی نفیسه.

منهم اگر کسی از دور نگاهم میکرد شبیه یک نقطه سیاه بودم. گفتم: نفیسه خواب است من سارا هستم.

یکی دیگر از نقطه ای سیاه گفت: سارا... تو هستی. تو میتوانی هیزم بیاوری. خندیدم و گفتم: مگر شما از روز اول میتوانستید.

تمام نقطه های سیاه خندیدند و گفتند: نه ما هم نمیتوانستیم.

از کنار کله چوی ننه جان که گذشتیم دلم هری ریخت پایین. یکی از نقطه های سیاه که دیگر سیاه نبود و میدانستم بانو است با لحن گرفته ای گفت: خدا بیامرز دوش.

اشکم داشت جاری میشد. وقتی به جنگل نزدیک شدیم بانو زیر لب شعری را زمزمه میکرد. خوب که گوش دادم داشت در شعرش بچه هایش را ناز میکرد. بعد نوبت به بلقیس همسایه روبرویی رسید که او هم خواهر و برادر و بچه هایش را ناز میکرد. نوبت حلیمه همسایه دست چپی که شد ما وسط جنگل رسیده بودیم و دیگر باید هیزم جمع میکردیم. منکه هیچ تخصصی نداشتم گوشه ای ایستادم و فقط نظاره گر بودم. دیدم چطور شاخه های نازک درختان تبریزی و افرا و راش را میکنند و اگر هم لازم میشد از تبر برای قطع کردن شاخه ها استفاده میکردند. بعد نوبت به جمع کردن هیزمها رسید. این کار دیگر چندان سخت نبود. دویدم و بهمه در جمع کردن هیزمها کمک کردم. بعد یکی مشغول درست کردن پشته خودشان شدند. منهم همانطور که نگاه میکردم پشته ام را بار کردم. پشته ای که بانو فراهم کرده بود از تمام پشته ها بزرگتر بود. فهمیدم هر کسی که جثه بزرگتری دارد پشته بزرگتری هم بار میکند.

پشته من خیلی کوچک بود. حلیمه گفت: نجمه و نفیسه کمی بیشتر میتوانستند پشته جمع کنند... همین هم برای شروع خوب است. بعد کمک کردند بارم را بر پشتم ببندم. لحظه اول احساس کردم نصفی از کوه البرز را روی پشتم بسته اند. خم شدم و نزدیک بود تعادل را از دست بدهم که بانو و بلقیس دستم را گرفتند و کمک کردند سرپا بمانم. هیچ باورم نمیشد با آن پشته های بزرگ آنطور راحت و چالاک راه بروند. در حین راه رفتن به راست و چپ کشیده میشدم و گاهی می ایستادم که خستگی در کنم. آنها هم مجبور بودند بایستند و صبر کنند تا من به آنها برسم.

راستی که تجربه سختی بود. منکه تا آنروز دست به سیاه و سفید نزده بودم یکهو کار به آن سختی را تجربه میکردم. همسایه های مهربان تشویقم میکردند و برایم سوت میکشیدند. منهم نفس تازه ای پیدا میکردم و با وجود درد شدید کمرم سعی میکردم همپای آنان راه بروم. به ده که رسیدیم هوا حسابی روشن شده بود دستها و پاهایم از شدت سرما سست و کرخ شده بود. آخر کار طوری شدند که انگار دست ندارم. هیچ موجودیتی نداشتند!

از کله چوی ننه جان که میگذشتیم سعی کردم چشمانم را ببندم تا اشکم سرازیر نشود. میدانستم اگر خدایا مرز زنده بود و مرا زیر بار آنهمه هیزم میدید بر سر و رویش میزد و میگفت: ووش! عروسک شهر بانو... مگر من مرده ام که تو کار کنی.

از زنها خدا حافظی کردم و بسختی از کلکی گذشتم البته بانو زحمت کشید و چوبهای کلکی را پایین انداخت و کار مرا آسان کرد. عمونورعلی در حالیکه کلاه نمدی اش را روی سر می گذاشت از د راتاقشان آمد بیرون. اول نگاه بیتفاوتی بمن انداخت بعد انگار که شوک و شبهه شده باشد دوباره نظری بمن انداخت و یکهو دوید طرف من گفت: ...سارا توی! کی گفته آن دو خرس گنده بکپند و تو بروی جنگل هیزم بیاوری.

پشته هیزم را از روی دوشم پایین کشید. فکر میکردم نصفی از کوه البرز را از روی پشتم کشیدند پایین. کمرم را صاف کردم و همراه با کش و قوسی طولانی گفتم: خودم خواستم عمو جان خیلی هم از اینکار لذت بردم.

عمونورعلی قانع نشد و میخواست برود نجمه و نفیسه را با کتک از خواب بیدار کند و حسابی باز خواستشان کند که به پاهایش افتادم و با التماس گفتم: نه عمونورعلی! شما را جان من اینکار را نکنید. دختر عموها با من بد میشوند. آنها که مقصر نبودند خودم خواستم بروم و بعد از این هم میورم. خیلی بمن خوش گذشت چون شاهد طلوع خورشید توی جنگل بودم. در آنوقت صبح پرنده ها چه آوازی میخواندند عمو جان.

عمونورعلی انگار که آرام گرفته بود ایستاد و به خیال پردازیهای برادرزاده اش گوش سپرد و لحظه به لحظه چهره اش شکوفا تر شد.

نجمه و نفیسه که بیدار شدند و فهمیدند من جور تبلیشان را کشیدم اول خوشحال شدند و بعد که سرزنش عمو و زنعمو را شنیدند خرده گرفتند که نصف پشته آنها هیزم آورده ام. برای من هیچ مهم نبود که چه میگویند و چه خرده ای میگیرند مهم این بود که کاری انجام داده بودم و سر سفره که مینشستم سهم تلاش و خستگی ام را بمن میدادند. این همان گوشزد مهمی بود که ننه جان در واپسین لحظه های عمرش سفارشش را بمن کرده بود.

از فردای آنروز مدام به جنگل میرفتم و هیزم می آوردم و هر روز پشته ام بزرگتر از روز پیش میشد و هر روز تکه ای از کوه البرز کنده میشد و احساس سبکی بمن دست میداد.

یادش به خیر نازلی! شبهایی که سرما تا مغر استخوان را می ترکاند و من و نجمه و نفیسه، که با گذشت زمان با من مهربان تر شده بودند، چنان تنگ دل هم می چسبیدیم و زیر پتوی نازک فرو می رفتیم که دیدنی! نجمه از آن سو داد می زد: نفیسه الهی گور به گور بشی، این قدر پتو رو نکش رو خودت.

نفیسه از سوئی دیگر صدایش را بلند می کرد و می گفت: الهی که توی نتور داغ بیفتی، خودت تمام پتو را می کشی و می اندازی گردن من.

من بیچاره را می خواباندند وسط خودشان و از من می خواستند قصه ای از سارا و نازلی برایشان تعریف کنم و من که قصه تازه ای نداشتم شروع می کردم به سر هم کردن یک قصه خیالی بی سر و ته، که همان قصه بی سر و ته آغازی قصه دلچسب و زیبا می شد که روز بعد سر فرصت آن را می نوشتم.

نجمه و نفیسه از اینکه مجبور نبودند در آن سرما برای هیزم آوردن بیرون بروند خوشحال بودند و روزی هزار بار از من تشکر می کردند. روزهای زمستانی هیزم آوردن از جنگل از هر مصیبتی بدتر بود. زن عمو چند از لباسهای نفیسه و نجمه را که دیگر برایشان کوچک بود را داده بود به من. صبح که برای رفتن به جنگل از خواب بیدار می شدم چند دست لباس می پوشیدم تا حسابی گرم شوم. از جنگل که برمی گشتم می نشستم کنار بخاری هیزمی، دستهای کرخ و سرخ و بی حسم را تا چند دقیقه مالش می دادم تا رفته رفته به حالت عادی برگردد.

بعضی وقتها از سر بیکاری از همسایه ها می خواستم پارچه های قدیمی خودشان را جمع کنند و به من بدهند تا برایشان چهل تکه دوزی کنم. چه سلیقه ای در این کار از خودم نشان می دادم. دقت می کردم که تکه های رنگی در کنار هم قرار بگیرند و حاشیه دا و با هم و گلدار چسبیده به هم دوخته شوند. نفیسه اعتراف کرد که هرگز نمی تواند با این ذوق و سلیقه چهل تکه دوزی کنند. همسایه ها جای مزد دستم، در حالای که حسابی از کارم راضی بودند و دوخت مرا به همه نشان می دادند، برای زن عمو چای و قند می آوردند و یا برنج و روغن و یا گوجه و بادمجان... چقدر زن عمو از این بابت خوشحال می شد.

من هر کاری را در کوتاه ترین زمان ممکن و به بهترین نحو یاد می گرفتم. همه از استعداد من به شگفت می افتادند. عصرها که یکی از تنوره های همسایه را روشن می کردند و همه دور آن جمع می شدند تا ضمن نان پختن با هم گفت و گو کنند بیشتر از ذوق و استعداد من می گفتند. من هم با دخترهای همسایه دور تنور می نشستم و از هر دری با هم حرف می زدیم. زن عمو بیشتر وقتها که خودش آرد نداشت خمیر کند نان همسایه ها را می پخت و در پایان چند قرص نان به عنوان دستمزد می گرفت که این خودش می شد کلی نان.

زمان در ده بالا و پایین به سرعت می گذشت. روزهای سرد زمستانی به انتها رسید و رفته رفته از برودت هوا کاسته شد. کار و تلاش خستگی ناپذیر مردم دهکده تمامی نداشت. به نظر می رسید هر چه بیشتر تلاش می کردند کمتر می یافتند.

عمونورعلی می گفت: تا وقتی برای ارباب کار می کنیم. خودمان به جایی نمی رسیم. هر چه بیشتر عرق بریزیم ارباب را دارا تر کرده ایم. اوست که مزد خستگی و زحمات ما را برای خودش برمی دارد، اعتراض هم بکنی دودمانت را بر باد می دهد.

زمان می گذشت و از خانواده دایی جمال و مادرم خبری نبود. نه آنها نامه ای می نوشتند و نه من! البته خیلی بعد ها فهمیدم که دایی جمال هر ماه نامه ای به من می نوشت و عمونورعلی از من پنهان می کرده تا هوایی نشوم. من که فکر می کردم همه مرا از یاد برده اند دلم می گرفت و گاهی اشکم درمی آمد. فکر می کردم دایی جمال از روی قهر و بی مهربی برایم نامه نمی نویسد. من هم کینه می ورزیدم و نامه نمی نوشتم. می گفتم اگر مرا می خواستند یک نامه چند خطی را از من دریغ نمی کردند. بدین ترتیب ما در فراموشی و بی خبری کامل از هم قرار گرفته بودیم.

بهار که از راه رسید نازی و معصومه به خانه برگشتند، با کلی هدایای رنگارنگ. صاحب خانه ای که معصومه در آنجا کار می کرد از دستش زیاد راضی نبود. بعد از پرداخت حقوقش عذر او را خواسته بود و به نازی سفارش کرده بودند اگر کس دیگری را سراغ دارد تعطیلات که تمام شد با خودش سر کار بیاورد.

معصومه تمام حقوقش را به زن عمو داد و از اینکه دیگر نمی توانست سر کار برود ناراضی بود.

عید ان سال من لباس سال قبل نفیسه را پوشیدم و نفیسه لباس نجمه و نجمه لباس معصومه را پوشید. معصومه و نازلی هم از صدقه کار صاحب کارشان لباس نو پوشیدند و سال نو را جشن گرفتند. همان عید بود که برای نازی و معصومه هم زمان خواستگار پیدا شد. زن عمو دست و پایش را گم کرده بود. با صلاح دید عموجان هر دو دخترشان را نامزد کرد. چیزی که باعث می شد آن خوشحالی شیرین را کم رنگ کند تهیه جهیزه برای دو عروس بود. زن عمو ارزو داشت دخترهایش را با جهیزه به خانه بخت بفرستد. می گفت جهاز است که به عروس از و ابهت می بخشد. از بد اقبالی عموجان هم سخت بیمار شد و توی بستر افتاد. همان اندک پولی را که معصومه و نازلی از صاحب کارشان دریافت کرده بودند هم در حال تمام شدن بود. می دیدم عموجان هر روز از فرط غصه و اندوه رنجورتر و بیمارتر می شود و زن عمو خودخوری می کند و به روی خودش نمی آورد.

نازی و معصومه هم که سخت از شوهر دار شدن خوشحال بودند از دیدن نگرانی پدر و مادرشان رنجیده خاطر می شدند و به خوبی نمی توانستند از حال و هوای تازه ای که پیدا کرده بودند لذت ببرند. از طرفی هر دو صاحب کار نازی و معصومه پشت سر هم پیغام می فرستادند که کسی را جای آن دو نفرستند. نمی دانم چرا فکر می کردم وظیفه دارم در آن شرایط بغرنج به داد عمو و زن عمو برسم. این بود که پیشنهاد دادم من و یکی از دخترها سر کار برویم. این پیشنهاد ابتدا با مخالفت شدید عمو و زن عمو رو به رو شد. من ساعتهای زیادی را با هر دو کلنجار رفتم تا آنان را موافق سازم.

- ببین عموجان. من می دانم شما هیچ دوست ندارید من سر کار بروم، ولی مگر خون من رنگین تر از خون نازی و معصومه است که سه ماه تمام خدمتکاری می کردند. کار که ننگ و عار نیست. در عوض به ما مزد می دهند. من خیلی دوست دارم در تهیه جهازیه دخترعموهایم کمک ناچیزی کنم و از خجالت شما دریابیم. خواهش می کنم با تصمیم من موافقت کنید. باور کنید این به نفع همه است. کاری به حرف و حدیث مردم نداشته باشید. بگذارید بلانسبت هر ززری می خواهند بزنند. من خودم می خواهم کار کنم. هیچ اجباری در کار نیست... پس اگر باور دارید خواهش می کنم با کار کردن من مخالفت نکنید.

عمو جان خوب می دانست من که تربیت شده ننه جان بودم به هیچ وجه دلم نمی خواست زیر بار منت کسی باشم. به هیچ وجه دلم نمی خواست روزی سرکوفت بشنوم که سر بار خانواده عموجانم بوده ام.

این طوری بود که با سر کار رفتن من موافقت کردند. من و نجمه به جای معصومه و نازی را پر کردیم. وقتی زن عمو پیشانی ام را بوسید و گفت ان شالله جهازت را خودم درست می کنم.

من هم صورت سپید و تپلش را بوسیدم و گفتم: شما جای مادرم هستید.

و بعد اشکی از گوشه چشمم فرو غلتید که از دید عمونورعلی مخفی نماند. بقچه ام را زیر بغل گرفتم و کنار نجمه توی اتومبیلی که برایمان فرستاده بودند نشستیم.

نجمه سر در گوشم کرد و گفت: معصومه می گفت هر ناهار و شام ان قدر غذا روی میز اضافه می ماند که نمی دانی از کجا شروع کنی.

نگاهی به هیکل و فندقی اش انداختم و به فکر و خیالی که از سرش می گذشت خندیدم.

نجمه اول پیاده شد. مقابل در آهنی قهوه ای رنگی که گلپای نسترن صورتی از روی ان به طرف کوچه

خلوت کشیده شده بود. برایم دست تکان داد و به بقچه اش چسبید. اتومبیل دوباره راه افتاد. یک

کوچه بالاتر، مقابل در آهنی سبز رنگ نوبت من بود. پیاده شدم. راننده گفت: همین جاست... یادت

باشد خانم از دخترهای مودب خیلی خوشش می آید.

لبخند زدم و سرم را به علامت فهمیدن تکان دادم.

خانه ای که من انجا برای کار می رفتم همان جایی بود که معصومه را جواب کرده بودند. شب پیش

معصومه کلی از بدخلقیهای خانم گفت و اینکه از چه کارش بدش می آید و از چه کاری خوشش می

آید. من همه را مو به مو به خاطر سپرده بودم. در به رویم باز شد. در همان بدو ورود چشمم افتاد به

یک کپه کاغذی و شاه پسند و رزهای رنگارنگ و ردیف شمشادهای یک شکل و یک اندازه. همان جا

ایستادم تا کسی متوجه حضور من توی حیاط شود. راننده پس از اینکه اتومبیل را گوشه ای پارک

کرد به طرف ساختمانی دوید که نقشه جالبی داشت. گرد بود و دور تا دور نرده کشی شده بود و روی

هره تمام پنجره های رو به حیاطش گل‌های شمعدانی چیده بودند. نمای بیرونی ساختمان از مرمر سپید بود.

چند دقیقه بعد زن بلند قامتی که لباس راحتی خانه بر تن داشت و صندل پاشنه بلندی پایش بود همراه راننده از پله ها پایین آمد. خودم را صاف کردم و پیش خودم گفتم برخورد اول خیلی مهم است، باید خیلی مواظب رفتارم باشم.

زن جوان و زیبا رو که موهای رنگ کرده اش را ریخته بود روی شانه های ظریفش مقابل من ایستاد. همراه با تعظیمی کوتاه سلام کردم و گفتم: من سارا هستم، سارا احسانی.

انگار از رفتار مودبانه من حسابی جا خورد. کمی این دست و آن دست کرد و بعد گفت: اوه سارا! ببینم سارا، از قد و قواره ات پیداست که سن و سال زیادی نداری، این طور نیست؟

لحن محکم و پر صلابتش ایجاب می کرد که من هم جدی باشم. گفتم: ده سال دارم خانم.

یکی از ابروانش را داد بالا و دوباره نگاه پر نفوذش را به سر تا پایم دوخت. بعد رو به راننده گفت: باید می گفتمی که خیلی بچه سال است. آخر یک دختر ده ساله چه کاری می تواند انجام دهد؟

راننده در حالی که فرق سرش را می خاراند گفت: والله چه بگویم خانم.

پس از سکوت راننده لبخند زنان گفتم: من هر کاری بگوئید می توانم انجام بدهم. از شست و سو، از رفت و روب و هر چی که مد نظر شما باشد.

زن جوان پوزخندی زد و موهای رها شده روی شانه هایش را ریخت پشت گردنش. گفت: هوم! مثل اینکه خیلی به خودت اطمینان داری، خیلی خوب. به طور آزمایشی چند روزی را اینجا کار می کنی و اگر راضی بودم می توانی بمانی، در غیر اینصورت...

- ببخشید که حرفتان را قطع می کنم، مطمئن باشید از کار من راضی خواهید بود.

زن جوان مات و متحیر لحظه ای ایستاد و بعد که به خودش آمد با دست به من اشاره کرد که او را همراهی کنم. انگار به یک قصر باشکوه پا گذاشته بودم. تمام آنچه توی خانه بود از بهترینها و زیباترین ها انتخاب شده بود. از فرش نائین گرفته تا لوسترهای چند ساخه با اشکهای فراوان. چندین خدمتکار مشغول به کار و فعالیت بودند. انتظار داشتم مرا مستقیم به آشپزخانه ببرد که این طور نشد و مرا با خودش از پله های مارپیچ فرش شده بالا برد. حالا من و او پشت در اتاقی ایستاده بودیم که نمی دانستم کجاست و متعلق به کیست. پیش از اینکه در را باز کند گفت: اینجا اتاق پسر کوروش است.

آهسته تکرار کردم: کوروش؟

با لحن تندی گفت: تو باید کوروش خان صدایش بزنی.

چشمانم را روی هم گذاشتم و پیش خودم گفتم: کوروش خان... یادم می ماند. ولی معصومه چیزی در مورد کوروش به من نگفته بود.

زن جوان در حالی که محو چشمان من بود اهسته گشت: یک سال تمام توی پاریس بوده... تازگی برگشته... می دانی ناراحتی قلبی دارد. البته دکترها معتقدند با یک جراحی سخت ممکن است سلامتی اش را به دست بیاورد، ولی نمی دانم چرا دارم اینها را به تو می گویم، چیزی که تو باید بدانی این است که نباید از گل کمتر به او بگویی. تمام اوامرش را باید مو به مو انجام دهی والا عصبانی می شود و آن وقت... خیلی خوب... برویم داخل.

به نظر می رسید که با موجود عجیبی روبه رو می شوم، ولی وقتی در اتاق را باز کرد روی تخت پسر دوازده ساله دیدم مثل تمام پسر بچه های هم سن و سال خودش. موهای صاف و بلندی داشت و ترکیب زیبای صورتش را از مادرش به ارث برده بود.

همراه با تعظیم سلام کردم. میخ نگاهم کرد و خطاب به مادرش گفت: این دیگر کیست.

مادر لبخند زنان گفت: یک خدمتکار تازه! تقریباً هم سن و سال خودت است!

با لجبازی گفت: از قیافه اش خوشم نمی آید. مثل عروسک های دختر بچه است.

من سر به زیر انداختم و خودم را دعوت به آرامش کردم.

- این چه حرفی است که می زنی کوروش جان. تو به قیافه اش چیکار داری، چند روز اینجا کار می

کند، اگر راضی نبودی می فرستیم می رود. بعد جلوتر رفت و هر دو دست پسرش را گرفت و با

مهربانی ادامه داد: موافق نیستی؟

کوروش یا کوروش خان نگاهی به من انداخت و به جای تصدیق لبهائیش را جمع کرد و شانه هایش را

انداخت بالا. مادرش با خنده به من گفت: خوب سارا، می توانس مشغول کار شوی! فقط با من بیا که

برنامه کارهایی را که باید انجام بدهی به تو بدهم... آه، حواسم نبود... تو که سواد نداری.

- دارم خانم.

ناباورانه نگاهم کرد و گفت: داری!

چشمانم از فرط غرور برق می زدند. گفتم: بله خانم، تا کلاس سوم درس خوانده ام.

خانم با خوشحالی دستهایش را در هم حلقه کرد گفت: چه خوب، کار من را راحت کردی... خیلی خوب

برویم. بعد گونه پسرش را بوسید و به طرف من آمد.

وقتی از اتاق بیرون می رفتیم کوروش خطاب به مادرش گفت: ناهار چیزی میل ندارم، می خواهم

کارتون نگاه کنم.

خانم مرا با خودش به اتاق دیگری برد. یک فهرست به دستم داد و گفت: می خواهم با صدای بلند

بخوانی.

می دانستم قصدش محک زدن سواد من است. فهرست را گرفتم و با اعتماد به نفسی مثال زدنی با صدای بلند خواندم.

- ساعت هفت صبح باید از خواب بیدار شوی و موسیقی مورد علاقه کوروش را روی گرام بگذاری و ان قدر منتظر بمانی تا چشمهایش را باز کند. پیش از خوردن صبحانه باید او را تشویق کنی کمی در باغ قدم بزند. در حین قدم زدن باید در مورد چیزهایی که او دوست دارد حرف بزنی. همیشه پس از خوردن صبحانه یکی از بازیهای مورد علاقه کوروش را باید انجام دهی. باید او را در تماشا کردن کارتون و فیلم و سریال همراهی کنی. شام و نهار را هم در اتاق کوروش صرف می کنی و تشویقش می کنی که بهتر و بیشتر غذا بخورد. همیشه و در هر حال با او موافق باشی. شب پیش از خواب باید برایش قصه تعریف کنی و با اطمینان از خواب او به اتاق خودت بروی.

فهرست را گذاشتم روی میز. خانم لبخند به لب داشت و شوق آمیز نگاهم می کرد. لبهای ماتیک زده اش مثل غنچه های تر و تازه می درخشید.

- چه لحن خوبی داری! همه را بدون غلط خواندی، آفرین.

بعد پا روی پا انداخت. جعبه طلا کوب شده اش را باز کرد و یک نخ سیگار از توی جعبه بیرون کشید. فندکی از روی میز برداشت و ضمن روشن کردن سیگار گفت: من دو سه روز دیگر باید برای فیلمبرداری بروم بندرعباس.

پک محکمی به سیگار زد و دودش را حلقه حلقه فرستاد بیرون. از اینکه می دیدم یک زن آن طور راحت به سیگار پک می زند دچار شگفتی شدم. با آن یکی دستش با فندک بازی می کرد و چشمان درشت و اهوایی اش با مژه های یمل خورده محو چشمان ابی من بود.

- می دانی سارا، من باید در یک فیلم خیلی مهم بازی کنم، برای همین هم باید مدتی را دور از خانه سر کنم.... دلم می خواهد خیالم از بابت کوروش راحت باشه.

فکر کردم من برای یک زن هنرپیشه کار می کنم، چقدر جالب!

- ببخشید خانم...

- می تونی من را خانم ستاره صدا کنی.

از لحن زیبایش و مهربانش به وجد آمدم. گفتم: خانم ستاره، ببخشید فضولی می کنم، فقط برایم خیلی جالب است بدانم آیا شما هنرپیشه هستید؟

غش غش خندید. انگار دندانهای سپید و خوش ترتیبش را به نمایش گذاشته بود. گفت: عزیزم تو چقدر مودبی. البته من یک هنرپیشه هستم. پدر کوروش هم تهیه کننده و کارگردان فیلمهای من است. من و او در تمام فیلمها هم بازی هستیم... تو تا حالا فیلمهای من را دیدی؟

سرم را به دو طرف تکان دادم و گفتم: نه، من تا حالا هیچ فیلمی ندیده ام.

- مهم نیست عزیزم، این فیلم که تصویر برداری اش به پایان رسید برمی گردم و همراه تو و کوروش به سینما می رویم... حالا بیا تا همه جای این خانه را نشانت بدهم.

از جا خاست و من هم به دنبالش راه افتادم. تمام اتاقها، راهروها و سرویس های بهداشتی و آشپزخانه و انباری را نشانم داد. در پایان، وقتی هر دو روی تراس طبقه بالا ایستاده بودیم رو به من گفت: سارا، نمی دانم چرا از تو خوشم آمده... شاید به خاطر اینکه خیلی زیبا هستی و خیلی هم مودبانه رفتار می کنی... راستش ما هیچ کمبودی توی زندگیمان نداریم... تمام نگرانی و فکر و ذهنمان پیش کوروش است... چیزی که در مورد کوروش مرده امید به زندگیست! طفلی از وقتی پا به دنیا گذاشته از این شهر به آن شهر و از این کشور به آن کشور برای مداوای قلب بیمارش روانه بود... لحظه ای آرامش به خودش ندیده. دکتر زیاد به زنده ماندنش امید ندارند.

در این لحظه او به آرامی اشکهایش را از دید زدود. احساس کردم به زیباترین زن روی زمین زل زده ام. موقعی که دانه های شفاف اشک را از گوشه چشمان آهوپی اش می زدود دلم به حالش سوخت. پیش خودم گفتم: آدمهای پولدار هم برای خودشان دغدغه های بزرگی دارند.

خانم ستاره هم چنان اشک می ریخت. آهسته و با لحن غمگین گفتم:

- ناراحت نباشید خانم ستاره. تا خدا نخواهد هیچ اتفاقی نمی افتد. من برای کوروش خان هر شب دعا می کنم... آخر می گویند شبها خدا به آدمها نزدیک تر است... شما هم بهتر است شب ها برای سلامتی پسرتان دعا کنید.

خانم ستاره یکهو اختیارش را از دست داد و در حالی که در آغوشم می کشید با هق هق گفت: اوه عزیزم، تو چه قلب پاکی داری. متشکرم که با این سن و سال کم با من احساس هم دردی می کنی. بعد مرا از اغوش خودش جدا کرد و چسبید به حفاظ روی تراس و خیره به گلهای اطلسی و رزهای رنگین و شاه پسندها. گفت: این آخرین فیلمی است که من بازی می کنم، بعد از این می خواهم در کنار پسرم باشم... تمام لحظه های باقیمانده را....

در همان حال منتظر ماندم تا خانم ستاره گریه کردنش تمام شود و دوباره به حال عادی بازگردد. وقتی به طرفم برگشت چشمان زیبایش مثل دو یاقوت سرخ می درخشید. لبهای خوش فرمش را از هم گشود و گفت: ما اینجا آمدیم که کوروش در کنار دریا زندگی کند، آخر کوروش عاشق دریاست. پس از آن گفت گوی کوتاه که بیشتر با گریه کردن خانم ستاره گذشت من فهمیدم چه مسولیتی دارم و در غیاب خانم و آقای اریانی چه وظیفی را باید انجام دهم. من آمده بودم که امید به زندگی را به قلب پسری برگردانم که حاصل یک ازدواج فامیلی بود و این طور که مادرش می گفت طبق توصیه های پزشکان، به دلیل مشکلات ژنتیکی هرگز نباید به دنیا می آمد.

خانم ستاره لباس جدید به من داد تا ان را بپوشم. یک پیراهن آبی آستین پفی که روی ان باید پیشبند خدمتکاران را می بستم. یک پیش بند شیری رنگ چارخانه. بعد به دقت سر تا پایم را برانداز کرد و گفت: موهایت زیادی بلندند سارا...می خواهم بینم آیا تمیزند و مشکلی ندارند؟ من که از بابت تمیزی موهایم خیالم راحت بود با لحن مطمئنی گفتم: مانعی نیست...من همیشه توی حمام موهایم را به دقت می شویم. هر بار هم تخم مرغ به سرم می زرم که موهایم حسابی تقویت شود.

لبخند زیبایی بر لب نشاند و بعد از من خواست موهای بسته ام را باز کنم. آنگاه با دقت زیاد لا به الای موهایم را دید زد. پس از واری در حالی که برق رضایت چشمان او بی اش را آذین کرده بود با خنده گفت: فکر می کردم تا موهایت را کنار بزنم یک مشت شپش بریزد بیرون. آفرین دختر خوب! معلوم است به تمیزی و نظافت اهمیت می دهی... من از ادمهای کثیف و شلخته متنفرم. همه آدمهایی که اینجا کار می کنند آدمهای پاک و نظیفی هستند. دخترعمویت، معصومه، هر چند دختر خوبی بود، ولی به دلیل رعایت نکردن برخی از نکات بهداشتی از دستش راضی نبودم. مثلا وقتی دستشویی می رفت دستهایش را نمی شست یا اینکه مرتب انگشتش توی دماغش بود... عوض حسابی کار می کرد، ولی گفتم که همه چیز باید با هم باشد. تو اگر دختر تمیز و پاکی باشی، ولی کارایی چندانی نداشته باشی به چه دردم می خوری و یا برعکس. آدم باید در هر صورت مفید باشد، آن هم به بهترین نحو ممکن. فهمیدی سارا.

سرم را تکان دادم که بله فهمیدم و او به رویم لبخند زد.
خانم ستاره سینی داروهای کوروش را به دستم داد و گفت: سر ساعت دوازده باید همه اینها را با هم بخورد...گفته ناهار نمی خورم، ولی دوست دارم با هر ترفندی شده او را ترغیب به خوردن بکنی.
- بله خانم متوجه شدم.

به در اتاق اشاره کرد و گفت: خیلی خوب برو. داروهایش را خورد زنگ بزنی تا به خدمتکار بگویم غذای تو و کوروش را به اتاق بیاورد.

هم زمان به روی هم لبخند زدیم. من ضربه ای به در نواختم و متعاقب ان داخل اتاق رفتم. صدای تلویزیون بلند بود. کوروش روی تخت خوابش دراز کشیده بود و محو تماشای کارتونی بود که از تلویزیون پخش می شد. سلام کردم که نشنید، یا شنید و اهمیت نداد. سینی را گذاشتم روی میز عسلی و خودم را چسباندم به تخت. چشمان زیبای کوروش درست شبیه چشمان مادرش بود.
- کوروش خان شما باید داروهایتان را بخورید.

هم چنان که چشمانش میخ تلویزیون بود با لحن قاطعی گفت: من لب به ان داروهای بی مزه نمی زرم. از تو هم خوشم نمی آید...برو از اتاقم بیرون!

بی توجه به بد خلقیهایش نشستم روی لبه تخت، شیشه شربت را توی دستم گرفتم و نگاهی به نوشته روی آن انداختم. نوشته بود روزی سه قاشق غذاخوری.

کمی از محتویات شربت را توی قاشقی که روی سینه قرار داشت ریختم و رو به کوروش گفتم: کوروش خان، دهانت را باز کن.

نگاه غضب آلودی به سویم انداخت و با لحن خشنی گفت: گفتم که به ان داروهای مسخره لب نمی زنم و از تو هم خوشم نمی آید.

سپس با ارنجش محکم زیر قاشق زد و باعث شد محتویاتش روی لباسم ریخته شود. یک لحظه فراموش کردم خدمتکار آنها هستم و به من سفارش شده برخلاف خواسته های اربابم رفتاری از خودم بروز ندهم.

عصبانی شدم... از دست یک پسر لوس و از خود راضی و نر.

- به جهنم، فکر کردی من از تو خوشم می آید... من مجبورم به ت خدمت کنم، والا تو هیچ برتری نسبت به من نداری، فقط پدر و مادر پولدار داری که باعث شده این همه ادم سر تعظیم برایت فرود بیاورند. فکر کردی کی هستی؟ خوب دارو رو نیم خوری نخور به درک! لابد می خواهی زودتر بمیری... به درک، به درک، به درک /

دصایم را بلند کردم. او هم حسابی از کوره در رفت و در نهایت خشم و غضب فریاد کشید: برو از اتاقم بیرون. دختر دیوانه. سر من داد می کشی... احمق کثافت.

بعد دستش را گذاشت روی قلبش و با صدای آرام و گرفته ای گفت: به دکتر خبر بده... حال خوب نیست.

تازه فهمیدم چه سده گلی به اب دادم. تازه فهمیدم چه کار خبطی مرتکب شده ام. حسابی دست و پایم را گم کرده بودم و فکر می کردم الان است که کوروش از دست برود و من عامل مرگ او محسوب شوم.

دویدم طرف در اتاق، کوروش هم چنان از درد به خود می پیچید. از اینکه مجبور بودم خانم ستاره را با نگرانی به طبقه بالا بکشانم شرمنده و پشیمان بودم. هنوز در را باز نکرده بودم که صدای خنده کوروش را شنیدیم. با تعجب و حیرت نگاهش کردم. صدای نخده اش بلندتر شد. هم چنان که دست روی دلش داشت و می خندید گفت: چیه؟ چرا رنگت پریده دختر. دیگه بلبل زبانی نمی کنی.

باورم نمی شد او مرا دست انداخته باشد و به این خوبی توانسته باشد نقش بازی کند و مرا تا حد مرگ بترساند. برای اولین بار از اینکه کسی مرا دست انداخته بود شکرگزار بودم. و پیش خودم گفتم: اگر تمسخری در کار نبود و همه چی واقعی بود من الان چه حال و روزی داشتم. فکرش را هم که می کردم سرم سوت می کشید. در آن لحظه از فرت شادی من هم با صدای بلند خندیدم، دست روی دلم

گذاشتم و در حالی که تلو تلو می خوردم گفتم: راستی که قبض روح شدم کوروش... ببخشید کوروش خان! دوباره غش غش خندیدم.

صدای خنده بلندمان غیر طبیعی به نظر می رسید و خانم ستاره هراسان به طبقه بالا کشاند. من و کوروش را که در حال خندیدن دید نفس اسوده ای کشید و گفت: معلوم هست اینجا چه خبر هست؟ کوروش که از فرط خنده اشک به دیده آورده بود خطاب به مادرش گفت: یک کارتون بامزه تماشا کردیم، مگر نه سارا!

از اینکه اینطور با صمیمیت سارا خطابم کرده بود شگفت زده شدم و در تایید حرفهای کوروش فقط توانستم سرم را تکان بدهم.

خانم ستاره نگاهی شوق آمیز به هر دوی ما انداخت و گفت: تا به حال ندیده بودم کوروش با صدای بلند بخندد.

بعد نگاه پر مهرش را به من انداخت و با زبان بی زبانی از من تشکر کرد و رفت تا من و کوروش را در دنیای کودکان خودمان راحت باشیم.

در حالی که به سوی تخت می رفتم گفتم: یک هیچ به نفع تو! منتظر تلافی باش!

نگاه زیبایش را به دیده ام پاشید و لبخند شیطنت امیزی تحویلیم داد و گفت: خیلی ترسیدی نه؟ دستم را گذاشتم روی قلبم و گفتم: یک کمی بیشتر از خیلی. زهره ترک شدم. گفتم الان از درد می میری و من مسبب مرگ تو شناخته می شوم. حرفهایم باعث شد تا دوباره به خنده بیفتد.

دوباره نشستم لبه تخت. او حالا دیگر زل زده بود توی چشمانم. گفتم: تو باید داروهایت را بخوری کوروش... کوروش خان....

روی تخت نشست و گفت: نمی خورم.

- باز داری لجبازی می کنی؟

- نُچ، لجبازی نمی کنم، این داروها فایده ای ندارد.

- از کجا می دانی فایده ای ندارد؟

شانه هایش را بالا انداخت. گفتم: لابد بهترین دکترها این داروها را تجویز کردند، پس باید داروهای خوبی باشند... اینکه فکر می کنی فایده ای ندارد به دلیل بی اعتمادی تو به داروهایت، اگر آنها را مرتب بخوری و مطمئن باشی که به لطف خدا و معجزه این داروها سلامتی خودت را به دست می آوری به طور حتم چیزی غیر از این اتفاق نمی افتد... شاید تو ندانی، ولی من از بزرگ ترها شنیده ام آدم باید به هر چیزی معتقد باشد تا به آن چیز دست پیدا کند.

چشمانش در آن لحظه مثل الماس درخشیدند. انگار تمام لوسترها را در چشمان زیبای او جمع کرده بودند. موهای صاف و خرمایی اش را از روی پیشانی اش کنار زد و گفت: یعنی تو می گویی من این داروها را بخورم و مطمئن باشم که خوب می شوم.

با تکان سر حرفش را تایید کردم و افزودم: البته باید به لطف خدا هم ایمان داشته باشی و فقط از او بخواهی که سلامتی ات را به تو بازگرداند.

کوروش تا چند لحظه در چشمان من محو شد. به نظر می رسید در جال تامل و ارزیابی حرفهایی است که گویی تا به آن موقع به گوشش نخورده بود. من هم صبر کردم و منتظر ماندم تا با خودش کلنجار برود و با عقل و منطق خودش واقعیت را همان طور که هست بسنجد.

کمی بعد نگاهی به سینی حاوی شربت و قرص ها انداخت و گفت: بسیار خوب! من تمام آن داروهای مسخره را می خورم، ولی اگر خوب نشدم به حسابت می رسم.

رفتار و لحن متکبرانه اش مرا به یاد انوش انداخت. همان موقع از خودم پرسیدم راستی انوش الان کجاست؟ به چه کاری مشغول است و به چی فکر می کند... یاد انوش و شیطنتهایش ه افتادم آهی ناخواسته از سینه بیرون دادم. دست خودم نبود که فکر می کردم دلم برایش تنگ شده است! اینجا، کمی دورتر از دیار پدری ام احساس می کردم فکر کردن به انوش نمی تواند گناه کبیره باشد!

کوروش تمام داروهایش را خورد. بعد که زنگ فشردم و خدمتکار نهار را به اتاق آورد اولش از خوردن امتناع ورزید و بعد اشتهای مرا که دید به هوس افتاد و یکی دو قاشق را با بی میلی مزه مزه کرد و بعد قاشق ها را با شاتها بلعی و طولی نکشید که هر دو بشقاب خالی از غذا ماند و من و او به روی هم می خندیدیم. شاید کوروش نمی دانست که بعد از مدتها یک دل سیر خورده ام.

- چسبید؟

دور دهانش را با دستمال پاک کرد و در همان حال که نگاهش به من بود گفت: خیلی! بشقاب های خالی را روی سینی گذاشتم و سینی را روی میز چرخدار. گفتم: تو باید در مقابل درد از خودت مقاومت نشان بدهی و این مقاومت را فقط از راه خوردن غذا و میوه و نوشیدنی می توانی به دست بیاوری... فکر نکن همین که احساس کردی بی اشتهایی باید از خوردن امتناع کنی. برعس باید بیشتر بخوری که اشتهایت خود به خود باز شود.... عوضش زور و قدرت بیشتری پیدا می کنی و هیچ دردی تو را از پا نمی اندازند.

سرش را فرو برد توی بالش پر قو و با خنده گفت: مگر تو فیلسوفی که این چیزها را می دانی؟ لیوانی آب برای خودم ریختم و گفتم: فیلسوف نیستم، ولی توی یکی از کتابهای قطور دایی جانم خواندم که دواي شما غذاست. غذای شما دواي شماست. این حرف یک پزشک و معروف ایرانی است.... ابوعلی سینا را که می شناسی؟

لب پایش را با بی تفاوتی داد جلو و گفت: اسمش را شنیدم. ولی این جمله را نشنیده بودم.

- پس تو چه می دانی پسر؟ فقط یاد گرفتی بخوری و غر بزنی و دستور بدهی. اگر به جای این همه نق زدن روزی یک ساعت مطالعه می کردی الان معلومات این قدر ساده و ابتدایی نبود. ان هم با این همه امکاناتی که در اختیار داری.

دیگر کوروش خان صدایش نکردم. همان روز، برخوردمان به نحوی شکل گرفت که زود با هم صمیمی شدیم، انگار که سالهاست همدیگر را می شناسیم. من فکر می کردم او برادر من است. به راستی مثل یک برادر دوستش داشتم و سلامتی اش برای من اهمیت پیدا کرده بود.

او باید به خواب نیمروزی می رفت. از اتاق که بیرون می رفتم گفتم: عصر زودتر بیدارت می کنم برویم توی حیاط و کمی به گلها آب بدهیم.

غلطی روی تخت زد و با بی حالی گفت: فکر نکنم به این راحتی بیدار شوم، الان که بخوابم فردا صبح بیدار می شوم.

خمیازه ای کشید و چشمانش را روی هم گذاشت. من هم در اتاق را پشت سرم بستم.

خانم ستاره که سینی غذا را خالی دید شگفت زده نگاهم کرد و گفت: همه را خورد.

با خنده گفتم: پس فکر می کنید من سهم پسران را خوردم؟ بله همه را میل کردند، آن هم با اشتهای زیاد. عصری هم قرار بود با هم به باغچه ها آب بدهیم. اشکالی که ندارد؟

انگار از فرط خوشحالی اشک به دیده آورد و با لکنت گفت: نه...نه...عزیزم، هیچ اشکالی ندارد...آخ سارا...تو انگار معجزه می کنی.

با نکته سنجی گفتم: معجزه فقط از دست خدا برمی آید...با اجازه می روم سینی غذا را به آشپزخانه ببرم.

او با لبخند زیبا و دلنشینی بدرقه ام کرد.

اتاقی که در اختیارم قرار داده بودند در مقایسه با اتاقهای موجود در آن خانه ساده بود. یک تخت معمولی و یک کمد لباس و یک میز و اینه. پنجره ای داشت که به حیاط پشتی بازی می شد. حیاط پشتی یک استخر بزرگ داشت و دور تا دور استخر را هم گلهای رنگارنگی احاطه کرده بود. کنار استخر یک تاب بزرگی قرار داشت که هر کسی روی آن می نشست غرق آن همه زیبایی می شد و به دنیای دیگری سفر می کرد. به دنیایی مملو از زیبایی و شگفتی و هیجان.

تا دو سه ساعت بعد بی کار بودم. روی تخت دراز کشیدم. احساس تنبلی بر من غلبه کرد. من که خیلی وقت بود به خواب نیمروزی نمی رفتم، خوابم برد.

یادش بخیر نازلی! عصر آنروز من و کوروش حسابی به باغچه ها آب دادیم. بنظر میرسید کوروش از این کار لذت میبرد چون دلش نمی آمد برای لحظه ای شیلنگ آب را بگذارد روی زمین. خانم ستاره روی

تراس نشسته بود و با لذت به شیرین کاریهای پسرش نگاه میکرد و گاهی برایش کف میزد و ماچ میفرستاد.

کوروش پسر بچه ای بود با خصوصیات منحصربه فرد. لجباز کله شق و فوق العاده یکدنده و گستاخ که وقتی مقاومت مرا در مقال لجبازیهای خودش میدید جسورتر میشد. گاهی هم میشد که تسلیم و اراده و مقاومت من بشود و حسابی از جبهه خودش عقب نشینی کند و این برای خانم ستاره جای بسی تعجب و شگفتی داشت. خیلی وقتها از من میخواست در برابر کوروش کوتاه نیایم تا او بتواند واکنشهای پسرش را بررسی کند.

دو سه روز بعد از ورود من به ویلای زیبای خانم ستاره ساعت نه صبح مرا به اتاقش فراخواند. من و کوروش در آن ساعت شطرنج بازی میکردیم. تازه شطرنج را از کوروش یاد گرفته بودم. خانم ستاره لبخند زنان به استقبال آمد و دعوت کرد کنارش رو یکی از مبلهای استیل بنشینم. چشمان آهویی اش را به دیده ام دوخت. در آن لحظه احساس کردم مژگان بلندش تا نزدیک ابروانش را میپوشاند. -ببین سارا تو قرار بود دو سه روز بطور آزمایشی اینجا بمانی و کار کنی. طی این دو سه روز متوجه شدم که حضور تو در این خانه باعث ایجاد شادی و نشاط در روحیه کوروش شده. من باید خوشحالی خودم را از حضور تو در اینجا ابراز کنم... دیشب که نظر کوروش را در مورد تو پرسیدم بمن گفت نگذارید سارا از اینجا برود. وقتی گفتم چرا گفت چون از وقتی سارا آمده من نه احساس تنهایی میکنم و نه اینکه فکر میکنم بیمار هستم و کاری جز روی تخت خوابیدن از من بر نمی آید... بتو تبریک میگویم سارا... به جرات باید بگویم که تاثیر مثبت حضور تو در روحیه کوروش بسیار چشمگیر بوده و مرا وادار میکند که از این بابت از تو ممنون باشم و از تو بخواهم که اینجا بمانی و در مقابل حقوق خوبی که از من دریافت کنی.

سر بزیر انداختم و با لحن موقری گفتم: شما لطف دارید خانم ستاره من فکر نمیکنم کار مهمی کرده باشم.

دستم را در دست گرفت و با لحن پر مهوری گفت: اینطور فکر نکن عزیزم برعکس فکر میکنم تو یک فرشته کوچولو هستی که خدا تو را فرستاده تا کوروش مرا از کابوس مرگ نجات دهد. دستان سپید و مخملی اش هر لحظه دستان ظریف و کوچک مرا محکمتر میفشرد و من لحظه به لحظه خودم را به آن خانواده نزدیکتر و وابسته تر میدیدم.

خانم ستاره دوباره پشت میز کارش برگشت. آن روز لباس تنگ آبی رنگی پوشیده بود و موهایش را دور سرش جمع کرده بود. وقتی حرف میزد انگار هر چه شکوفه بهاری بود روی لبهای خوش رنگ او شکوفا میشد.

– همانطور که بتو گفته بودم من عازم سفر هستم. باید بروم سرفیلمبرداری. با حضور تو کم و بیش خیالم از بابت کوروش راحت شده و نگرانی خوردن داروهایش را ندارم... میخوام بمن قول بدهی که بیشتر از این چند روز مراقب حال و احوالش باشی و مرتب از طریق تلفن بمن گزارش بدهی متوجه هستی.

سرم را فرود آوردم و گفتم: بله خانم متوجه ام. خیالتان راحت باشد... من کوروش را مثل برادرم دوست دارم.

خانم ستاره یک لحظه در جا خشکش زد و میخ نگاهم شد. منم متوجه لحن خودمانی ام شدم و شرمزده و با لکنت گفتم: ببخشید... خا... خانم! امیدان م نباید پایم را از حد خودم درازتر میکردم باور کنید...

– مهم نیست عزیزم ناراحت نیستم که تو کوروش را مثل برادر خودت دوست داری... در ضمن باید خوشحال هم باشم... این احساس تو بمن اطمینان میدهد که تو برای کوروش از چیزی فروگذار نیستی و هر کمکی از تو بر بیاید برای او انجام میدهی.

چند لحظه در سکوت بهم زل زدیم. فکر کردم چقدر همه چیز زود تغییر میکند. سه روز پیش خانم ستاره بمن تذکر داد که باید پسرش را کوروش خان خطاب کنم و حالا ابراز خوشحالی میکند از اینکه گفتم او را مثل برادرم دوست دارم.

خانم ستاره تمام وسایل مورد نیاز خودش را جمع کرده بود فقط منتظر جواب معاینه دکتری بود که برای ویزیت کوروش به منزلشان آمده بود. در اتاق کوروش باز شد و خانم ستاره همراه دکتر از اتاق بیرون آمد. دکتر کوروش را خوب و غیر قابل باور وصف کرد. چهره رنگ پریده خانم ستاره از هم باز شد. در پایان حرفهای دکتر از فرط شوق و هیجان قادر به مهار احساسات و عواطف خودش نبود.

– آه راست میگویند دکتر؟ پس یعنی نگران نباشم و با خیال راحت به سفر بروم.

– بله خانم آریانی پسر شما بطرز شگفت انگیزی تغییر روحیه داده. امروز در جواب حالتان چگونه پرسیدم؟ جواب داد انقدر خوبم که فکر میکنم همه چیز زیباست و این یعنی اینکه پسران به زندگی امیدوار شده. ما نمیتوانیم معجزه امید را انکار کنیم.

خانم ستاره ایستاد مقابل دکتر پسرش. با قد بلندی که داشت هم قد دکتر بود گفت: متشکرم از اینکه مرا از نگرانی در آوردید... تغییر حال کوروش در عرض این چند روز برای منم مشهود و شگفت آورد بود... شاید بهتر است بگویم مدیون دختری هستم که به تازگی برای کار به اینجا آمده است دختری بنام سارا.

من در آن لحظه پشت اتاق کوروش ایستاده بودم اندکی دچار شرم شدم. وقتی خانم ستاره مرا بسوی خودش فراخواند با گامهای موزون و شمرده به سمتشان رفتم. دکتر نگاه نافذی به چشمانم انداخت و

بعد لبخند زنان رو به خانم ستاره گفت: در نگاه اول احساس کردم یک فرشته زیبای کوچولو دارد بطرف ما می آید... همه چیز این دختر زیبا و ملیح است... باید بگویم راستی که خدا برای شما فرشته ای فرستاده تا به وسیله آن پسر شما رفته رفته بر بیماری خودش غلبه کند و به زندگی لبخند بزند. نازلی عزیزم آن دو نفر طوری در مورد من حرف زدند که انگار داشتند در مورد یک موجود خیالی بحث میکردند. قادر به تکلم نبودم. پیش خودم گفتم خدایا اینها در مورد کی صحبت میکنند؟ منکه فرشته نیستم. من سارا هستم دختری که از سر بدبختی و بیچارگی برای خدمت به آنجا آمده بود. پس... اینها از سر شکم سیری توی بیداری هم خواب رنگین میبینند... فرشته کجا بود. اینها چرا نمیفهمند من آدم بدبخت و فلک زده ای هستم... چرا متوجه نیستند...
- سارا جان با دکتر خداحافظی کنید.

خانم ستاره پس از اینکه خیالش از بابت پسرش راحت شد طی یک خداحافظی طولانی آماده رفتن شد. کوروش از او قول گرفت از بند برایش اسباب بازی های خوب و قیمتی بیاورد. مادرش هم با کمال میل به او قول داد و قول گرفت که هم داروهایش را بطور مرتب بخورد و هم غذاهایش را و به حرفهای خانم سامانتا پرستار مخصوصش که صبح همان روز از تهران به شمال آمده بود خوب گوش کند همچنین متذکر شد در نبود او همه باید از خانم سامانتا اطاعت کنند و تمام دستوراتش را موبه مو به اجرا در بیاورند.

خانم سامانتا بیش از حد لاغر و بلند بود. به قول کوروش پاهایش مثل پاهای لک لک دراز و باریک بود و چهره اش بیشتر شبیه پلیکان بود تا لک لک. ترکیب نازیبای صورتش او را به شکل کاریکاتوری مسخره در آورده بود. با اینحال از اینکه میدیدم کوروش او را دست می اندازد ناراحت میشدم و سعی میکردم او را متوجه کنم که خانم سامانتا جز آفریده های خداوند بزرگ است و ما اگر او را دست بیندازیم نعوذبالله خداوند را مورد تمسخر قرار داده ایم.

خانم ستاره رفت و درست بعد از خروج او از باغ بود که خانم سامانتا اولین فریاد بلندش را بر سر خدمتکاران کشید.

- زود باشید چرا معطلید بروید سر کارتان... قرار نیست تا ابد بایستید و بجای خالی خانم نگاه کنید. خدمتکاران که حساب کار دستشان آمده بود در همان برخورد اول تخت تاثیر جذبه و قدرت خانم سامانتا بی آنکه کوچکترین اعتراضی بکنند سرکار خوردشان برگشتند.

خانم سامانتا ساعتی پس از رفتن خانم ستاره به اتاق کوروش آمد. در آن لحظه من و کوروش در حال بازی مار و پله بودیم. ابروان نازکش را درهم کشید و رو بمن گفت: نمیفهمم یک دختر ده دوازده ساله به چه درد یک پسر بیمار میخورد... خانم ستاره هم پولهایش را حیف و میل میکند.

پیش از اینکه جوابی بدهم کوروش با لحنی پر خاشگرانه گفت: بتو مربوط نیست در کار مادر من دخالت نکن.

خانم سامانتا که از چهره مات و درهمش بخوبی پیدا بود تا چه حد جا خورده و کلافه شده با پوزخندی عصبی خطاب به کوروش گفت: حق نداری با من اینطور گستاخانه برخورد کنی کوروش خان سپس در حالیکه دستهایش را درهم گره میزد و بطرف پنجره میرفت ادامه داد: در شان و منزلت تو نیست که با یک دختر دهاتی همبازی شده ای.

منکه تا آن لحظه خاموش و سر بزیر شاهد گفت و گوی آن دو بودم نگاهی به کوروش انداختم و اعلام کردم اینبار خودم میخواهم دفاع کنم. از پشت میز بلند شدم و در نهایت خشم و انزجار گفتم: به شما اجازه نمیدهم بمن توهین کنید خانم.

بطرفم برگشت و در حالیکه شگفت زده نشان میداد گفت: جالب است! اجازه نمیدهی؟ ها ها ها... برای خنده جوک بدی نبود... اما باید به عرضت برسانم همیشه برای خندیدن به این جوکها حوصله ندارم و ممکن است واکنش بدی از خودم نشان بدهم.

خواستم لب باز کنم و چیزی بگویم که دیدم راه گلویم بسته شده. اشک در چشمانم جوشید. نگاهم به نگاه کوروش افتاد که منتظر پاسخی از طرف من بود و چون برق اشک را در نگاه من دید رو به خانم سامانتا که لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت و مرا نگاه میکرد با لحن تند گفت: بهتر است تا دستور ندادم از این خانه بیرونت کنند همین الان از اتاقم بروی بیرون و تا من اجازه ندادم به این اتاق پا نگذاری.

خانم سامانتا با دهانی نیمه باز و چشمانی بهت زده نگاهی به کوروش انداخت که همچنان مصمم و عصبانی نگاهش میکرد بعد نگاه خشنی بسوی من انداخت و به حالت قهر و خشم از اتاق بیرون رفت. از اینکه کوروش آنطور مقتدر از من دفاع کرده بود در پوشش نمیگنجیدم و دلم میخواست از او تشکر کنم ولی او انگار میخواست هر چه زودتر این برخورد سرد و ناراحت کننده را به دست فراموشی بسپاریم چرا که پس از رفتن خانم سامانتا خطاب بمن گفت: نوبت تو بود بندازی! او من فهمیدم بهتر است بروی خودمان نیاوریم که بین ما و خانم سامانتا چه گذشت. خیلی زود چنان غرق بازی شدیم که همه چیز به سرعت از ذهنمان پاک شد.

پس از آن برخورد نه چندان خوب خانم سامانتا خودش را بمن و کوروش تحمیل کرد و بیشتر به باغبان و راننده و خدمتکاران امر و نهی میکرد و حسابی همه را از شنیدن صدای جیغ و فریادش کلافه و عصبی میکرد. کوروش از من خواسته بود هیچ اعتنایی به حضور خانم سامانتا و دستوراتش نداشته باشم و جز برای کارهای شخصی و ضروری از اتاقش بیرون نروم و همین بیشتر خانم سامانتا را عصبانی میکرد. انگار دلش میخواست دور از چشمان کوروش حسابی از من زهر چشم بگیرد و دلم

را بلرزاند. از اینکه میدید کورش بدون دستور از داروهایش سر وقت میخورد و تمام غذاها را بدون کوچکترین بهانه ای صرف میکند کلافه تر میشد و بیشتر سر خدمتکاران داد میکشید. من و کورش از اینکه او را عصبانی میکردیم و جانش را به لبش میرسانیدم غش میخندیدم. روزها به سرعت از پی هم سپری شد. خانم ستاره هر روز با خانه تماس میگرفت و از حالس پرسش جويا میشد. خانم سامانتا به او گفته بود ما حسابی با او لجبازی میکنیم و هیچ از او حرف شنوی نداریم. کورش توانست مادرش را قانع کند که خانم سامانتا هیچ حقی ندارد بما زور بگوید و دستور بدهد و پشت سر هم ایراد بگیرد. خانم ستاره هم پنهان از ما دو نفر خانم سامانتا را به تجدید رفتار دعوت کرد و از او خواست با ما از در صلح وارد شود تا ما هم با او دوستانه رفتار کنیم. گوشزدهای خانم ستاره کاری بود و طولی نکشید که خانم سامانتا تغییر روش داد و رفتار دیگری را با ما پیشه کرد. مهربان شد و خوش اخلاق و بذله گو و حتی به بعضی از کنایه های کورش که او را دست می انداخت با صدای بلند میخندید و تازه آن زمان بود که من و کورش فهمیدیم او پشت این ظاهر خشک و خشن و عصبی چه قلب رئوف و مهربانی دارد.

-سارا...گفتی دیگر هرگز عروسکت را ندیدی؟

حالا دیگر غیر از کورش خانم سامانتا هم عاشق دنبال کردن سارا و عروسکش نازلی بود و از تمام ماجرا خبر داشت. سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم: نه یکسالی میشود که او را گم کرده ام... ولی نازلی همیشه با من است من و او توی خواب دنبال هم میدویم و کسی نمیتواند ما را از هم جدا کند با مهربانی دستی بر سرم کشید و با لحن ملاطفت آمیزی گفت: بهتر است غصه نخوری و خودت را ناراحت نکنی. تا خدا نخواهد هیچ اتفاقی نمی افتد لابد پشت این قضیه هم حکمتی بوده که ما خبر نداریم.

خانم سامانتا در عرض یکماه چنان با ما دوست و صمیمی شد که شبها چند ساعتی را برای ما از هر دری صحبت میکرد. مثلا از خودش میگفت از اینکه پدرش ایرانی بوده و مادرش انگلیسی و اینکه آندو هرگز با هم تفاهم نداشته اند و عاقبت از هم جدا میشوند اینکه او چند سالی نزد مادرش میماند و بعد از ازدواج مجدد مادرش پیش پدرش برمیگردد و چند سال بعد پدرش بر اثر یک بیماری خطرناک از دست میدهد و بقیه عمرش را در یتیمخانه زندگی میکند تا اینکه خوب درس میخواند و با تشویقهای یکی از کارکنان یتیمخانه به کالج میرود و در رشته پرستاری به ادامه تحصیل میپردازد. من و کورش بر عکس روزهای اول ورودش که مدام دستش می انداختیم پس از شنیدن سرگذشت تلخ او به حالش دل سوزاندیم و گاهی شبها وقت خواب برایش اشک هم میریختیم.

بعدها فهمیدم خیلی از حرکتها و حالتهای عصبی اش دست خودش نیست و ریشه از احساسات و عوطف سرکوب شده کودکی اش دارد. بعد از اینکه عصبانی میشد و سر همه داد میکشید گوشه ای

سرش را روی زانوانش میچسباند و گریه می‌کرد. میگفت: خدایا من با اینکارم همه را از خودم متنفر کردم. دست خودم نیست بخدا دست خودم نیست. و چند روز بعد در حالیکه خیلی آرام و موقر نشان میداد از تمام کسانی که بر سرشان داد و بیداد کرده بود عذرخواهی می‌کرد.

بهار به پایان رسید و فصل گلهای ارغوان و میمون و هفت رنگ از راه رسید. من و کوروش و خانم سامانتا هر غروب کنار ساحل قدم میزدیم و گوش ماهی جمع می‌کردیم. خانم سامانتا گاهی انگلیسی یادمان میداد. میگفت حافظه سارا از حافظه کوروش قوی تر است و کوروش از روی حسادت تمام گوش ماهی هایش را میریخت روی سر من خانم سامانتا هم غش غش میخندید.

دکتر هر هفته به دیدار کوروش می آمد و همیشه وضع را رضایت بهش توصیف می‌کرد. خانم ستاره وقتی از این موضوع مطلع میشد خوشحالی و شور و هیجانش را از راه دور و از پشت تلفن با شدت هر چه تمام تر بروز میداد. کوروش کم کم طبق نظر پزشک توانست به ورزشهای سبک بپردازد و حتی میتوانست شنا کند و شنا کردن را هم یاد من بدهد. هر روز صبح زود به اتفاق خانم سامانتا در طول باغ به نرمش میپرداختیم. او لباس ورزش که میپوشید به قول کوروش مثل کرم خاکی میشد. سوت زنان از ما میخواست تمام حرکاتهای او را تکرار کنیم. ورزش صبحگاهی تاثیر مثبتی بر روحیه کوروش گذاشته بود و باعث شده بود تمام روز شاداب و پر نشاط و پر شور و هیجان باشد. گاهی که خودم را تنها در اتاقم میدیدم یا مواقعی که کوروش خواب بود و خانم سامانتا داشت استحمام می‌کرد دلتنگی سراغم می آمد گاهی میشد کاغذ و قلم برمیداشتم و تصمیم می‌گرفتم برای دایی جان نامه بنویسم اما بعد از نوشتن چند خط پشیمان میشدم نامه را مچاله می‌کردم و پرت می‌کردم توی سطل زباله و در حالیکه اشک در چشمانم می‌جوشید پیش خودم میگفتم: آنها اگر مرا میخواستند باید برایم نامه مینوشتند... آنها مرا فراموش کرده اند پس بهتر است منم فراموششان کنم.

خانم سامانتا هر روز چند جمله انگلیسی یادمان میداد. بمن میگفت تو اگر در انگلستان متولد شده بودی جزو نخبه های آن کشور میشدی چرا که هم به لحاظ زیبایی و هم به لحاظ استعداد از تمام دخترهایی که دیده ام برتر هستی و حیف که مثل کودکی تاریکی را پشت سر میگذاری. گاهی بعد از شنیدن حرفهایش به فکر فرو میرفتم و پیش خودم میگفتم آیا منم بعد از اینکه به دوران بزرگسالی رسیدم مثل خانم سامانتا عصبانی و خشم می‌شوم؟ آیا عقده های زندگی ته دلم میماند و بعدها ممکن است سرباز کنند و به طریقی از ارم دهند و زندگی را به کامم تلخ کنند؟ سوالهای سخت از خودم میپرسیدم. دلم بحال خودم میسوخت. وقتی رفتار عصبی خانم سامانتا را میدیدم برای خودم متاثر میشدم و دل میسوزاندم.

کوروش حسابی سر حال بود. چهره اش دیگر رنگ پریده نبود و گونه هایش به سرخی میزد لبهای کبودش مثل شکوفه ها ارغوانی شده بود و وقتی میخندید صدایش در تمام باغ میپیچید. عصر بعضی از روزها که هوا خنک تر بود سوار اتوموبیل میشدیم و به گردش در شهر میپرداختیم و یا گاهی به دل جنگل میرفتیم. خانم سامانتا میگفت: اینهمه سبزی را که میبینی خدا بخاطر ما آفریده تا بیشتر از زندگی لذت ببریم.

کوروش میخندید و میگفت: پس بیا لذت ببریم. سپس دست مرا میگرفت و اینطرف و آنطرف میکشاند. گاهی پشت تنه های تنومند درختها قایم میشد و من و خانم سامانتا تا چند دقیقه دنبالش میگشتیم تا آخر خودش را نشان میداد و به نگرانی و ترس ما با صدای بلند میخندید. آنروزها جنگل و کوه و دریا پیش چشمان من زیباتر مینمود همانطور که پیش چشمان کوروش و شاید پیش چشمان خانم سامانتا. آنروزها هر روزش ابستن حوادثی شیرین و دلچسب و زیبا بود. گاهی سه تایی به پیک نیک میرفتیم و انقدر شعر و آواز میخواندیم که صدایمان میگرفت. خانم سامانتا میگفت: بش است دیگر تمام پرنده ها را فراری دادیم. کوروش گاهی به هوس می افتاد سربه سرش بگذارد. میگفت: خانم سامانتا من دیدم که کلاغها چقدر از صدای شما لذت بردند و داشتند با شما هم خوانی میکردند. خانم سامانتاها به خنده های قاه قاه و شیطنت آمیز من و کوروش اعتنایی نمیکرد و در عوض با چند سنگ به جان کلاغها می افتاد و همه را از روی شاخه های درختها فراری میداد. آنروزهای خوب و دوست داشتنی در ذهن ما سه نفر جاودانه میشد. خانم سامانتا میگفت هرگز روزها و خاطراتی که با شما داشتم فراموش نمیکنم. منم میگفتم: دوستی چقدر زیبا و دلنشین است. کوروش بیتوجه به احساسات و عواطف ما غش غش میخندید و با لحن تمسخر آمیزی گفت: شما دو نفر فقط به درد تئاتر میخورید. چون دیالوگهای قشنگی را با حرکات منظم بهم تحویل میدهید. شبها پیش از خواب تمام خاطرات روز را به نگاش در می آوردم. پیش خودم میگفتم ممکن است یک روز از خواندشان لذتی شیرین بمن دست بدهد. در پایان تمام صفحه ها مینوشتم: آه نازلی عزیزکم تو کجا هستی؟ آیا امشب کسی هست برایت لالایی بخواند... کسی هست تو را در آغوش بگیرد و بر سرت دست نوازش بکشد... من بیدارم نازلی! آنقدر بیدار میمانم تا تو بخوابی. سپس با صدای آرامی زیر لب زمزمه میکردم:

لالالالا بخواب نازلی عزیزم

بخواب من با لولوها میستیزم

لالالالا فدای چشم نازت

بخوابان آن دو چشم نیمه باز

یادش به خیر نازلی! اواخر ماه تابستان بود. خانم سامانتا یک شب تب کرد و افتاد توی بستر. همان موقعی بود که خانم ستاره اطلاع داد به اتفاق شوهرش به خانه برمی گردد. چقدر من و کوروش بالای سر خانم سامانتا نشستیم و لحظه به لحظه حالش را پرسیدیم. دکتر دو ساعت بالای سر خانم سامانتا منتظر ماند تا تبش کمی ایمن بیاید. من و کوروش خودمان را مقصر می دانستیم. روز قبل هوا بارانی بود. رفتیم حیاط. لب استخر که رسیدیم من و کوروش نگاه شیطنت امیزی به هم انداختیم و بعد طی یک اقدام غافلگیر کننده سامانتا را هل دادیم و انداختیم توی آب. اولش کلی عصبانی شد، اما وقتی خنده های قاه قاه من و کوروش را دید خودش هم خنده اش گرفت و یک ربعی توی آب شنا کرد. وقتی از آب بیرون آمد تمام بدنش می لرزید، با تمام این احوال هنوز داشت می خندید و لغز می خواند و دست از کرکری خواندن نکشید.

دو ساعت بعد هر دو متوجه شدیم خانم سامانتا به قدری سردش است که اگر کسی چیزی نمی گفت تمام بخاریها را روشن می کرد. همان طور که زیر پتو می لرزید گفت: چه آبتنی دلچسبی بود. هرگز این قدر نخندیده بودم.

همان لحظه چند عطسه پی در پی امانش را برید و باعث شد اشک به دیده بیاورد. ساعتی بعد از شدت درد استخوان هایش توی بستر افتاد. تا زمانی که دکتر بر بالین خانم سامانتا حاضر نشده بود من و کوروش نمی دانستیم دچار چه تب و لرز وحشتناکی شده است. تب خانم سامانتا که کمی پایین آمد، دکتر لوازش را توی کیفش گذاشت و خطاب به ما گفت: تا چند روز باید استراحت کند.

دکتر که رفت کوروش نگاهی به من انداخت و با لحن گرفته ای گفت: همش تقصیر ما بود! این طور نیست؟

سرم را تکان دادم و گفتم: بله، ولی ما هیچ دلمان نمی خواست خانم سامانتا مریض شود و توی بستر بیفتد.

کوروش رفت طرف تخت. نگاهی به خانم سامانتا انداخت که خواب بود و چهره اش به طرز محسوسی تکیده شده بود.

- طفلکی خانم سامانتا، دکتر گفت خیلی تبش بالاست. بعد برگشت طرف من که ایستاده بودم پشت پنجره و پرسید: سارا، تو بلدی دعا کنی؟

با تعجب به طرفش برگشتم و با شگفتی تکرار کردم: دعا؟!!

نشست روی صندلی. بغ کرد و دست گذاشت زیر چانه اش و اهسته گفت: دعا دیگر، من بلد نیستم. یعنی تا حالا برای کسی دعا نخواندم.

لبخند زنان به طرفش رفتم. از اینکه می دیدم این قدر احساساتی و مهربان شده خوشحال بودم. دست گذاشتم روی شانه اش و آرام گفتم: من بلدم بخوانم... هر چی گفتم با من تکرار کن. سپس ایستادم رو به قبله و دستهایم را در هم گره کردم و آهسته و شمرده گفتم: خدایا، هر کاری از دست تو ساخته است. فقط ما آدمها هستیم که ناتوانیم... این تو هستی که قادر مطلق. از تو می خواهیم حال خانم سامانتا را خوب کنی. فقط تو می توانی، جز از دست تو هیچ کسی کاری ساخته نیست. پس لطف کن و حالش را خوب کن. آمین.

کوروش چشم به دهان من دوخته بود و من چشم به نگاه روشن و شفاف او. در آن لحظه چهره اش به قدری نورانی و ملکوتی شده بود که دلم می خواست از آن چهره تابلویی جاودانه خلق کنم. اما افسوس که من نقاش نبودم. کوروش هم چنان که صدایش تحت تاثیر احساسات و عواطف سرشار درونی اش می لرزید آهسته گفت: تو چه خوب دعا خواندی، به دل من که نشست، لابد به دل خدا هم نشست.

به رویش لبخند زدم و هر دو به چهره غرق در خواب خانم سامانتا زل زدیم.

خانم ستاره به اتفاق شوهرش به خانه برگشت. این همان موقعی بود که خانم سامانتا تازه از تب و لرز خلاص شده بود و فقط با اندکی کسالت روی تخت دراز کشیده بود. کوروش اول خودش را در اغوش مادرش انداخت و کلی خودش را برایش لوس کرد و بعد در اغوش منتظر پدرش پرید و با لحن لوس و نری گفت: دیگر داشتم فکر می کردم مرا فراموش کرده اید.

پدرش نیشگونی از لپهای خوش رنگ کوروش گرفت و با خنده گفت: مگر می شود تو را فراموش کرد پسر جان، حالا نمی خواهی دوست دختری را به ما معرفی کنی.

سرخ شدم و انگار چکه چکه توی زمین فرو می رفتم. کوروش به طرفم برگشت و با هیجانی وصف نشدنی رو به پدرش گفت: سارا احسانی از وقتی به اینجا آمده من زندگی را طور دیگری می بینم... دختری که تمام غصه هایش برای عروسک گمشده اش نازلی رقم خورده است... آه پدر نمی دانی ما هم نگران نازلی هستیم.

پوزخندی از سر تحیر زد و گفت: نازلی؟ نازلی دیگر کیست؟

کوروش دست پدر را گرفت و در حالی که با خود به طرف حیاط می برد گفت: در مورد نازلی بعد با هم حرف می زنیم... حالا می خواهیم کمی خصوصی با شما صحبت کنم.

خانم ستاره با لذتی وصف ناشدنی ایستاده بود و به رفتن پدر و پسر نگاه می کرد. حالت نگاهش به قدری زیبا بود که انگار داشت به قشنگ ترین صحنه زندگی اش نگاه می کرد.

خدمتکاری از راه رسید و بعد از ادای احترام به خانم ستاره گفت: خانم ساماننا در انتظار دیدار شما هستند.

خانم سارا با لبخند ملیحی به طرفش برگشت و سر تکان داد و بعد رو به من خنده کنان گفت: آه سارا، عزیزم. بین چطور پسرم را متحول کردی. رنگ چهره اش مثل شکوفه های بهاری شده است. صدای خنده هایش را که می شنوم انگار زیباترین تصنیف زندگی ام در حال نواختن است... آه سارا... راستی که تو یک فرشته ای.

انگاه دستهای سپید و لطیفش را دور گردنم حلقه کرد و با محبت به چشمانم خیره شد. در آن لحظه حالت عروسکی را داشتم که در دست یک موجود احساساتی به این طرف و آن طرف پرتاب می شد. چشمان اهوایی خانم ستاره به قدری محسوس کننده بود که من هر لحظه در نگاهش خودم را در جایی بی وسعت و نامحدود می دیدم. روی سبزه زار های بلند می دویدم و تو را، عروسک زیبای خودم را، در اغوش داشتم و دنبال پروانه ها می پریدم. راستی که خانم ستاره اسطوره زیبایی بود. او دستم را گرفت و مرا با خود به دیدن ساماننا برد که در آن لحظه روی تختش نیم خیز نشسته بود و انتظار ورود خانم را می کشید. همه چیز در حال تحول بود. همه چیز در حال دوباره زیبا شدن بود. خانم و آقای آریایی به من عشق می ورزیدند! گویی من مثل کوروش برایشان عزیز بودم. معلوم نیست کوروش راجع به من چه قصه ای بافته بود که دیگر مرا سارا خطاب نمی کردند. خانم ستاره مرا فرشته می خواند و آقای آریایی مرا ناجی پسرم صدا می زد!

آه نازلی! اگر تو آن روزها کنارم بودی، به یقین من خوشبخت ترین دختر یتیم دنیا بودم... حیف! حیف که همیشه و در تمام لحظه های شیرین و کوتاه زندگی ام تکه ای از دلم در جستجوی تو بود و تمام وجودم تو را می خواست.

چند روز پس از بازگشت خانم و آقای آریایی زندگی در ویلای بزرگ و زیبا رنگ و بوی دیگری پیدا کرد. همه جا صدای خنده بلند بود. همه جا صدای خنده بلند بود. کوروش از همیشه بیشتر شیطنت می کرد و از سر و کول همه بالا می رفت. پدر و مادرش هرگز تصور نمی کردند که روزی پسرشان از بستر بیماری بلند شود و این گونه شاداب و سرزنده، مثل پرنده ها دور و بر لانه عشقشان پرواز کند. خانم ستاره به سفارش کوروش برایم یک عروسک بزرگ و خوشگل خریده بود. وقتی آن را به من داد گفت: مطمئنم نازلی به قشنگی این نبوده.

نگاهی به عروسک انداختم، فقط از روی کنجکاوی، نه اینکه دلم برای گرفتنش لک زده باشد. موهای صاف کوتاهی داشت، با چشمانی سبز و لباسی از تور صورتی. پستانکش را درمی آوردی گریه می کرد و می گفت: مامان، بابا.

پستانکش را که برمی گرداندی می خندید. با وجود زیبایی خیره کننده اش چشمم را نگرفت. آخر تو جلوی چشمان من بودی. ن هیچ عروسک دیگری را نمی خواستم. آری فقط تو می توانستی مرا دوباره به روزهای زیبا و پر خاطره ام برگردانی.

سر به زیر و غمزده، در حالی که با ناخنهایم بازی می کردم گفتم: متشکرم خانم ستاره... ولی... ولی من عروسک نمی خواهم. درست است که اسن عروسک گرانبها و زیباست، اما... نازلی برای من از تمام عروسکهای دنیا سرتر بود و من جز با عروسک خودم، با هیچ عروسک دیگری نمی توانم اخت شوم. کوروش و مادرش بهت زده به هم چشم دوختند. اگر چه ته دلیم از اینکه باعث ناراحتی شان می شدم غمگین بودم، ولی خوشحال بودم که به آنها می فهماندم، عروسک نازلی با هیچ عروسک دیگری قابل مقایسه نیست.

کوروش رو به مادرش قرقر کنان گفت: مگر نگفته بودم گرانتین و بهترین عروسکها را برای سارا بیاور.

لحن طلبکارانه کوروش بقدری تند بود که خانم ستاره دستپاچه و غافلگیر طره موهای رها شده روی پیشانی اش را زد کنار و گفت: چرا پسرم، من پدرت قیمت تمام عروسک ها را پرسیدیم. این گرانبهاترینش بود... من نمی دانم چرا سارا خوشش نیامده.

برای اینکه بحث بی فایده را تمام کرده باشم گفتم: ایراد از عروسک نیست خانم ستاره، شما به من لطف داشتید که همه بازار ها را به خاطر من زیر پا گذاشته اید. مشکل اصلی این است که من فقط یک عروسک پلاستیکی با بر و روی زیبا نبود، آن عروسک یادگار مادرم بود. یادگار عزیزترین کس زندگی ام.

دست خودم نبود که دانه های درشت و شاف اشک بر پهنای صورتم جاری شد. با هق هق خودم را به باغ رساندم تا در خلوت باغ با درد و اندوه خودم تنها باشم.

پاییز یواش یواش از راه رسید. آخرین رزها هم گل داده بودند و برگهای بید مجنون و نارون رو به زردی می رفت. خانم ستاره می گفت: من عاشق پاییزم، پاییز فصل رنگ هاست. پاییز که از راه می رسد من دوباره احساس جوانی می کنم. من هم فکر کردم پاییز از تمام فصول زیباتر است، حتی از بهار که خانم سامانتا عقیده داشت بس که همه جا سبز است طبیعت شکل یکنواختی پیدا می کند؛ ولی کوروش عاشق بهار بود و از پاییز نفرت داشت. می گفت پاییز برای او هیچ لطفی ندارد. از تماشای کوچ پرنده ها از پشت پنجره اتاقش خسته و کسل می شود. او معتقد بود پاییز آدمها هم مثل طبیعت رنگی می شوند و قابل اعتماد نیستند. آقای آریانی با همه موافق بود، در اصل اهل زدن

ساز مخالف نبود. زمانی با همسرش موافق می شد و زمانی دیگر با پسرش هم عقیده می شد. اولین ماه پرشکوه پاییز بی آنکه هیچ حادثه قابل ذکری شود کم کم به پایان می رسید. آن روز یکی از روزهای معمولی بود با هوای نیمه ابری و عطر گلهای شب بو و یاس که هر لحظه در هوا پراکنده می شد. از صبح خیلی زود با احساس دلتنگی شدیدی دیده از هم گشودم. از پنجره اتاقم که بیرون را نگاه کردم حکم پرنده ای را داشتم که اسیر قفسی تنگ و محدود بود. دلم هوای پریدن به سرش افتاده بود. هوای بال و پر زدن، هوای دویدن در دشتی بی انتها و رقص با نی چوان و چیدن انجیر سیاه و گل های خود روی پاییزی. احساس می کردم دلم برای همه تنگ شده است. بیشتر از همه برای مادرم و گل نسا که نمی دانستم زندگی زناشویی چطور می گذراند؟ حتی دلم برای دخترعموهایم نیز تنگ شده بود.

از پس اشکهایم بر نمی آمدم. سر گذاشتم روی بالش نرم و های های گریه کردم. دروغ نمی گویم، بیشتر از همه دلتنگ تو بودم. این را می دانستم که ان قدر برای رفتن مصمم بودم که حتی به ناراحتی کوروش هم اعتنا نکردم. همین طور هم شد. وقتی خانم ستاره و خانم سامانتا با شگفتی به دهانم خیره شدند من سر به زیر و آرام خواسته ام را تکرار کردم.

- درست شنیدید، می خواهم از اینجا بروم.

خانم ستاره دستهایش را گذاشت روی سینه اش و اهی نفس گیر از دهان نیمه بازش زد بیرون. خانم سامانتا دستهایش را درهم مشت کرد و در حالی که به طرف من می آمد و با لحن ناراحت و دلگیری گفت چرا به ای سرعت به فکر رفتن افتادی؟ بدون هیچ اشار قبلی؟

نمی دانستم کوروش در آن وقت از روز با پدرش توی استخر سرپوشیده در حال شنا کردن است. با لحن شمرده و آرامی گفتم: فکر می کنم دیگر به وجود من در این خانه احتیاجی نیست. من باید به جایی برگردم که به آنجا تعلق دارم... ماندن در این خانه، پیش آدمهایی مهربانی مثل شما آرزوی قلبی من است، اما من به این زندگی تعلق ندارم... اینجا در کنار تمام امکانات و رفاه موجود احساس تهی بودن می کنم و دلتنگ می شوم، شاید برای شما مسخره باشد که بگویم گاهی به خاطر سختیها و رنجهای گذشته دلتنگ می شوم... شکر خدا کوروش خان حالش بهتر شده و با وجود پرستار خیره ای مثل شما احتیاجی به من نیست...

خانم ستاره که تا آن لحظه خاموش و متفکر به حرفهای من گوش فرا داده بود یکهو از روی صندلی کنده شد و با نگاه آشفته و لحن پریشانی گفت: من که سر در نمی آورم... شاید اینجا با تو بدرفتاری شده، شاید کمبودهایی داری که چون به زبان نیاوردی بر طرف نشده... - نه... حرف بدرفتاری و کمبود نیست... اینجا بیش از هر جای دیگری به من به عنوان یک موجود زنده احترام گذاشته شده و شاید بیشتر از حد لازم به من خوش گذشتشه باشد، ولی...

این بار او وسط حرفم پرید و گفت: ولی چی؟ باور کن داری اشتباه می کنی. تو در میان ما او فرصت بیشتری برای موفقیت و ارتقا داری. تو دختر با استعداد و باهوشی هستی. داستانهایت را خواندم، شعرهایت را هم همین طور. همه اینها نشان دهنده هوش سرشار و ذوق هنری توست که اگر به آنها بها داده نشود به سرعت سرکوب می شود و به جای شکوفایی از ریشه خشک می شود. این یعنی ناسپاسی به لطف خداوندی که به همه آفریده هایش چنین هوش و ذوق و استعدادی را یکجا نمی بخشد... او سارا، عزیزم، تو احتیاج به تفکر و تجزیه و تحلیل بیشتری داری. ما حاضریم تو را مثل فرزند خودمان نگه داریم... مثل کوروش می توانی از تمام امکانات رفاهی موجود بهره مند شوی و هر ارزیابی را که داری دنبال کنی... من هیچ دلم نمی خواهد برگردی به زندگی فقیرانه ای که داشتی... نمی دانم متوجه هستی یا نه؟ سرنوشت تو مثل سرنوشت کوروش برای ما حائز اهمیت است.. تو باید درس بخوانی. مطمئنم جای تو ان بالاهاست، پس کاری نکن با سربخوری زمین.

خانم سامانتا، خانم سارا را که اندکی ملتهب و پریشان شده بود به آرامش دعوت کرد و از من خواست بیشتر روی این مساله فکر کنم؛ اما من مطمئن بودم که دیگر حتی برای یک روز هم نمی توانستم آن جا دوام بیاورم. سرم را به دو طرف جنباندم و با صدای گرفته ای گفتم: نه... متاسفم که با شما مخالفت می کنم لی همان طور که گفتم من عاشق طبیعت و زندگی پر رنج خودم هستم. می دانم که شما چیزی جز سعادت و خوشبختی مرا نمی خواهید، ولی با روحیه حساسی که من دارم نمی توانم بیشتر از این در چهارچوب این زندگی مرفه دوام بیاورم. خواهش می کنم با تصمیم من مخالفت نکنید. من اینجا روزهای خوبی را پشت سر گذاشته ام، ولی... شاید کمی دوور از عقل است که بگویم دختر رفاه طلبی نیستم... عادت کردم برای رسیدن به هر چیزی زجر بکشم و از جانم مایه بگذارم. بغض داشت خفه ام می کرد. ناخواسته لب فرو بستم و برای جلوگیری از ریزش اشکهایم لبهایم را بر هم فشردم.

خانم ستاره نگاهی به خانم سامانتا انداخت، بعد دست سپید و ظریفش را لابه لای موهای رها شده اش فرو برد و گفت: تا به حال ندیدم دختری در سن و سال تو این قدر منطقی حرف بزند. کلماتی که استفاده می کنی بسیار مرا به حیرت وامی دارد. درست مثل دخترهای عاقل و بالغ هفده هجده ساله حرف می زنی. مطمئنم تو جزو مخلوقات اعجاب انگیز خداوند هستی... برای خودم متاسفم که نمی توانم رای تو را عوض کنم.

لحظه ای مکث کرد. او هم برای جلو

یری از ریزش اشکهایم لبهایم را برهم فشرد. چند لحظه بعد اهی شبیه به نفس کشیدن از سینه بیرون فرستاد و ادامه داد: ما همه تو را دوست داریم سارا، تو ناجی پسر من بودی، مثل یک فرشته از عالم غیب رسیدی و کوروش مرا دوباره به من بازگرداندی. از خدا ممنونم که از سر لطف و احسان تو

را برای ما فرستاد.... ما هیچ وقت تو را مجبور و وادار به کاری نمی کنیم، حتی اگر ان کار به خیر و صلاح تو باشد... مطمئنم آن قدر عاقل و منطقی هستی که تمام جوانب را سنجیده ای. با این وجود همه ما دلبسته حضور تو در این خانه شده ایم، اما هیچ وقت مجبور نیستی اینجا بمونی. چشمان قشنگ و زیبایش برق می زد. او بدون آرایش زیباتر می نمود. از اینکه ان چشمان اهوایی بی مثال را پر اشک کرده بودم از خودم بدم آمد. به طرفش رفتم، بی آنکه دست خودم باشد. تا به خودم آمدم دیدم در اغوش پرمهر او فرو رفته ام و هر دو اشک می ریزیم. قرار شد کوروش از موضوع رفتن به من بویی نبرده تا خانم ستاره خودش ترتیب کارها را بدهد. دو روز بعد کوروش برای نخستین بار به اتاقم آمد و در حالی که ناراحت و پکر نشان می داد لبه تخت نشست و بی مقدمه گفت: سارا! حالا نمی شود در عروسی دختر عمویت شرکت نکنی؟ فهمیدم خانم ستاره علت رفتن مرا شرکت در عروسی دختر عموهایم عنوان کرده است. به رویش لبخند زدم و گفتم: نه نمی شود. در ضمن الان شش ماهی می شود که اقوام را ندیده ام. خیال دارم چند صبحی پیششان بمانم و حسابی رفع دلتنگی کنم. با حرص ناخنهایش را می جوید گفت: زیاد که طول نمی کشد؟ - چیه دلت برایم تنگ می شود.

خودخواه و مغرور سرش را کج کرد و شانه هایش را انداخت بالا. گفت نه فقط... کمی بهت عادت کردم. با خنده گفتم: کمی؟! خب کمی که مشکل نیست، خیلی زود به نبودن من عادت می کنی. رو ترش کرد و با حالت عصبی از جا برخاست و به طرف پنجره رفت. همان طور که پشتش به من بود گفت: خبر نداری آنوش از امریکا برگشته یا نه؟ چشمانم گشاد شدند. چیز زیادی از آنوش از آنوش برایش نگفته بودم. فقط یک روز، همان روزهای اول ورودم، برای اینکه خودم را دختر شجاعی جلوه بدهم ماجرای گم شدنمان را توی جنگل برایش تعریف کردم. هیچ دلیلی نداشت این سوال را از من بپرسد. به طرفش رفتم و نگاهی به چشم انداز پاییزی باغ انداختم و با لحن بی تفاوتی گفتم: خبر ندارم.... هیچ هم مهم نیست.

پوزخندی زد و گفت: امیدوارم همین طور باشد... اگر دیر کردی مطمئن می شوم که آنوش برگشته و آن وقت دیگر نمی خواهم تو را ببینم... اگر زود امدی بیشتر از قبل دوستت خواهم داشت. اینها را گفت و با نگاهی طولانی به طرف در رفت و پیش از اینکه برود بیرون برگشت و با لبخند معنی داری گفت: می خواهم زود برگردی! حتی اگر آنوش برگشته باشد. و در را تق بست. گیج و کلافه و عصبانی نشستم روی تخت و فکر کردم برای کوروش چه اهمیتی دارد که آنوش می روم و یا اینکه در بازگشتم تاخیر خواهم کرد؟ از فکر کردن زیادی خسته شدم. بقیه وسایلم را جمع

کردم و فکر کردم مهم نیست کوروش در مورد من چه فکری بکند. من که به خاطر آنوش بر نمی گشتم. به خاطر آنوش حاضر نبودم هیچ کاری انجام بدهم. آنوش برود به درک! برود به جهنم! برود به.....

قلبم تیر کشید. نمی دانم چرا دلم نمی آمد بیشتر از این به آنوش نفرین کنم.

خانم ستاره کلی هدیه برایم خریده بود. ار کفش و لباس و یف تا خوردنیهای رنگارنگ؛ حتی عروسکی را که از جنوب برای من آورده بود لابه لای هدایایش گذاشت و گفت: به هر که دوست داری ببخش.

کلی پول هم گذاشت توی پاکت و داد دستم و گفت: یک مقدار را برای خودت پس انداز کن. دلم می خواست خیلی بیشتر از اینها کمکت می کردم... مطمئن باش هر وقت اشاره کنی به کمکت می آییم. هر وقت دوست داشتی می توانی به جمع ما برگردی... ما همیشه جای تو را خالی نگه می داریم. آن گاه دو قطره اشک از گوشه چشمانش فرو چکید و مرا محکم به آغوش کشید.

کوروش یک گردنبند گرانبهای طلا برای من خریده بود. می گفت با پدرش تمام طلا فروشیهای شهر را از زیر پا گذاشته تا این را پیدا کرده. چشمان خانم ستاره درخشیدن گرفت و پسرش را با محبت در آغوش کشید. خودم که هیچ باورم نمی شد صاحب چنین گردنبند گرانبهای شوم. در حالی که اشک شوق به دیده آورده بودم گفتم: شما مرا شرمنده کردید. من لایق این همه مهربانی و لطف نیستم.

کوروش بی توجه به گریه های من میان کف و هلله پدر و مادر و خانم سامانتا گردنبند را بر گردنم آویخت و در آغوشم کشید. نه دچار شرم و خجالت شدم و نه احساس کردم مرتکب عمل زشت و بدی شده ام. من هم دست انداختم دور گردنش و همچنان که می گریستم گفتم: کوروش تو از برادر هم برای من عزیزتری. مثل خواهری که برادش را می پرستد به وجودت عشق می ورزم. کوروش خنده ای کرد و گفت: ولی من خواهر نمی خواهم.

همه خندیدند. خودش اشک به دیده آورد و کمی بعد گفت: خیلی زود برگرد، خیلی خیلی زود. بی تاب و بی قرار نگاهش کردم و میان گریه خندیدم.

خانم سامانتا و خانم ستاره مرا در میان خودشان گرفتند و پس از کلی صفارش و خواهش و تمنا که در صورت تمایل بازگردم تمام هدایای خریداری شده را توی اتومبیل گذاشتند. من میان اشک و لبخند با همه خداحافظی کردم و روی صندلی جا گرفتم. صدای کوروش تا زمانی که اتومبیل مسافت

زیادی را پشت سر گذاشت و به جاده رسید توی گوشم زنگ می زد. یادت نرود سارا، اگر دیر کنی فراموشت خواهم کرد.

توی دستم یادداشتی بود که خانم ستاره در آخرین لحظه به من داد، نوشته بود: اگر برگشتی و ما اینجا نبودیم به نشانی زیر مراجعه کن، تهران، شمیران،.....

یادش بخیر نازلی! چقدر عمو و زعمو و دختر عموهایم از دیدن غیر مترقبه من خوشحال شدند و سراز پا نشناختند. عموجان که طفلی از عفونت شدید ریه هایش افتاده بود توی بستر و نمیتوانست از جا تکان بخورد مرا که مقابل خودش دید به گریه افتاد و دستهایش را با محبت بسویم گشود و با صدای مرتعشی گفت: بیا دختر قشنگم دیدی ما چقدر بی وفا و بی معرفت بودیم حتی یکبار هم به دیدنت نیامدیم... باز هم قلب پاک و مهربون تو که این قدر با گذشت و یکرنگ است.

مرا نشانده روی زانوانش و تا میتوانست سر و رویم را بوسید و دست محبت بر سرم کشید. دختر عموها سرشان گرم بازدید هدایایی بود که با خودم آورده بودم.

نفیسه گفت: وای خدای من چه کفش قشنگی... سارا... این مال من؟

معصومه گفت: چه پیراهن خوش دوختی وای محشر است... مال من سارا؟

زعمو پیش از آنکه دچار معذور شوم آب پاکی را ریخت روی دستشان و گفت: بیخود برای این چند تا تیکه شکم صابون نزنید اینها مال ساره جان است.

عمو از درد سینه اش گفت و از عفونتی که مرگ را پیش چشمانش به رقص در آورده بود. زعمو از عروسی دخترهایش گفت و از اینکه آه در بساط ندارند که جهیزیه فراهم آورند. وقتی فهمیدم عروسی هر دو نزدیک است بی درنگ پاکت حاوی پول را از توی کیفم در آوردم و بطرفشان گرفتم. زعمو با کنجکاوی پاکت را باز کرد. چشمان همه با دیدن آنهمه اسکناسهای درشت برق زد خودم هم باورم نمیشد صاحب آنهمه پول باشم.

عموجان گفت: دستشان درد نکند لابد خیلی بیشتر از حقت دادند.

زعمو که لحظه به لحظه از بوی خوش آنهمه پول چهره اش شکفته تر میشد در حالیکه اسکناسها را توی پاکت میگذاشت با خنده گفت: ساره جان مزد خوبیهایش را گرفته... نگفته پیداست که چقدر همه مجذوب و عاشق خودش کرده... کاری که معصومه از پشش بر نیامد... آفرین دخترم آفرین رحمت به شیر پاکی که خوردی.

نفیسه هنوز داشت با کفشهایم ور میرفت و نازی و معصومه تمام لباسها و خوردنیها را زیر و رو کرده بودند. خانم ستاره از همه چیز سه عدد گذاشته بود منم یکی از کفشها را دادم به نفیسه. با اینکه دو سه سالی از من بزرگتر بود اما چون در عرض آن چند ماه حسابی قد کشیده بودم هم اندازه بودیم. به قول نازی مثل قارچ رشد کرده بودم.

کفشها را که دادم دستش مثل فنر از جا پرید و دوید طرف حیاط و داد زد: تو محشری سارا تلافی میکنم... مطمئن باش.

دو عدد از آن پیراهنهای خوش دوخت و خوش رنگ را دادم به نازی و معصومه. برعکس نفیسه اولش برای گرفتن کلی ناز کردند. زنعمو هم نمیگذاشت لباسهایی را که مال خودم بود را به این و آن بیخشم ولی من دلم میخواست همه را خوشحال و شاد ببینم. معصومه پیراهن را برداشت و چسباند به خودش و با چشمانی که انگار چراغانی شده بود گفت: جان میدهم شب حنابندان بپوشی وای! دستت درد نکند سارا.

هر دو پیراهن یک شکل بود. آستینهای پفی داشت و دامنش بلند و پرچین بود. نازی خندید و گفت: مثل لباس سیندرلاست.

معصومه غش غش خندید. با خنده ها و شادیهایش عشق میکردم. عروسک بزرگ و خوشگل را دادم دست فرنگیس که با چشمان درشت سیاهش انگشت به دهان نگاهم میکرد. به رویش لبخند زدم و گفتم: مال تو به شرطی که با روح انگیز بازی کنی.

عروسک را بغل کرد و جفت پا پرید بالا که نزدیک بود بخورد زمین. بعد دوید طرف من و در آغوش فرو رفت. زنعمو اشک شوق به دیده آورده بود.

—خدا یا دل این دختر را شاد کن که به فکر شادی دل همه است.

عموجان دست به عصا برد انگار خیال داشت از جا برخیزد اما لحظه ای عصایش را توی مشتش فشرد و از عجز و ناتوانی گریه اش گرفت.

زنعمو میخواست پاکت پولها را بمن برگرداند که سفت و سخت مخالفت کردم و گفتم: این پولها هدیه عروسی دخترعموهای عزیزم است. به جان عموجان اگر یکی از اسکناسها را برای خودم بردارم. عمو و زنعمو هر دو تحت تاثیر گذشت و احسان من کم آورده بودند کلی اصرار کردند که دست کم نصفی از پولها را برای خودم بردارم. من قاطعانه روی حرف خودم پافشاری کردم. من به پول احتیاج نداشتم. هدف من شادی و رضایت خاطر خانواده عمویم بود و به هدفم رسیده بودم. حال عجیبی داشتم انگار روی زمین نبودم و میان ابرها سیر میکردم.

احساس نمیکردم سربار کسی هستم خودم را جزیی از آنها میدیدم. از نگاه محبت آمیز عمو و زنعمو جانی تازه گرفتم و از اینکه میدیدم دختر عموهایم با من صمیمی تر شدند بیشتر خوشحال شدم. آنان وقتی فهمیدند من چه جای خوبی را ترک کرده ام دچار حیرت و شگفتی شدند. اول از همه معصومه گفت: من جای تو بودم دو دستی میچسبیدم به آن خانه عینهو کنه. بابا جان چی بهتر از این که خوب بخوری و خوب بپوشی و فقط هم صحبت و هم بازی یک پسر بچه باشی.

نفیسه در ادامه حرفهای خواهرش افزود: بنظر من حماقت به خرج دادی که از آن خانه آمدی بیرون. سعادت بزرگی را از دست دادی.

عموجان با نظر همه مخالف بود گفت: هر کسی دلش میخواهد در خانه خودش باشد. حالا اگر در خانه های دیگر خوشی و راحتی بیشتری برایش فراهم باشد باز هم هیچ جا خانه خود آدم نمیشود درست است ساره جان!

سرفرود آوردم یعنی بله و بعد با شتاب خودم را به حیاط رساندم. کسی متوجه نشد من گریه میکنم. آری هر کسی میخواهد در خانه خودش باشد زیر سقفی که پدری و مادری نفسی به نفسش بسته باشد. منم دلم میخواست زیر سقف خانه خودم باشم. خانه ای هرچند فقیرانه و حقیر اما با حضور پدر و مادری مهربان آن خانه مثل یک بهشت سرپناه امن و مطمئن برای دختری مثل من میشد.

ماه دوم پاییز که تمام شد از طرف خانواده دامادها خبر آوردند که تاریخ عروسی نزدیک است. قرار بود برای هر دو در یک شب عروسی بگیرند. زنعمو که خیالش از بابت جهیزیه راحت شده بود به فکر تدارکات دیگر افتاد. رفت و آمدها که بیشتر شد من با اقوام دیگر خودم آشنا شدم. عمو رستم دومین عموی من بود که زنش کلثوم نام داشت و اینطور که نفیسه میگفت از آن زنهای هفت خط روزگار بود. عمه سلیمه هم کم و بیش می آمد و هر کمکی از دستش بر می آمد کوتاهی نمیکرد. از آخرین باری که دیدمش تکیده تر و مچاله تر شده بود. مرا که دید چند لحظه مات و مبهوت سرتاپایم را برانداز کرد و بعد با صدای ضعیف و خفه ای گفت: خدا تو را روز بروز قشنگ تر و دلربا تر میکند. ولی من نگفتم شما هم هر روز رنجورتر و لاغرتر میشوید.

زنعمو کلثوم زن دوم عمو رستم محسوب میشد و اینطور که نفیسه گفت زن اول عمو رستم هنگام زایمان از دست میروید. بچه اول عمو رستم دختری کوتاه قامت و چاق بنام ثریا بود. هم سن و سال نفیسه بود و خیلی ساکت و کم حرف بود. رفتار زنعمو کلثوم با ثریا چندان مهربان و مهرآمیز نبود. هر بار که ثریا را بنام صدا میزد او رنجیده خاطر میشد و دستپاچه و هول-بقول نفیسه- دو متر میپرید هوا.

همان روزها بود که نجمه هم بخانه برگشت. با دست خالی و قیافه ای درهم و رنگ پریده. نیامده از سنگینی کار و کمی غذا لب به شکایت گشود و کلی قر زد که نزدیک بوده از گشنگی تلف شود. یکی از همان روزها که بطور اتفاقی از ده پایین میگذشتم ناخواسته وارد کوچه تنگ و ناصافی شدم که مرا دوباره دلتنگ عطر حضور ننه جان کرد. جلوی کلکی که ایستادم فکر کردم انگار همین دیروز بود. ننه جان وسط حیاط آتش به پا کرده بود و دیگ آبجوش صد قل خورده بود. سلام ننه جان امروز ناهار چی داریم؟

-سلام بروی ماهت همان که تو دوست داری. آبروداری! آبروداری! او من میخندیدم. یادش بخیر نازلی! ننه جان دنیای معرفت و مهربانی و صفا و صمیمیت بود. یکی از چوبهای کلکی را انداختم پایین. قلبم سنگین شده بود و گویی میخواست از تپش بیفتد. زیر درخت کنار حیاط انجیرهای سیاه فراوانی پخش شده بود. از توی تنورخانه صدای گربه بگوش میرسید. کله چوی محقر ننه جان رنگ رویی از غم و بی کسی بخود گرفته بود و زیر غبار ماتم و اندوه خاک میخورد. آه ننه جان! تو کجا هستی؟ بی تو میتوان کرد. به که بگویم که دلم برای عطر نان تنوری ات تنگ شده است. آه! خبر داری هنوز نازلی را پیدا نکرده ام؟ میدانم که میدانی. ننه جان بعد از تو هیچ ننه ای را ندیدم که بخوبی و مهربانی و آبروداری تو باشد. چقدر بی تو اینجا سوت و کور است انگار زمان اینجا به خواب ابدی فرو رفته است. انجیرها را میبینی... یادت هست اول بهار سال قبل گفתי انجیرها امسال را مربا خواهی کرد. دیدی دیدی دو فصل انجیرها بی آنکه نوبر شوند فروریختند و تو زیر خروارها خاک خواب مربا انجیر میبینی ننه جان. فدای آن چشمان کهربایی رنگت. یقین دارم میدانی نازلی کجاست. بمن بگو. خواهش میکنم بمن بگو نازلی کجاست؟ تنها دلخوشی من نازلی بود آن عروسک کوچک و زیبا.

چه بوی غربتی گرفته این کله چوی متروک و بی صاحت. ببین پرنده اندوه از سر بام کله چو هر صبح بال میگشاید و هر شب دوباره باز میگردد. کاش مثل پرنده ها بودی. صبح پرمیگشودی و شب برمیگشتی. نمیدانم چه دلتنگم ننه جان. بی عطر حضور تو تهی تر از هر چه تو میدانی هستم. کمکم کن ننه جان. بخدا از غصه داغانم و کسی نمیفهمد چرا. کسی نمیداند چرا. من بیشتر از سن خودم با آدمها غمها و همه چیز درگیرم. میدانم مثل همیشه میگویی گر صبر کنی ز غوره حلوا سازی اما تا کی؟ میتروسم همین روزها از اینهمه اندوه و غم جان به لب شوم و توانم را برای مقاومت و ایستادگی و صبر از دست بدهم. گریه نمیکنم ننه جان اینها که میبینی خون بیرنگ دل من است که از چشمان غم گرفته ام فواره میزند. بخاطر تو گریه نمیکنم. دلخور نشو. گریه نمیکنم. اما از خدای خودت بپرس این انجیرهای سیاه دل کدام خسته ای را شیرین میکند. راستی هر وقت خواب مربا انجیر سیاه میبینی مرا هم یاد کن.

کلاغی با سر و صدای زیاد نشست نوک شاخه درخت انجیر. درخت نارنگی نارنجک زیادی بسته بود. نشستم روی ایوان کله چوی و فکر کردم زندگی همچنان جاری است. یاد مادرم افتادم. دوباره دلم گرفت. با خودم گفتم کاش پیش خانواده آریانی میماندم! لابد کوروش از آمدن من ناامید شده است. در افکار پریشانم غوطه میخوردم که صدای زنی را شنیدم. پرسید: کی اینجاست؟ اشتباه نمیکردم صدای مادر گلنسا بود. به سرعت اشکهایم را از دیده زدودم و بطرف کلکی رفتم. خودش بود. ایستاده بود پشت کلکی و تا مرا دید به وجد آمد.

-ساره جان خودت هستی؟! -

رفتیم از حیاط پر خاطره ننه جان بیرون و خودم را زیر درخت انجیر جا گذاشتم.
-سلام... تازه آمدم راستش دلم هوای ننه جان را کرده بود. و سرم را انداختم پایین. دوباره چشمانم پر اشک شد.

مادر گلنسا دستی روی سرم کشید. صدایش از پشت توده بغض به گوش رسید: همه ما هوای ننه جان به سرمان میزند. گاهی خودم می آیم اینجا پشت کلکی می ایستم و زل میزنم به حیاط. هر لحظه فکر میکنم الان ننه نازخاتون در کله چویش را باز میکند و به استقبالم می آید. ولی حیفا! حیفا! که آدمها همه بی وفا هستند و یک روز از همدیگر میبرند و میروند بسوی دیار دوست.

هق هقم را میان دستهایم خفه کردم. بدجوری آشفته و غریب بودم. احساس میکردم تنهای ترین دختر روی زمینم. اهل ناکجا ابادهای فراموش شده و متروک!

مادر گلنسا دستم را گرفت و با لحن صاف و بدون خشی گفت: اینقدر خودت را ناراحت نکن دخترم. ما همه یک روز باید بگذاریم و برویم. شاید فردا کس دیگری برای ما گریه کند. مرگ دست آدم نیست. هر وقت خدا خودش بخواهد آدمها را بسوی خودش فرا میخواند.

بغضم را بلعیدم و اب دهانم را فرو فرستادم. دهانم تلخ بود. آهسته پرسیدم: حال گلنسا خوب است؟ سرش را کج کرد. نگاهش خاموش و اندیشناک بود گفت: بد نیست خدا را شکر زنده است.

لحنش بقدری محزون و غریب بود که یکهو فکر کردم گلنسا حال و روز خوشی ندارد. تیز شدم و نگاهم را به نگاهش پیوند زدم. پرسیدم: سراغ شما نمی آید؟ خیلی دلم برایش تنگ شده.

-دل ما هم همینطور. و با روسری اش اشکهای بی امانش را از دیده زدود.

دیگر باورم شد که گلنسا در حال و روز خوبی بسر نمیبرد. گوشه چادری را که به کمرش بسته بود گرفتم و با لحنی پر تمنا گفتم: شما را بخدا بگویند گلنسا چکار میکند؟ چرا گریه میکنید؟

هر دو دستش را گذاشت روی شقیقه های و با حالت نزاری گفت: بیچاره گلنسا از وئتی عروسی کرد و رفت نه گذاشتند بما سر بزند و نه گذاشتند ما به دیدارش برویم. هیچ نمیدانم به کدام بیلاق پرت و دور افتاده ای کوچیدند که از آنها خبری نداریم. فقط گه گاهی از پیرزن پیری که در همسایگی شان خانه دارد حال و احوالش را میپرسم. پیرزن هم فقط میگوید آخرین باری که بخانه مادرشوهرش آمده خوب بوده. من و پدر بیچاره اش بی آنکه دستمان بجایی بند باشد فقط بهمین پیغام کوتاه دلخوشیم و از خدا میخواهیم هر جا که هست سالم و سلامت باشد.

مادر گلنسا گریه میکرد. منم گریستم خاطرات خوب و خوشی از گلنسا در ذهنم بود. همانروز وقتی به خانه عمو نورعلی برگشتم نقاشی اش را از لابه لای خرت و پرتهایم در آوردم و گرفتم جلوی

چشمانم و با صدای بلند گریه کردم. دختر عموهایم ایستاده بودند و با کنجکاوی نگاهم میکردند. چه میدانستند چه درد عمیقی دلم را زخم میزند.

سه روز مانده به عروسی مهوش و پریوش هم سر و کله شان پیدا شد. عمه سلیمه که طاقت دیدن پریوش هووی بد دهان و بدرفتار خودش را نداشت خودش راناپدید میکرد و تا چند ساعت کسی او را نمیدید. منم از مهوش با آن هیکل گرد و تپل که وقتی میخندید چینهای شکمش بالا و پایین میشد خاطره خوشی نداشتم. گذشته از اینکه مادر اسد بود بخاطر رفتار دور از ادبی که با ننه جانم داشت دل خوشی از او نداشتم و هیچ دلم نمیخواست با او هم کلام شوم ولی خودش سر صحبت را با من باز میکرد. منم معذب و ناچار کوتاه و مختصر جواب میدادم. زعمو کلثوم هم با آنها بسیار خودمانی و صمیمی رفتار میکرد که با توضیح نازی فهمیدم زعمو کلثوم خواهر ناتنی آنها محسوب میشود. آنها ساعتها ضمن کار میگفتند و میخندیدند. من دلم پیش عمه سلیمه بود که کجا غیبش زده و چه حالی دارد. نازی میگفت دلت بحال کسی نسوزد به فکر خودت باش. چون آدمهایی که مورد ظلم قرار میگیرند مقصر اصلی خودشان هستند. تو باید از تماشای زندگی دیگران درست عبرت بگیری و سعی کمی مثل آنها مظلوم واقع نشوی. بقول معصومه ظالم باشی بهتر است تا اینکه مورد ظلم و ستم قرار بگیری و همه به حالت دل بسوزانند. گایه سطحی و بی تفاوت از کنار حرفهایشان میگذشتم و گاهی هم که فرصت دست میداد عمیق فکر کنم میدیدم چندان هم بی ربط حرف نمیزنند و شاید هم حق با آنها باشد.

یک روز پریوش تا عمه سلیمه را پس از ساعتها غیبت دید پیراهنش را نیمه زد بالا و شکم برجسته اش را نشان همه داد و گفت: نازگی و یار کردم هندوانه بخورم صمد آقا بخاطر من رفت شهر و تمام بازار را زیر پا گذاشت. نتوانست هندوانه پیا کند و جایش برایم انار و موز خرید. و غش غش خندید. شاید فقط من متوجه چهره درهم و گرفته عمه سلیمه بودم که گویی زیر فشار یک تخته سنگ سنگین لحظه به لحظه فشرده تر و مچاله تر میشد. افسوس خوردم که هیچ کمکی نمیتوانستم به او بکنم دست کم جواب دندان شکنی به او بدهم. میدانستم اگر کمی بزرگتر بودم چنان جواب درشتی به او میدادم که خودش حظ کند اما افسوس! راست میگفت نازی که دلسوزی تنها هیچ فایده ای ندارد. آدم اگر میتواند باید کاری انجام دهد.

زعمو کلثوم دست گذاشت روی شکم خواهر ناتنی اش و با خنده و لحنی تحریک آمیز گفت: یک پسر کاکل زری برای اقا صمد در راه است. بنامم به این مزرعه که به سرعت تخم سبز میکند.

پریوش و مهوش که کلی از حرفهای خواهرشان ناتنی شان کیف کرده بودند تا چند دقیقه همانطور میخندیدند و سربه سر هم گذاشتند. طفلی عمه سلیمه برای بار چندم خودش را گم و گور کرد و تا روز عروسی دیگر کسی او را ندید.

عروسی به خیر و خوشی گذشت. زنعمو انیس بهمه گفت از صدقه سر ساره جان است که این عروسی با این ابرو برگزار شد. عمری داشته باشم خودم برایش یک عروسی در خور شان میگیرم. هر کسی حرف او را شنید سر رو به آسمان گرفت و گفت: الهی که سفید بخت شوی. طی مراسم چندین بار با اسد برخورد داشتیم. دوبار جلوی کلکی و سه بار وسط مهمانان دعوت شده. هر بار بنوعی سعی داشت خودش را بمن نزدیک کند ولی میدانی چقدر از او متنفر بودم. در یکی از برخوردها که بطور غافلگیر کننده ای پیش رویم ظاهر شد چشم در چشم دوخت و گفت: سر پسر ارباب خوب بلایی آوردی حقش بود.

پوزخندی زدم و در حالیکه از هم کلام شدن با او چندشم میشد با اکراه گفتم: بتو مربوط نیست. چشمانش مثل چشمان گرگ در تاریکی برق زدند و با تمسخر گفت: ربطش همین است که خطر را از بیخ گوشم رد کردی... آنوش اگر اینجا بود دمار از روزگارم در می آورد. خواستم جوابش را ندهم اما زورم آمد و گفتم: شما که با ارباب خب تا میکنید. پدرت که از نوکران کمر بسته ارباب است حالا تو چه مشکلی با پسر ارباب داری.

یقه پیراهنش را که دو تکمه بالایش را بهم عمد باز گذاشته بود را صاف کرد و همانطور که چشمان گرگی اش را به دیدگانم دوخته بود با لبخند مودبانه ای گفت: هر مشکلی بود تو حلش کردی... بعد کمی درنگ کرد و سرش را پایین انداخت. وقتی خواستم از مقابلش بگذرم با صدای زنگداری گفت: میدانی چقدر خاطرت را میخواهم.

نگاهی انزجار آمیز بسویش روانه کردم و گفتم: میخواهم سر به تنت نباشد که خاطرم را نخواهی... لابد تو هم میدانی که چقدر از تو بدم می آید.

تیز نگاهم کرد و با لحن زخم خورده ای گفت: لابد عاشق پسر ارباب شده ای...

با حرص دندانهام را بر هم فشردم و گفتم: اینهم بتو مربوط نیست برو خدا را شکر کن که عروسی دختر عموهایم است و الا میگفتم عمو جانم با عصایش چنان بزند توی ملاجت که نتوانی از جایت بلند شوی. و بی آنکه مجالی برای واکنش به او بدهم از کنارش گذشتم.

آه نازلی! میدانی برای دختری مثل من چقدر سخت و دردناک است که پسری چون اسد به او ابراز علاقه کند. حیف که هیچکس نبود با او درد دل کنم و از او بخواهم اسد را متوجه اشتباهش بکند و به او بفهماند دختری که بقول خودت عاشقش هستی تا حد مرگ از تو بدش می آید. فقط یکبار به عمه سلیمه گفتم طفلی سرم را به سینه استخوانی اش گذاشت و با احساس همدردی گفت: اینها را من میشناسم ساره جان! از آن دسته آدمهایی هستند که تا زهرشان را نریزند از پا نمیشینند. یکی از خاله های چشم برادرم را کور کرد و آن یکی خاله ای خنجر به قلب من فرو برده. اسد هم خون کثیف همین ها توی رگهایش میدود. مگر پدر نامردش نبود که رفت و با قاتل برادر جوانمرد و جوانمردم

دوست شد که خون این مردم را توی شیشه ریخته است. ای سارا جان دست روی دلم نگذار که خون است. الهی که مثل من درمانده و فلک زده نشوی الهی که خدا سزای قاتل پدر جوانمردت را بدهد که تو را به این روز سیاه نشاند.

من هنوز معنا و مفهوم روزهای سیاه را نمیدانستم. فکر میکردم سیاهی یعنی همین! اما عمه سلیمه با درک و بینشی که داشت سیاهیهای تاریک تری را در زندگی من از دور دیده بود. من به آن تجربه و درک نرسیده بودم و هنوز نمیدانستم زندگی چه بازیهایی برای من رقم خواهد زد.

نازی و معصومه عروس شدند. هر دو با دنیایی از امید و آرزو به خانه بخت رفتند. شبی که عروسها را بردند زنعمو کلی نشست و گریه کرد. اینکه دخترهایش چه سختیها و رنجهایی را در خانه پدر تحمل کرده بودند و با چه کمبودهایی ساختند و لب به اعتراض نگویند. من هم وقتی ناراحتی و گریه زنعمو و دختر عموها و حتی عمویم را دیدم به گریه افتادم و فکر کردم به راستی که آدمها همیشه بی وفا هستند و ماندنی نیستند.

آه نازلی عزیزم! عروسکها هم رسم بی وفایی آدمهای دنیا را دنبال کرده اند اگر نه پس بگو کجا رفتی؟ دلت آمد بروی و لب اندوهمند و تنهای مرا در حسرت خودت داغدار کنی؟ یکی از همان روزها بود که اسد پای چشمه در حالیکه غافلگیرم کرده بود بمن گفت: اگر بگویم عروسکت کجاست با من ازدواج میکنی؟

من با تردید و شگفتی و فکر کردم او از کجا میداند تو گمشده ای. چون التهاب و بیتابی را در نگاهم دید با لبخند مودیانانه ای گفت: پیش من است اگر زخم نشوی تکه تکه اش میکنم. یادش به خیر نازلی، وقتی اسد همراه خانواده اش رسماً به خواستگاری آمد و با مخالفت شدید عمونور علی مواجه شد من به جنگ خویش رفته بودم. ساعتها و روزهای متمادی غرق در فکر می نشستم و با خودم کلنجار می رفتم. آیا روا بود به خاطر یک عروسک، با کسی چون اسد ازدواج کنم، که ان همه از او متنفر بودم و حاضر بودم بمیرم و زن او نشوم؟ آیا روا بود فقط به خاطر یک عروسک دست به کاری بزنم که هیچ نمی پسندیدم و در شرایط عادی در برابر آن جبهه گیری می کردم؟ آیا روا بود به خاطر خودم می گذاشتم، عروسکم، نازلی عزیزم، که خاطره های خوشی از او در دفتر خاطراتم داشتم و تمام هستی و نیستی من بود و یادگار مادر بیچاره ام بود، تکه تکه شود، فقط به خاطر اینکه از اسد متنفر بودم! آه! نازلی! نازلی! نمی دانی بر سر چه دو راهی سختی قرار گرفته بودم. معمای پیچیده که راه حلی نداشت. یا با خودم را فدای نازلی می کردم و یا نازلی را فدای خودم. آه! کاش به من نمی گفت نازلی پیش اوست! کاش هنوز فکر می کردم انوش نازلی را ربوده است. دست کم مطمئن بودم انوش کوچک ترین لطمه ای به تو وارد نمی کند و چه بسا از جانش هم بیشتر مراقبت خواهد کرد، اما حال که می دانتسم اسیر زندان کینه و انتقام جویی اسد هستی دلم در سینه

ام قرار نداشت. مدام دلم می تپید. اسد کسی بود که از شکنجه یک عروسک هم دریغ نداشت. او قصدش آزار روح و روان من بود. او همه عشقش بر هم زدن آرامش و دلخوشی من بود. آه خدایا! کمکم کن تصمیم درستی بگیرم. من دچار احساسات ضد و نقیضی شده بودم. از طرفی هرگز دلم نمی خواست با اسد ازدواج کنم و از طرف دیگر هلاک دیدار تو بود. حاضر بودم هر کاری بکنم، اما دوباره تو را داشته باشم؛ با وجودی که می دانستم داشتن تو با چه قیمت گرانی برای من تمام می شود و می دانستم پس پرده چه نمایشی دلخراشی در انتظار است. با تمام اینها باز هم فکر کرم به داشتن تو می ارزد. من که این همه مدت بی قرار دیدن تو بودم... این همه وقت را به امید داشتن تو امیدوار باشم چرا باید فکر منافع شخصی خودم باشم. اصل تو بودی، من که مهم نبودم. من که همین طوری هم با زندگی اشفته ام دست و پنجه نرم می کردم.

آه نازلی! شاید ب یجهت این قدر تو را برای خودم مقدس و خواستنی جلوه می دادم، شاید بی خودی بود که تو را از پله های سعادت مندی بالا می کشاندم. شاید من اشتباه می کردم و و هیچ فرقی با عروسک های دیگر نداشتی. شاید من اشتباه می کردم و تو فقط یک عروسک بودی، یک عروسک معمولی!

آه خدا مرا ببخشد که من تو را با عروسک های معمولی دیگر مقایسه کردم. تو با تمام عروسکهای دنیا فرق می کردی، تو فقط عروسک نبودی، تکه ای از قلب مادرم بودی که به قلب من دوخته شده بود. تکه ای از قلب عزیزترین کس زندگی ام. مرا ببخش نازلی، مرا ببخش. دست خودم نبود. فقط همان موقع بود که فکر کردم تو فقط یک عروسک هستی. می دانم مرتکب چه خطای بزرگی شده ام! تو ذره ذره وجود من بودی، حتی تا آن موقع خودم هم نمی دانستم چقدر با من عجین شده ای. یاد مادر افتادم. چقدر دلتنگ چشمان کهربایی رنگش بودم، چقدر دلم می خواست با عطر خوشبوی تنش نایاب ترین و گرانبها ترین عطرها را می ساختم. دلم برای وازش داستان سخاوتمندش تنگ شده بود. دستانی که این جوابگوی نیازهای عاطفی کودکی دیگر بود. آه نازلی! عروسک زیبای دختر غمگین شی، لابد می دانی چقدر برایم عزیز بودی که من زندگی با اسد را با تمام رنجها و غمهایش، با جان و دل پذیرفتم. آری، تنها به خاطر عروسکی که به دید دیگران با عروسکهای دیگر هیچ فرقی نداشت!

شب بود و سکوت ممتد و صدای داروکها. به یاد ننه جان افتادم. لابد فردا هوا بارانی خواهد شد.

یک سال گذشت. اسد دوباره سر و کله اش پیدا شد و چون دوباره با مخالفت جدی و صریح عمو نور علی مواجه شد بار دیگر به طور پنهانی سر راهم را گرفت و گوشه ای از پیراهن مخملی تو را نشان من داد و هوایی ام کرد. به من گفت اگر سعی خودم را برای جلب رضایت عمو نور علی به کار نبرم

تمام عروسک را تکه تکه می کند و برایم می آورد. راستش من هم دیگر از آن همه لجبازی و یکدندگی افتاده بودم. برایم فرقی نمی کرد زن اسد بشوم یا نه؟ من که هیچ چیزی برای به دست آوردن یک شوهر خوب و مناسب نداشتم. نه مالدار بودم و نه پدر و مادری داشتم که جهاز چشمگیری برایم فراهم آورند. فقط زیبایی داشتم که در آن دوره و میان طبقه های پایین جامعه روستایی آن روز هیچ ملاک مناسبی محسوب نمی شد. زن خوب باید هیکل فربه تنومندی داشته باشد که هم بتواند از پس کارهای سنگین خانه و کشاورزی و باغداری برآید و هم بتواند چندین شکم زایمان کند و به نسل شوهرش تداوم بخشد! یک زن خوب زنی بود که پدر و مادر محترم و متشخصی داشته باشد و زمیندار باشد و تمام و کمال در خدمت خانه و شوهر فرزند باشد، اما من چه بودم؟ یک دختر لاغر و ضعیف که به خاطر سوتغذیه شدید گونه های سرخ فامش به زردی گراییده بود و پای چشمان آبی و عروسکی اش سایه افتاده بود. چه بودم جز سربار خانواده عمویم! دختری که هیچ وقت طعم داشتن پدر را نچشید و آدمها دستان پر سخاوت مادرش را هم از او گرفته بودند. پس چرا بی خودی باید ناز می کردم؟ شاید ازدواج فرصتی برای خط پایان کشیدن به روی تمام بدبختی ها و آوارگیهایم بود. شاید محبت و سخاوت یک شوهر عاشق می توانست مرا با وجود عقده های زیاد انا کند و باعث شود تمام کمبودهای زندگی ام را به دست فراموشی بسپارم.

یکی از همان روزها بود که سر و کله دایی جمال پیدا شد. من با دیدن دوباره دایی جمال اختیار خودم را از دست دادم و تا دیدمش به گریه افتادم. هم چنان که سرم را روی سینه اش گذاشته بودم با گلایه و اشک گفتم: دیدید همه شما مرا فراموش کردید! دیدید من برای هیچ کس ارزشی نداشتم! دایی جمال هم به گریه افتاد و در حالی که دستهایش را لابه لای موهایم فرو می برد با صدایی که لحظه لحظه گرفته تر می شد گفت: من که برایت نامه می نوشتم، دیدم جواب نامه هایم را نمی دهی گفتم لابد دوست نداری با ما ارتباط داشته باشی، گفتم لابد آن قدر از من کینه به دل داری که....

- نامه نوشتی؟ کدوم نامه؟ پس چرا من ندیدم!

نگاه شگفت زده اش را به نگاه متعجب من دوخت. در همان حال که تارهای سپید میان موهایش را نگاه می کردم. گفتم: نامه ای به دست من نرسید.

آه خفیفی از میان دهان نیمه بازش زد بیرون. چهره اش قدری در هم فرو رفت، ولی دیگر چیزی نگفت. فهمیدم عمونور علی نامه های دایی جمال را از من پنهان کرده بود. اوه نازلی! از دست همه خسته و کلافه بودم. از دست عمونور علی عصبانی بودم که مرا از خواندن نامه های دایی جمال محروم کرده بود. چرا نباید به او اعتراض می کردم و از او دلیل این کارش را می پرسیدم؟ چرا این همه لب فرو می بستم و به کسی چیزی نمی گفتم.

اما نه... دیگر دوران تو سری خودن من به سر رسیده. ازدواج می کنم و خانه و زندگی مستقلی برای خودم دست و پا می کنم و آن وقت....

- تو حاضری با اسد ازدواج کنی؟

نگاهی به چشمان مات عمونورعلی انداختم گفتم: بله. برای همین هم با دایی جمال برگشتم. چون می خواهم اینجا بمانم و با اسد ازدواج کنم!

دایی جمال پیش از رفتن کلی خواهش کرد با او بازگردم. من باز با خودم لج کردم و زیر بار نرفتم. عمونورعلی عصایش را توی دستش گرفت. می خواست برخیزد و قدم بزند. اما انگار نا نداشت. تکیه زد به پشتی و متفکر و خاموش سرش را چسباند به دیوار. نجمه برای پدرش آب آورد و نفیسه قرص هایش را. آب را ریختم توی لیوان و با لحن پر صلابت و محکمی گفتم: از یک سال پیش می خواستم زنش بشم... ولی خب، فرصت اظهار نظر به من داده نشد.

قطره اشی از کنار چشمهایم فرو غلتید. و افتاد توی لیوان اب. عمونورعلی اب را گرفت و تا ته سر کشید. حالا اشک من توی معده اش چرخ می خورد.

- بین ساره جان، لابد می دانی ما رسم نداریم دخترهایمان جلوی بزرگترهایمان بگویند من می خواهم زن فلانی شوم. اسد لیاقت تو را ندارد. از فامیل خودمان است، ولی می گویم به درد زندگی با تو نمی خورد. مادرش، مهوش، را می گویم نمی گذارد آب خوش از گلویت پایین برود... نمی دانم یکهو چی شده که خواهان ازدواج با ان پسرک شده ای؟

- من عاشق اسد نیستم، حتی شاید از او متنفر هم باشم. اما دوست دارم برخلاف رسوم شما کسی را که دست رد بر سینه اش زدید، به عنوان شوهرم انتخاب کنم. و نگفتم تنها به خاطر عروسکم است که تن به این ازدواج می دهم.

عمونورعلی هاج و واج به من نگاه می کرد، خودم هم باورم نمی شد بتوانم ان طور صریح و رک چشم در چشمش بدوزم و با این کلمات آهنگین با او حرف بزنم. هم چنان که ماتش برده بود و هم چنان که پلک نمی زد آهسته و به نجوا گفت: صدایت را بیاور پایین، می ترسم دختر عموهایت بشنود و آنها هم مثل تو عَلم مقاومت بلند کنند.

از اینکه او را در مقابل خودم درمانده کرده بودم و از اینکه می دیدم در برابر من دستهایش را بالا گرفته خندیدم، آن هم از ته دل. عمو نور علی مات و متحیر به خندیدن من نگاه می کرد و من با خنده هایی که از هر گریه ای تلخ تر بود لحظه به لحظه اوج می گرفتم و به هیچ می رسیدم.

این طوری شد که من طی یک مراسم ساده که خودم خواستم به خانه بخت رفتم. زن عمو انیس جهاز آبرومندی برایم تهیه کرد، حتی می خواست گردنبد یادگاری کوروش را هم بفروشد و برای من

جهزیه بیشتری فراهم آورد که نگذاشتم. راستش دلم نمی آمد یادگار به آن شنگی را برای خانه و زندگی اسد فدا کنم. اسد در پوست خودش نمی گنجید و به قول خودش زیباترین دختر عالم را به حجله می بردم. به قول خودش من عروس رویاهایش بودم. همیشه از خودم می پرسیدم آیا یک فرد معمولی هم می تواند رویایی داشته باشد؟!

مهوش، مادر شوهر بدخلق و خوبم همان روزهای اول زندگی سر ناسازگاری با من نهاد. روزهای اول، اسد حسابی از من جانبداری می کرد و با مادرش گلاویز می شد. من هم بدم نمی آمد مهوش توسط اسد تنبیه شود، از این رو هر روز کج خلقیهایش را با پیاز داغ اضافی برای اسد تعریف می کردم و او را علیه مادرش تحریک می کردم. مادرش که از دست بدزبانیها و بدرفتاریهای پسرش ذله شده بود زبان به بد و بیراه و نفرین من می گشود. مدام بر سینه اش می زد و می گفت: الهی که خوش نبینی زن! الهی که بمیری زن! و من می خندیدم.

به طرز جنون باری قهقهه سر می دادم. یاد رفتار زنده اش با ننه جان که می افتادم، دلم خنک می شد و احساس رضایت می کردم. اسد فوق العاده حسود بود. به هر چیزی که مورد توجه من قرار می گرفت حساس می شد، حتی به علاقه شدید من به تو تا حد جنون حسادت می کرد و هر بار که از او می خواستم تو را به من بدهد قیافه حق به جانبی می گرفت و با ژست همیشگی اش آستینهایش را می زد بالا و بازوان ورزیده اش را مالش می داد و می گفت: عروسک را به بدهم که تمام عشقت را به پایش بریزی و از یاد من بیفتی؟

با هر لحنی که بلد بودم سعی کردم او را راضی کنم که تو را به من برگرداند. گاهی گریه می کردم و گاهی التماس. یک روز هم به او گفتم که علت اصلی ازدواج من با تو فقط پس گرفتن نازلی بود والا من هنوز از تو متنفرم و می خواهم سر به تنت نباشد. این را که فهمید حسابی خونس به جوش آمد و عصبانی شد و به حالت قهر از خانه زد بیرون.

من که با امید به دست آوردن دوباره تو زن اسد شده بودم، چون او را در انجام قولی که داده بود در تردید می دیدم و حتی گاهی مطمئن می شدم که به آن پشت پا زده، کلافه می شدم و با صدای بلند می گریستم و حتی گاهی بلند بلند به او بد و بیراه می گفتم و مادرش را بر عیله خودم می شوراندم. آن وقت دهان به دهان می شدیم و تا زبان یاری می کرد به هم فحش و ناسزا شلیک می کردیم. من هیچ چیز از زندگی زناشویی نمی دانستم. با آنکه سن و سال زیادی نداشتم، اما احساس می کردم نباید مثل عروسکهای دیگر مادر شوهرم، کت بسته تحت فرمان او قرار بگیرم. فکر می کردم باید با زور و جنگ و دعوا و هر طور که هست مادر شوهرم را متوجه قدرت خودم کنم و وادارش کنم از من حساب ببرد و می خواستم کاری کنم او که چهار عروس با جان و دل در خدمتش بودند

حضور مرا به عنوان یک عروس زبان تلخ و جسور در کنار خودش تحمل کند. مادر شوهرم با همه عروسهایش زندگی می کرد و تنها من بودم که از همان ابتدا سهی کردم زندگی ام را به نحوی از آنها جدا کنم. خودم را از عروسهای دیگر بالاتر می دیدم، چون من فکر می کردم من کتابهایی خوانده ام که آنها به عمرشان، حتی اسمشان را هم نشنیده بودند. من کتاب جنگ و صلح خوانده بودم، کتاب غرور و تعصب و بلندبیهای بادگیر را. تمام این کتابها را به اضافه چند کتاب دیگر زمانی خوانده بودم که در ویلای آریایی ها بودم. مطمئن بودم هیچ دختری در سن و سال من، دست کم در جامعه روستایی آن زمان و در آن محدوده جغرافیایی، چنین کتابهایی را نخوانده است و این خودش یک امتیاز برای من به حساب می آمد. سعی می کردم وقتی با آنان حرف می زدم از کلمات سنگین استفاده کنم که مطمئن بودم معنی اش را درک نمی کنند. این غرور کاذب به حدی مرا گستاخ کرده بود که حتی جلوی پدر شوهرم نیز می ایستادم و به رویش تیغ می کشیدم. همه از دست من به اسد عارض شده بودند. شبها که اسد از صحرا برمی گشت با انتقاد شدید خانواده اش نسبت به بی تفاوتی های او نسبت به رفتار من روبه رو می شد. او با لحن خواهش مندی از من می خواست دست از بچه بازی ها و لجبازی هایم بردارم و بگذارم اب خوش از گلویشان پایین برود. و من هم هر باز که او این را می خواست چانه ام را می دادم بالا و با لحن قاطعی می گفتم: هر وقت نازلی را به من پس دادی. من هم از خر شیطان پایین می آیم.

کلافه و عصبی بر کف دستش مشت می کوبید و می گفت: نازلی را بهت نمی دهم! نمی دهم! من هم به تقلید از او یک شب صدایم را بلند کردم و گفتم: نده! نده! من هم از خر شیطان پایین بیا نیستم... دوست ندارم با مادر عفریته ات درست رفتار کنم، دوست ندارم مثل عروس های دیگر وقتی پدرشوهرشان را می بینند قبض روح شوم. دوست ندارم...

یکهو احساس کردم از تمام رگهایم خون به دهانم فواره می زند، آن اولین مشتی بود که اسد تقدیم من کرد. پس از آن یک هفته با او قهر بودم و شبها جایم را برمی داشتم و می رفتم توی آغل می خوابیدم. او تا صبح صد بار از اتاق بیرون می آمد و سر به آغل می زد و من هیچ اعتنایی به التماس ها و خواهشهایش نداشتم.

چهار عروس دیگر گاهی از دست کارهای من گیج می شدند. ضمن اینکه رفتار مرا تایید نمی کردند می گفتند بی خودم دارم خودم را خسته می کنم. هر خانه برای خودش رسمی دارد و همه باید از آن تابع کند و تابع اکثریت. می گفتند خیلی زود خسته می شم و مجبور می شوم مثل آنها لجام گسیخته غرورم را به دست آنها بسپارم و به تماشا بنشینم که با چه شگرد پیش پا افتاده ای رامم می کنند.

من به آنان می خندیدم. همگی را زنانی ترسو و بزدل و پست لقب می دادم و می گفتم: شما از آن دسته زنهایی هستید که عادت کردید تو سری بخورید. عادت کردید حکم بشنوید و چشم و گوش بسته اطاعت کنید، اما من نمی توانم مثل شما باشم.

روزها می گذشت و تا چشم برهم زدم دیدم یک سال از ازدواج من و اسد گذشت، یک سالی که هیچ از معنا و مفهوم زناشویی و زندگی مشترک نفهمیدم و با هیچ خاطره خوشی آذین شد. یک سالی که عروس های دیگر کار کردند و سر زمین عرق ریختند و نشا و جبین و درو کردند من در خانه، توی سایه نشستم و به حالشان تاسف خوردم و برای چزاندن مادرشوهرم طرحی نو ریختم. گاهی هم قصه می نوشتم و ترانه و شعر می سرودم.

آن روزها خیلی به عمع سلیمه سر می زدم. پریوش تا مرا می دید پسر کوچکش را به سینه اش می چسباند و قروندکنان از این سو به آن سو می رفت. یک روز با طعنه و کنایه بلند بلند گفتم: عمه سلیمه، چون می دانم خار چشم خیلی ها هستم، دوست دارم مدام بهت سر بزوم!

عمه سلیمه که بسان پیرزنی ناتوان شده بود و چرخ گردون او را حسابی چروکیده و مچاله کرده بود نگاهی بی فروغ به چشمانم انداخت و گفت: تا کی می خواهی با آنها دربیفتی؟ هر چه باشد تو داری با من زندگی می کنی؟ مگر شوهرت را دوست نداری؟ پس باید کس و کارش را هم دوست داشته باشی. پوزخند زدم و در حالی که به ظرف ترشی سیر توی انبار ناخنک می زدم گفتم: درست، ولی من که اسد را دوست ندارم، حتی ازش متنفر هستم.

شگفت زده نگاهم کرد و در حالی که دنبال آثار شوخی در چهره ام می گشت گفت: چه می گوی؟ پس چرا رودر روی عمویت ایستادی و خواهان ازدواج با اسد شدی؟

شانه هایم را انداختم بالا. یعنی باید به او می گفتم به خاطر یک عروسک؟ به خاطر عروسکی که هنوز اسد دلش نیامده آن را به من برگرداند و تفرش را نسبت به خودش در دلم افزون تر کرده است.

عمه سلیمه که شاهد سکوت من بود اهی کشید و با ترحم و شگفت نگاهم کرد و گفت: خیلی بد است ادم هدفی در زندگی خودش نداشته باشد. چون در ازدواج با اسد هدفی نداشتی پس هرگز نمی توانی راضی باشی. وقتی دوستش نداری، وقتیمی گویی...

- اسد را ولش کن عمه جان، چه سیر ترشی شده، یادم باشد وقت رفتن یک پیاله از این ترشیها به من بدهی.

از خونسردی و بی خیالی من گیج شد و از اینکه می دید ترشی زیاد می خورم با کنجکاوی نگاهم کرد و با چند پرس و جوی تخصصی تشخیص نهایی را داد. من حامله شده بوم! وقتی این را فهمیدم یک روز تمام نشستم و گریه کردم. خوشحال نبودم! می دانستم برای مادر شدن آمادگی لازم را ندارم و بی تجربه و ناشی هستم، می دانستم بچه دار شدن چقدر مسولیت مرا سنگین می کند و

باعث می شود پایبند ان زندگی مسخره شوم. تازه باورم شده بود که من یک زن متال و متعهد هستم و خیلی از اخلاقها و کارهای کودکانه را باید کنار بگذارم.

برعکس من اسد وقتی موضوع را فهمید کلی ذوق کرد و برای اولین بار به من یک هدیه داد. یک قواره پارچه ساتن که اصرار داشت خیاط با ان یک پیراهن بلند برایم بدوزد. من نه تنها خوشحال نبودم، بلکه از اینکه مادر بچه ای می شدم که اسد پدرش بود به طرز جنون آمیزی عصبانی بودم. آن روز هدیه اش را که از لحاظ من یک پارچه مزخرف و بی ارزش بود به سرش زدم و گفتم: نه خودت را می خواهم و نه این پارچه مسخره را، اگر راست می گویی عروسکم را به من برگردان. اسد که حسابی به غرور مردانه اش برخورد کرده بود و رفتار من حسابی بر او گران آمده بود نگاه کینه توزانه ای به چشمام انداخت گفت: عروسکت را پس نمی دهم! ان قدر برای ان عروسک گریه کن تا بمیری. بعد قهر کرد و رفت پیش مادرش.

همان شب پدرش آمد که با من صحبت کند. من بی انکه مجالی به او بدهم خیلی صریح و واضح به او فهماندم که او هم از اسد متنفرم و هم از خانواده اش. پدر شوهرم حسابی از کوره در رفت و حتی نزدیک بود مرا کتک بزند. من شجاعانه در مقابلش ایستادم و گفتم: جرات داری به روی من دست بلند کن تا با یک اشاره عمونورعلی ام تو را به خاک بندازد. لابد یادتون رفته من دختر کدام شیرمردی هستم! پدرم که فامیل خودتان بود و بهتر می دانید در مقابل کسی سر خم نمی کرد. ابروهای پیوسته اش را تا روی چشمهایش پایین کشید و با نهایت خشم و غضب گفت: پدرت به خاطر همین قد بازیهایش سر خودش را به باد داد. تو هم باید مواظب رفتارت باشی، چون دیگر داری کاسه صبر و تحمل مرا لبریز می کنی! تا حالا فقط به خاطر دختر شهربانو بودی چشم برهم گذاشتم و چیزی بهت نگفتم، پس از این اگر بخواهی به این کج خلقیهایت ادامه بدهی، ناچارم مثل خودت رفتار کنم.

پدرشوهرم که از اتاق رفت بیرون، وجود یخ کرده ام را به کنج اتاق رساندم و سرم را چسباندم به دیوار. افتاب شهریور داشت غروب می کرد. دلم نمی خواتس به حرفهای پدر شوهرم فکر کنم، اما هر بار ناخواسته در ضمیرم صدای خشن او پژواک می یافت: دختر شهربانو! دختر شهربانو! عجیب است، خیلی عجیب است! چرا نگفت چون دختر کیکاوس هستی؟ کیکاوس که فامیلی خودشان است، اما مادرم چه؟ مطمئن بودم با مادرم هیچ نسبتی ندارند. پس... آه... چرا این قدر خنگ شده ام... لابد... لابد خواسته بگوید دختر کیکاوس، اما...

رفتم کنار پنجره اتاق گلی ام. آخرین روزهای تابستان می گذشت و من مادر می شدم. این یک حقیقت تلخ و کشنده بود.

دل‌م می‌خواست به جای اینکه کودکی را در اغوش داشته باشم تو را داشته باشم نازلی، تو را بر سینه ام بفشارم، و نوازشت کنم. دوست نداشتم هیچ کودکی جای تو را در اغوش من بگیرد. همانطور که جای مرا در اغوش مادرم کودک دیگری گرفت.

آه نازلی! تو باورت می‌شود؟ باورت می‌شود، روزی مادر شوم؟ آخر من هنوز خیلی بچه هستم. تازه چهارده سالم شده. چطور با این حقیقت کنار بیایم؟ چطور؟ من اسد را نمی‌خواهم. چطور می‌توانستم بچه اش را دوست بدارم؟ آه خدایا مرا ببخش! من این بچه را نمی‌خواهم. غلط کردم زن اسد شدم.

شب شده بود و من هنوز در پستوی خانه با کابوس مادر شدن دست و پنجه نرم می‌کردم. یادش بخیر نازلی! شکمم روز بروز بالاتر می‌آمد. حوصله هیچکس را و هیچ چیز را نداشتم. حالم از دیدن اسد بهم می‌خورد. هر غروب تا از صحرا برمیگشت و گاوها را به آغل میفرستاد سراغ من می‌آمد. با نفرت و امتناع او را از خود میراندم و میگفتم: چه بوی بدی میدهی! اداری حالم را بهم میزنی برو بیرون... برو بیرون.

یک شب حاج و واج نگاهم کرد و از اینکه دید با آن همه ذوق و شوقی که برای دیدن من به خرج داده چیزی جز نفرت و سردی عایدش نشده رنگ به رنگ شد و بروی خودش نیاورد. بی آنکه اعتراضی بکند از در رفت بیرون با اب سرد تن و بدنش را شست و لباس عوض کرد و دور از چشمان مادرش عطر سوغاتی مشهد خاله پریشش را به سر تا پایش خالی کرد و با اشتیاقی مضاعف از در کله چو آمد تو. او را مقابل خودم دیدم بجای خوشحالی و شمع روی از او برگردانم و با لحن دلسرد کننده ای گفتم: از خودت بدم می‌آید. حالا توی هی لباس و تیپ عوض کن.

از کج خلقی من به تنگ آمده بود. در حالیکه سخت جلوی بروز عصبانیتش را میگرفت گفت: چرا از من متنفری؟ چه هیزم تری بهت فروختم که...

وسط حرفش پریدم و در حالیکه چشم در آن چشمان پر گلایه میدوختم گفتم: برای اینکه خیلی پست و نامردی! بمن قول دادی عروسکم را بمن برگردانی. ولی تو زدی زیرش! برای همین هم دل‌م هیچوقت با تو صاف نمیشود.

چشمان ریزش حالت تمسخر بخود گرفت. رفت لب پنجره نشست و چند لحظه بر و بر نگاهم کرد. منم صاف زل زدم توی صورتش. هنوز هم باور نداشتم این مرد شوهر من است و بدتر از همه اینکه پدر بچه منم محسوب میشود.

— خجالت نمیکشی هنوز حرف نازلی را به میان می‌آوری؟ تو اداری مادر میشوی ندیدم مادری چشمش دنبال عروسک باشد راستی مسخره است!

— مسخره خودتی! من این بچه را نمی‌خواهم اگر عروسک را برنگردانی کاری میکنم بچه ات سقط شود.

چشم غره ای رفت و از جایش پرید پایین. صدایش مثل نعره یک خروش لرزه بر تنم افکند گفت: تو غلط میکنی به قبر پدرت خندیدی. باور کن بلایی سر بچه بیاوری میبندمت به درخت و میگذارم تا از تشنگی و گرسنگی تلف شوی... پدر سوخته...

گریه چشمان غمزده مرا شستشو داد. همچنان که با نفرت نگاهش میکردم با بغض گفتم: چرا به پدرم فحش میدهی! من پدرم را ندیدم این خیلی بیشرقی است که به مرده من رحم نمیکنی... برو گمشو... از این خانه برو بیرون برو و دل مادرت که الان گوشه‌هایش را چسبانده به پنجره و دارد فضولی میکند. لبهایش از شدت عصبانیت سیاه و کبود شده بود همانطور که بطرف در میرفت و تیر خورده و زخمی نگاهم میکرد با لحن نیشداری گفت: مادرم هر چه بد باشد از مادر لکاته تو که بهتر است... همان مادری که تو را گذاشت و رفت دنبال کیف خودش.

وقتی دید با عتاب نگاهش میکنم وقتی دید تا چه حد دلم را رنجانده مستانه خنده ای کرد و دلم را بیشتر بدرد آورد و از در رفت بیرون. سرم را چسباندم به بالش و های های گریه کردم. از بیرون صدای مادرش به گوش میرسید که با لحن فاتح و رضایتمندی خطاب به پسرش گفت: خوب چزاندیش دلم را خنک کردی. دختره آنقدر پرورست که همه را علیه من میثوراند. اسد جوانی نداد مادرش دوباره گفت: کجا میروی بیا وقت شام خوردن است بیا که امشب خورشت فسنجان درست کرده ام. پدرت صبحی بوقلمون کشت... گفتم اسد عاشق فسنجان است... بیا پسر... بیا...

و از پنجره دیدم اسد رفت. آن شب عطر خوش فسنجان از پنجره کور کله چو به اتاقم سرک کشید و کسی نگفت زن حامله ای در تاریکی اتاقش نشسته و هوس فسنجان بر دلش چنگ میزند.

-چطوری عمو جان با زندگی ات خوش هستی یا نه؟

دلم میخواست میگفتم نه عمو جان! اما دلم نیامد. گفتم عمونور علی پس از یکسال آمده دیدنم خوب نیست ناراحتش کنم و او را درگیر زندگی زناشویی خودم کنم. عصیاش را از دستش گرفتم و در حالیکه با گشاده رویی او را به داخل دعوت میکردم گفتم: الحمد الله عمو جان! میگذرد. چه عجب یادی از ما کردی؟!

عمو جان لم داد به پستی و پاهایش را دراز کرد. منم دویدم طرف سماور زغالی که همیشه فراهم بود. در اوقات بیکاری کاری جز چای نوشیدن نداشتم.

-دیدم تو دیر سراغ ما می ایی گفتم شاید از دست ما دلگیری آمدم بینم دختر قشنگم از دست عموی پیرش چه دلتنگی ای دارد که...

با خنده پریدم وسط حرفش و گفتم: ای بابا عمو جان چرا باید از دست شما دلگیر باشم؟ شما بوی پدرم را میدهی! او بغض کردم.

عموجان زیر لب خدا بیامری گفت و به اطراف اتاقم نظر انداخت. چهره اش کمی درهم فرو رفت اما محض حفظ آبرو خنده ای کرد و گفت: تو که دختر بودی خیلی تمیز و شسته و رفته بودی یادم است بریز و بیاشهای نفیسه و نجمه را هم تو جمع و جور میکردی چی شده که حالا به خانه و زندگی خودت نمیرسی و این قدر شلخته شدی؟

عمونورعلی راست میگفت. گوشه به گوشه اتاق را که نگاه میکردی چیزی افتاده بود. پیراهن چرک اسد روی طاقچه بود لحاف و تشکم جمع کرده و نکرده کنج اتاق رها شده بود. وسط اتاق هم کاسه و قابلمه شام شب قبل به حال خود رها شده بود. با شرمندگی سرم را انداختم پایین. شرمم آمد بگویم چون اسد را نمیخواهم دست و دلم بکار نمیرود تا سر و سامانی به خانه و زندگیش بدهم. خجالت کشیدم بگویم همین هم از سر اسد زیادی است. رنگ به رنگ شدم و با لکنت گفتم: دیر بیدار شدم عموجان الان همه را جمع و جور میکنم.

دستش را برد بالا. هنوز ته مانده ای از همان خنده گوشه لبش بود گفت: بنشین دخترم بعد که من رفتم میتوانی دستی به سر و گوش خانه بکشی حالا باید با عمویت اختلاط کنی و حسابی او را از دلتنگی در بیاوری.

این پا و آن پا کردم و نشستم. بعد یادم آمد که چای بریزم. عمونورعلی با دقت تمام رفتار مرا زیر نظر داشت. دستپاچه شدم برای همین هم چای ریخت تو نعلبکی. عمونورعلی خندید. دوباره چای ریختم و فکر کردم الان عمو نورعلی توی دلش مرا دست می اندازد و میگوید چه دختر دست و پا چلفتی ای هستم.

سینی چای را گذاشتم مقابلش. عمو نورعلی نگاهش بمن بود پرسید: چی شده دختر! چرا خودت را گم کردی. بابا جان منکه غریبه نیستم... اینجا بهم ریخته است هیچطوری نیست منکه میدانم تو دختر کدبانو و با سلیقه ای هستی حالا اگر بخواهی اینطوری رنگ به رنگ شوی یا میشوم و میروم. هول شدم و گفتم: نه... نه... ناراحت نشوید عموجان چشم حالا چایتان را بخورید تا سرد نشده. عمونورعلی نصف چای را ریخت توی نعلبکی و هورت بلندی کشید و باعث شد که افکارم بهم بریزد. -خوب عموجان خبرهای تازه چه دارید؟ شنیدم نجمه هم به سلامتی نامزد کرده.

عموجان نصف دیگر چای را خالی کرد توی نعلبکی هنوز هورت نکشیده گفت: بله... خدا را شکر! نامزدش را میشناسی رحمت پسر نوکر ارباب. کار و بارش بد نیست. و دوباره چای را هورت کشید. من رفتم توی فکر! یعنی نجمه زن پسر نوکر ارباب میشود همان ارباب که قاتل پدرم بود از عمو نورعلی انتظار نداشتم.

-شکر خدا بعد از تصویب اصلاحات ارباب زمینمان را پس داد. یعنی تمام ده زمینشان را پس گرفتند از امسال دوباره زمین خودمان را شخم میزنیم و به کوری چشم دشمن برای خودمان کشت میکنیم.

منهم چیزهایی راجع به اصلاحات شنیده بودم گفتم: چه خوب که زمینتان را پس گرفتید خیلی خوشحال شدم.

عمونورعلی استکان خالی را توی نعلبکی خواباند و این یعنی دیگر چای نمیخواهد. نگاهش بمن بود و من نگاهم بزمین. هنوز فکر میکردم چرا عمو نورعلی دخترش را به نوچه ارباب داده؟ همیشه فکر میکردم او خیلی با غیرت و متعصب است و ...

- خوب تعریف کن ببینم اسد تو را دوست دارد یا نه؟

به عمو چه که اسد مرا دوست دارد یا نه؟ یا من با اسد خوشبختم یا خیر؟ او که غیرت ندارد فکر میکردم مثل پدرم آزادمرد است... ولی...

- دوست دارد عمو جان من و او هیچ مشکلی با هم نداریم.

ابروانش رفتند توی هم. این حالت را دوست نداشتم چون چهره خشن و عصبی جلوه میکرد.

- یعنی پس اسد بیخودی آمده و به رفتار تو عارض شده!

بهت زده نگاهش کردم تازه فهمیدم عمو فقط نیامده بمن سر بزند اسد رفته و از من شکایت کرده. یک اسدی بسازم... سرخ شدم و با لحن متفاوتی گفتم: چه گفته؟

در حالیکه زانوانش را میمالید گفت: هیچی! فقط گفت از وقتی ابستن شده ای رفتار خیلی عوض شده و او را از خودت میرانی.

سرم را انداختم پایین و با حرص دور لبم را جویدم. بیشعور احمق! با چه جرأتی رفته از دست من عارض شده حالش را جا می آورم.

- ببین دخترم من نیامدم اینجا تو را نصیحت کنم چون میدانم تو دختر عاقل و فهمیده ای هستی و بیشتر از سن و سالت درک میکنی فقط پدرانم بگویم که این طرز برخورد تو با شریک زندگیت درست نیست. اسد تو را دوست دارد خودش این را بمن گفته پس هیچ درست نیست که...

- ببین عموجان اسد هر شکری خورده نوش جانش منکه نمیتوانم همیشه رفتار خوبی از خودم نشان بدهم... اسد گاهی بیش از حد متوقع میشود.

از اینکه پریدم وسط حرفش کمی رنگ به رنگ شد و لبهایش را دوخت بهم. یکی از پاهایم خواب رفته بود و گز گز میکرد. عمونورعلی به سرفه افتاد و عفونت گلویش را به سر و صدای زیاد و ناخوشایندی بلعید. بعد چشم دوخت به من و گفت: دستی دستی داری زندگی ات را از هم میپاشی. معلوم نیست چه از زندگی ات میخواهی. آنوقت گفتیم اسد به درد تو نمیخورد لج کردی و گفتی میخواهمش حالا که میگوییم مرد خوبی است معلوم نیست برای چه باز لج کردی! کمی با خودت بنشین و فکر کن زندگی لج و لجبازی برنمیدارد. همیشه باید دست و منطقی رفتار کرد. تو باید بخاطر بچه کوتاه بیایی حتی اگر فهمیده باشی نه تو بدرد اسد میخوری و نه اسد بدرد تو. هر دویتان باید بخاطر آن طفل معصوم با بد و

خوب هم بسازید بچه هم پدر میخواهد هم مادر. یک نگاه به خودت بینداز از درد نداشتن پدر به این حال و روز افتاده ای. حالا خیال داری یک بچه دیگر مثل خودت از همه چیز محروم شود. اگر اینطور است هر طور دوست داری عمل کن... اصلا کبریت بگیر و این زندگی را به آتش بکش.

گیج و مات بر خطوط بافته شده جاجیم زیر پایم خیره شدم و به حرفهای تند و صریح عموجان اندیشیدم. بقدری رفتم توی فکر که نفهمیدم چه گفت و کی رفت. حالا هم بیاد نمی آورم کی با من خداحافظی کرد.

عموجان راست میگفت. داشتم بچگی میکردم داشتم سارای دیگری را به جامعه بیرحم خودم تحویل میدادم داشتم در حق کودکی که به زودی چشم به جهان میگشود ظلم میکردم.. چه ظلم بزرگی که از نعمت داشتن پدر یا مادر محروم شود آخ! لعنت به من! عموجان راست میگفت. افتاده بودم روی دنده لچ. اول گمان میکردم با اسد لجبازی میکنم ولی بعد فهمیدم با خودم لچ کرده ام با خودم قابل ترحم و دلسوزی بودم.

گریه میکردم نازلی! یاد بدبختیهایم افتادم. یاد دربه دریهایم افتادم. تازه یادم افتاد بی پدری بد دردی است و بی مادری بد داغی. تازه یادم افتاد چه بیچاره و مظلوم چه سوتله دل و خسته ام. یاد ننه جان افتادم چه روزهای سختی را همراه با تنگدستی با هم گذراندیم. یادم افتاد یکروز هر دو از شدت گرسنگی نا نداشتیم. مثل همیشه اب گذاشته بود روی آتش. بعد که دید من از زور گرسنگی دچار دل درد شده ام رفت سراغ مادر گلنسا سرخ و سفید شد و کلی عرق ریخت تا تقاضای یک مقدار ارد کرد. دروغ مصلحت آمیزی گفت تا خوش را کوچک نکند.

به مادر گلنسا گفت: یک مقدار خیلی کم میخواهم. میخواهم خمیر کنم و سوراخ ته دیگ مسی را بگیرم.

آخر آنوقتها با خمیر سوراخ دیگها را میبستند.

مادر گلنسا بیشتر از حد انتظار ننه جان ارد ریخت توی پیاله مسی. ننه جان رنگ به رنگ شد و با شرمندگی گفت: خیلی زیاده همسایه. اینهمه ارد میخواهم چکار گفتم یک مقدار خیلی کم میخواهم. یکی دو قاشق کافی است.

مادر گلنسا که زن تیز و زیرکی بود گویی حدس زده بود ننه جان برای اینکه خودش را حقیر نکند سوراخ ته دیگ را بهانه کرده با زور پیاله ارد را به دستش داد. اینطور که بعدها خودش به گلنسا و چند نفر از همسایه های دیگر گفت گوشه ای خودش را پنهان میکند تا ببیند ننه جان چه نقشه ای در سرش است. ننه جان خوشحال میدوید بطرف من. منم که از درد معده به خود میپیچیدم بروی خود نمی آوردم. ننه جان دیگ کوچکتری میگذازد روی آتش پیاز را با کمی روغن سرخ کرد بعد دو سه قاشق ارد تفت داد و نمک و ادویه هم اضافه کرد و کمی اب جوش ریخت توی دیگ چند قل که

زد با قاشق چوبی یک پیاله برای من ریخت و یک پیاله برای خودش بیچاره از بس که گرسنگی کشیده بود قاشق قاشق آن غذای ساده و بیمزه را که در آن لحظه برای هر دوی ما بهترین غذا محسوب میشد همانطور داغ و سوزنده بر دهان میبرد و به معده بیچاره اش میفرستاد.

گلنسا میگفت مادرش وقتی برمیگردد کلی برای تو و بزرگ منشی ننه جان گریه کرده. آخ ننه جان! ننه جان بیچاره چه سختیهایی بابت من کشید. بابت منکه پدر نداشتم و مادرم مرا به امان خدا ول کرد و رفت زن یک مرد دیگر شد... عمو جان راست میگفت. چرا داشتم با زندگی خودم بازی میکردم؟ آنوقتها دایی خوبی داشتم که کمی از محبتهای مورد نیازم را جبران میکرد ننه خوبی داشتم که خودش شبها گرسنه سر بر بالین میگذاشت و شکم مرا به هر طریقی بود پر میکرد اما این طفل بیگناه چه؟ ننه دایی دارد و ننه و ننه و نه هیچکس دیگر. چطور دلم می آید در حق او اینگونه ظلم کنم و او را از نعمت داشتن پدر و مادر محروم کنم... آه عمو جان خوب شد چشم مرا به حقیقت باز کردی داشتم بچگی میکردم داشتم دستی دستی بچه بی گناهم را از خودم بدبخت تر میکردم. باران گرفته بود. یاد ننه جان و تنگدستیهایش که میافتادم چشمان منم بارانی میشد. سرم را چسباندم به شیشه. بیچاره ننه جان! باز هم گریه کردم.

یادش به خیر نازلی! بعد از اینکه دوران بارداری سختی را پشت سر گذاشتم پسرم به دنیا آمد. اسد از خوشحالی روی پا بند نبود و مادرش با وجود رفتارهای من و کینه ورزیهای خودش، مدام اسپند دود می کرد و تا بچه به گریه می افتاد جیکو می کرد. لابد نمی دانی جیکو یعنی چه؟ مادر شوهرم و بیشتر از بزرگ ترهای خانواده به جیکو معتقد بودند. یک پیاله آب می گذاشتند جلوی خودشان و اسم تک تک افرادی را که ممکن بود به بچه چشم زده باشند زیر لب می بردند و بعد زغال برافروخته ای را پرت می کردند توی آب. هر نامی که زغالش با جلیز و ولز بیشتر توی آب می افتاد، یعنی او چشم زده. بعد مقدار کمی از همان آب را به برخورد بچه می دادند و توی صورتش می ریختند. اکثر مواقع که صدای جلیز و ولز بلند می شد مادر شوهرم داد می زد: سر تخته بشورن، چشمان فروه چقدر شور است، الهی که بترکد.

فروه جاری بیچاره ام بود. زن قادر، برادر شوهر بزرگم که بچه دار نمی شد. مادر شوهرم خیلی دسیسه چید تا قادر زن دیگری بگیرد، اما او زیر بار نرفت. گاهی معجزه جیکو تا حدی پیش می رفت که پسرم همان دم گریه اش قطع می شد و به خواب می رفت. من با حرص می گفتم که این خرافات هیچ ریشه علمی ندارد و فقط یک تلقین پوچ بی ریشه است.

خیلی دلم می خواست اسم پسرم را بذارم کیکاوس، ولی نشد. آن وقتها رسم بود پدر شوهر و مادر شوهر و پدر پدر شوهر و مادر مادر شوهر اگر زنده بودند اسم بگذارند. من که حسابی از خر شیطان

آمده بودم پایین و به هیچ عنوان با کسی لج و لجبازی نمی کردم و فقط حرف شنوی داشتم اختیار تام و تمام را دادم به بزرگ ترها تا هر اسمی که می پسندند برگزینند.

پدرشوهرم اسم پسرم را گذاشت صابر. اسم پدر خودش بود. اسد راضی بود و من بی تفاوت. چه فرقی می کرد اسمش را چه بگذارند، مهم این بود که زیر سایه پدر و مادرش بزرگ می شد. روزی که پسرم به دنیا آمد قسم خوردم تا پای جانم به زندگی ام پایبند باشم تا او از وجود پدر و مادرش بهره مند شود و مثل خودم عقده بی پدر و مادری ته دلش را چرکین نکند.

همه از تغییر رفتار من شگفت زده بودند. بیشتر از همه اسد که باور نمی کرد من همان سارای کله شق و جنگجوی قبل باشم. از اینکه می دید اراده اش بر اراده من می چربد و حرفش روی حرف من است خوشحال و راضی بود. گاهی چنان به من امر و نهی می کرد که خودم هم یادم می رفت که روزی دمار از روزگارش درمی آوردم. مادرش دن خیلی زود از من موجودی شکننده و مظلوم ساخت. یک موجود تو سری خور و ضعیف که حتی خواهر شوهرهای کوچک تر هم به من دستور می دادند و مادر شوهرم پس از دو سال مستقل زندگی کردم مرا هم سر سفره خودش نشانند، مثل عروس های دیگرش. حتی گاهی شدت عمل بیشتری خرج می داد و به من حکم می کرد و اگر از خود سستی نشان می دادم به بدترین شکل ممکن و با تلخ ترین لحن مقابل دیگران ملامت می کرد! این ماهیت جدید و ساختگی زندگی من بود، مثل ماهیت زندگی اکثر زنهای آن وقت. اینکه می گویم ساختگی، راست گفته ام. خودم خواستم که موجودی شوم آرام و قابل حکم رانی، چون بچه ام را دوست داشتم، بچه ای که پیش از به دنیا آمدنش کوچک ترین علاقه ای به او نداشتم و ذره ای نسبت به او احساس مسولیت نمی کردم. من مادر شده بودم و مادر شدن یعنی سوختن و ساختن با تمام خوب و بد زندگی. یعنی فنا شدن به پای بچه ای که داشتن یک زندگی خوب حق مسلمش بود. مشکلات بچه داری یکی دو تا نبودند. کسی کمک نمی کرد. کپه کپه کهنه و لباس بچه را توی اب سرد چشمه می شستم و با دستهای کرخ و سست توی افتای پهن می کردم. سر سفره مادر شوهرم، آن قدر غذا به من نمی رسید که سیر شوم و پستانهایم پر شیر شوند. صابر سیر که نمی شد به گریه می افتاد و چنان زمین و زمان را بهم می رساند ه عاصی ام می کرد. ساعتها در گهواره چوبی تابش می دادم که بلکه بخوابد. تازه این جور مواقع محکوم می شدم که از زیر کار دررفته ام. مادر شوهرم با توپ و تشر می آمد مقابلم می ایستاد و دست به کمر می زد و می گفت: خوب بلدی از زیر کار دربری، پاشو با عروسهای دیگر توی باغ پر تقال بچین.

هم چنان که گهواره را می تاباندم با لحن معصومی گفتم: صابر بدجوری بی قراری می کند، وقتی خواباندمش چشم.

عصبانی و قروندکنان می رفت سراغ اسد و او را به جان من می انداخت. اسد می آمد و چند لگد به پهلویم می زد و کشان کشان مرا می برد توی باغ. بعد هم برای اینکه لج من را در بیاورد فروه را از کار معاف می کرد و از او می خواست سراغ صابر برود. من گریه می کردم و می دانستم چاره ای جز تحمل و بردباری ندارم. خودم این گونه خواسته بودم و باید تاب می آوردم. من که آن روزها دست به سیاه نمی زدم حالا دیگر باید بیشتر کارها را باید انجام می دادم. از شیر دوشیدن گاوها گرفته تا پخت و پز و دوخت و دوز و شستن و رفتن و به ترتیب نشا و وجین و کسو بر عهده من بود. کم کم همه عادت کردند تمام کاهرا را من انجام بدهم. با وجود همه این کارهایی که انجام می دادم و از صبح تا شب سرم گرم کار بود و بچه ام تو دست این و آن و بیشتر از همه فروه تاب می خورد، همه از من طلبکار بودند. بیشتر از همه مادر شوهرم که همیشه خدا جلوی همه مرا می چزاند.

یک روز گفت: این چه وضع رخت شستن است، چرا این لکه ها را پاک نکردی؟

در حالی که برنج پاک می کردم گفتم: ان لکه پاک نمی شود زن عمو.

من هم مثل عروسهای دیگر که نمی دانم چرا زن عمو خطابش می کردند به این نام صدایش می زدم. - یعنی چه اک نمی شود؟ بگو زورم نرسید بسابم...

از ته دل از اینکه اینگونه سر من داد می کشید از خودم بدم می آمد، اما باز کوتاه امدم و گفتم: لکه گردو پاک نمی شود زن عمو، به خدا کلی ساییدمش. این قدر که دست هایم پوست انداخت.

دست به کمر زد و چشمانش را گرد کرد ابروان باریکش را کشید روی چشمهایش و گفت: تو غلط می کنی! بس که جان نداری و لاغر و مردنی هستی زورت نمی رسد، مثل عمه پدرشگت نفله ای، اسد هم باید سر تو هوو بیارود، یک هویی چاق و تنومند... تو همان بهتر که خانه این و آن کلفتی کنی... نمی توانی زن خانه اسد باشی... نه لیاقتش را داری و نه عرضه اش را.

همان موقع فروه صابر را که گریه می کرد به طرف من آورد و گفت: حسابی گرسنه است ساره جان. تا خواستم صابر را اغوش بگیرم، مادر شوهرم با تشر رو به هر دویمان گفت: لازم نیست صابر پستان های خشک این نفله را مک بزند، ببرش بده دست سوسن. هم پستانش پر شیر است و هم شیرش بحر دارد. بچه بخورد جان بگیرد.

فروه صار را دوباره در اغوش کشید. چشمانم خیس از اشک شد. از اینکه می دیدم مادر بچه من هستم و کس دیگری باید شیرش بدهد ناراحت شدم. فروه که بچه را برد مادر شوهرم رو به من دوباره خنجر کشید و گفت: یا اینکه شلخته بازیهات را تمام می کنی یا می نشینم زیر پای اسد که زن دیگری بگیرد... تمام. و رفت که پیراهن لکه دار نشان همه بدهد و بگوید چه عروس بی عرضه ای هستم که از پس شستن لباسهایم بر نمی آیم.

دل‌م با وجود تمام زخم‌هایش پیش صابر بود که داشت از پشتان زن عموی تازه فارغ شده اش شیر می‌خورد و یاد مادر بیچاره اش نبود که خودش را به خاطر او تا این حد خوار و حقیر کرده بود. اسد که امد، مادر شوهرم او را به گوشه‌ای کشید و تا آنجا که می‌توانست گوشش را پر می‌کرد تا جایی که وقتی به سراغ من می‌آمد هر دو گوش اسد قرمز و داغ بود و بی‌انکه یک کلمه با من حرف بزند مرا به باد کتک می‌گرفت. من که نمی‌دانستم به کدام جرم این‌گونه مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرم گریه می‌کردم و مثل سگ زوزه می‌کشیدم. اخ امان از بی‌کس و کاری نازلی جان! دیدی چطور خودم را پست و حقیر کردم، دیدی چطور از زبونی و صبوری من سواستفاده کردند و تا جایی که می‌شد جلوی همه تحقیرم می‌کردند و با انواع و اقسام شکنجه‌های روحی زجرم می‌دادند. دیگر کار به جایی رسیده بود که از کوچک و بزرگ فحش می‌شنیدم. خواهر شوهرهایم که مثل خوردن آب، به پدر و مادرم ناسزا می‌گفتند و جاری‌هایم که یک روز از من حساب می‌بردند دیگر برایم تره هم خورد نمی‌کردند. در این میان بیشترین ظلم را اسد توسط مادرش در حق من روا می‌داشت.

صابر که حرف زدن بلد شد یادش دادند به من بگویند پدر سوخته، هر کاری کردم نتوانستم یادش بهم حرف بهتری بزند. صابر مادر صدایم زند، همیشه فروه را مادر خطاب می‌کرد. برادر بزرگم از سرخوشی لپهایش را می‌لیسید و فروه او را بر سینه اش می‌فشرد و می‌گفت: مادر به قربانت عزیز دل‌م.

من همه را به چشم می‌دیدم و دم بر نمی‌آوردم. می‌گفتم من به درک بادی به فکر صابر اشم. خوشبختی او را باید فراهم کنم. نکند از کوره در بروم و کار دست خودم بدهم. نکند اسد گول حرفهای مادرش را بخورد و زن دیگری اختیار کند و آن وقت پسر من سایه زن بابا روی سرش بیفتد. همان طور که سایه ناپدری سر من افتاد! اخ نازلی! به اینها که فکر می‌کردم بدبخت تر می‌شدم. و همانی می‌شدم که آنها می‌خواستند. با این همه آنها راضی نبودند و مدام قر می‌زدند و طعنه و کنایه تحویل می‌دادند.

پدر شوهرم دست کمی از بقیه نداشت. این طور که بعدها از اسد شنیدم او عاشق مادرم بوده و به قولی زخم عشق مادرم هنوز ته دلش را صیقل می‌داد. گاهی از روی حرص و نفرت، بی‌انکه هیچ دلیلی داشته باشد به مادرم ناسزا می‌گفت و با بدترین لحن ممکن از او به بدی یاد می‌کرد. رفته رفته دختری غمگین و گوشه‌گیر تبدیل شدم. دختری که بسیاری از حسرتها و عقده‌ها ته دلش را گرفته بود و بنابر مقتضیات زمان همه را نادیده می‌گرفت و دم بر نمی‌آورد.

اسد هر صبح که می‌رفت به خواهرهایش می‌سپرد یک دم راحت‌نگذارند و حواسشان باشد که من زاید اوقاتم را با صابر نگذرانم. هر چه فکر می‌کرد هیچ دلیل منطقی برای این رفتار مضحک و بی

اساس پیدا نمی کردم. زمانی که صابر چند دندان شیری بالایی و پایینی را پر کرد احساس کردم دوباره باردار شده ام. مادر شوهرم نق می زد که باید مواظب می بودم و به این زودی باردار نیم شدم. او نگران خرج و هزینه نگهداری یک بچه دیگر بود. از طرفی خودم به هیچ وجه امدادگی نداشتم پذیرای بچه دیگری باشم هب ناچار می بایست سرزنشهای اطرافیان و به خصوص اسد را هم گوش می دادم و جیکم در نمی آمد.

ماههای اول بارداری ام بود که عمونورعلی طی یک بیماری شدید درگذشت. مرگ عمونورعلی بسان یک ضربه کاری بر روحیه شکننده و ظریف من فرود آمد و بیش از پیش رنجور و افسرده ام کرد. تا جایی که گرفتار افسردگی شدیدی شدم و ساعتها گوشه ای کز می کردم و به جایی نامعلوم خیره می ماندم. احساس می کردم دوباره پدرم را از دست داده ام. فکر می کردم تنها پشتیبانم را برای همیشه به خاک سپرده ام. تنها کسی که اسد از او حساب می برد و گاهی از ترس او رفتار بهتری با من داشت. اه خدای مهربان! این حق من نبود. عمونورعلی تنها کس من بود، تنها تکیه گاه من بود. چطور دلت آمد مرا برای این عزیز از دست رفته سیاهپوش کنی؟ خودت که می دانستی این روزها مثل کبوتری بی اشیانه و بی ناه بر با بی کسی ام فروغلتیده بودم، پس دیگر این داغ جگر سوز چه بود که مرا به ان دچار کردی؟ خودت بگ من تاوان کدامین گناه را پس می دهم. تاوان نداشتن پدر را خودت از من گرفتی؟ تاوان بی مادری که ان هم تقصیر من نبود...آه...نازلی! نمی دانی چقدر سخت و دردناک است که یکهو آدم خودش را در برهوتی خشک و خالی تنها و بی یار و یاور احساس کند.

نمی دانی آن روزها چه بر من گذشت. روزی چند هزار بار از خدا ارزوی مرگ می کردم. دوباره کینه دیرینه ارباب ته دلم قل زد و سرباز کرد. دوباره فکر کردم اگر ارباب پدرم را نمی کشت حال این گونه غریب و ماتم زده در لاک بی کسی و تنهایی فرو نمی رفتم و اشک نمی ریختم. اه خدایا، تقاص مرا از ارباب بگیر. جوری نابودش کن که انگار یک گفتار پیر از بین رفت. از تو می خواهم نسلش را بخشکانی. یک احساس کهنه ناشناس گوشه قلبم گزگز می کرد. ناخواسته به یاد انوش افتادم. آه نازلی! خیلی سخت بود که خدا بخواهم انوش را از غضب خودش حفظ کند، ولی من این را از خدا خواستم. نمی دانم، شاید گاهها بزرگی مرتکب شده بودم، اما به راستی هیچ دلم نمی خواست انوش هم طعم خشم خداوند شود.

روزهای سختی بود نزالی! روزهایی که با گریه من خیس می خورد و سبز نمی شد. روزهایی که هر ثانیه اش با اه من آتش می گرفت و خاکستر می ش. دلم بدجوری گرفته بود. بیشتر از همه از دست خودم خسته و دلسرد بودم. این از بخت شوم من است ک همیشه باید میان بحبوحه اندوه و حسرت و درد محصور باشم. فکر می کردم چون خدا مرا دوست ندارد این گونه در منجلاب بی کسی و بی پناهی به حال خویش رهایم کرده است. اما هرگز نفهمیدم چرا خدا مرا دوست ندارد.

موقع کسو بود. من ساعتها از درد کمر و پهلوهایم می نالیدم و کسی اعتنایی بدان نمی کرد. مجبور بودم مثل سایر عروسها دوشادوش کسو جمع کنیم. ابراهیم، برادرشوهر بزرگم، که بسیار خشن و عصبانی بود چهارچشمی مرا می پایید که لحظه ای از جمع کردن شالی باز نایستم. مبادا دور از چشم او خستگی در گنم. برایش مهم نبود من یک زن باردار هستم و نمی توانم مثل زنهای دیگر کیه کیه شالی را بر آشنه هایم بگذارم و از زمین بیرون ببرم. چیزی که برای ابراهیم حائز اهمیت بود جمع شدن شالی با سرعت هر چه تمام تر بود که مبادا باران بگیرد و آنها خیس شوند.

یک روز دم کردم ابری بود. گاهی از زور کمردرد مثل سگ زوزه می کشیدم. خواهر شوهرهایم بی تفاوت شالیها را بر دوش می کشیدند. کم کم از شدت خستگی و فشار روحی و روانی داشتم نقش بر زمین می شدم که سوسن جاری دومم به دادم رسید و دور از چشمان همه سر در گوش من گفت: برو کمی استراحت کن. من سهم تو را جمع می کنم، حالت که جا آمد برگرد و به کارت برس.

نگاهی از سر تشکر به سوسن روانه کردم. عاقبت یک نفر پیدا شد که دلش به حال من سوخت. آهسته و نفس بریده خودم را از زمین کشیدم بیرون. نشستم روی تخته سنگی و چشمان پریشانم را برهم گذاشتم و خودم را برای چند لحظه به دستان مهربان خواب سپردم. برای لحظه ای فراموشم شد که من هستم و این همه اندوه و غم. یادم رفت پسر از صبح زود با زن عمویم به شهر رفته اند. از خاطر رفت شب پیش فقط به خاطر اینکه جای اسد را به خاطر کمر درد نینداخته بودم از کوره در رفت و زنده و مرده هایم بد و بیراه گفت و بیشتر از همه تن عمو نور علی را د رگور لرزاند. تازه داشتم خودم را به دست فراموشی می سپردم که با صدای فریاد ابراهیم نفس در سینه ام حبس شد و قلبم نزدیک بود از حرکت بایستد.

- کی بهت اجازه داده از زیر کار در بروی و بیایی اینجا بنشینی و چرت بزنی؟ این کسو ها امروز باید جمع شوند. به چه حقی کار دزدی می کنی و بعد سر سفره دستت را دراز می کنی و شکم صاحب مرده ات را پر می کنی؟

هنوز گیج و مات چسبیده بودم به زمین که با ترکه ای ظریف که در دستش بود و معلوم نبود از کجا فراهم کرده به جانم افتاد. برادر شوهر بی رحم هیچ به باردار بودن من اهمیتی نداد و تا آنجا که می توانست ترکه را بر بدن درد کشیده من فرود آورد. در آن گیر و دار صدای سوسن را شنیدم که با التماس و تمنا از او می خواست به من و بچه توی شکمم رحم کند، اما گوش ابراهیم به این حرفها بدهکار نبود و دلش می خواست ان قدر با ترکه تن و بدنم را زخمی کند که مثل سگ صدا کنم و گوشه ای بیفتم و بمیرم. ابراهیم می زد و فحش می داد و من می گریستم و او را به تمام امامان معصوم قسم می دادم که از گناه و قصور من بگذرد.

در همین حین، صدای جانی از جایی که نمی دیدم، به گوشم خورد که با خشم و غضب رو به ابراهیم با لحن عتاب آلودی گفت: دست از سر این زن برمی داری یا بگویم تو را به اسب ببندند و تمام ده را به تاخت بروند.

ابراهیم سرخ شد و ترکه از دستش افتاد. همه جای بدنم می سوخت. اما حیرت زده به ان جوان رعنا نگاه می کردم که چهره اش به نرطم آشنا می آمد. در ان شرایط ان جوان را به خاطر نیاوردم. جوان که چند نفری همراهی اش می کردند و از تن و بدن نیرومندش پیدا بود مامور حفاظت از ان جوان خوش سیما و جذاب و بدند نگاه نافذی به سویم انداخت. نگاهی که انگار از دو کوره اتشین شعله کشیده بود و بر جان من افتاد. سایه اندوهی که نگاه گیرای ان جوان را هاشور می زد به قدری مرا تحت تاثیر قرار داد که تمام سوزشهای تنم را از یادم برد.

ابراهیم گنگ و لال، مودب و سر به زیر ایستاد و جم نخورد. جوان هم چنان که نگاهش به من بود رو به همراهانش کرد و گفت: برویم! و خودش جلوتر راه افتاد.

من مات و مبهوت ایستاده بودم و به دور شدن ان گروه نگاه می کردم و به این می اندیشیدم که انها که بودند و از کجا یکهو سر رسیدند که ابراهیم را با تمام خشم و غضبش بر جای نشانند.

سوسن زخمهای تنم را با اب شست و شو داد. ابراهیم هم چنان چهره اش به سرخی می زد و زیر لب فحشی به کسی می داد و من هنوز گیج و مبهوت به ان چهره آشنا می اندیشیدم که ناگهان چشمانم سیاهی رفت و نقش بر زمین شدم.

یادش بخیر نازلی! هنوز تنم از زخمهای ناشی از ترکه های ابراهیم میسوخت که اسد در حالیکه دندان قروچه ای میرفت بطرف من هجوم آورد و هر دو دستش را دور گردنم حلقه زد. نایی در بدنم نبود که از خودم مقاومتی به خرج بدهم. اسد فحش میداد و هر لحظه حلقه دستانش را تنگ تر میکرد. صدای گریه صابر به گوشم خورد. آه پسرک بیچاره من داری بی مادر میشوی. مادری که بخاطر تو خودش را تا این حد پست و زبون کرده بود. آه چه میگویم تو که مرا مادر خودت نمیدانی. یادت دادند صدایم کنی ساره خانم پدر سوخته! آه طفلک بیگناه من. گریه نکن عزیز دلم. تو که مادر زیاد داری... ببین هر کاری به خاطرت کردم نشد. نشد که سایه پدر و مادر واقعی خودت روی سرت باشد... آه نازلی! به راستی داشت خفه ام میکرد.

-خوبه! معشوقه قدیمی ات به دادت رسید هان؟ او از کجا خبر داشت که توی میروی سر زمین؟ از کجا خبر داشت؟ دِ بگو! بگو!

صدایم د رنمی آمد. خدایا بچه ام را حفظ کن.

-که را میگوئی؟ اسد دارم خفه میشوم.

چشمان اسد دو کاسه خون بود. عربده میکشید مثل پلنگی وحشی و از قفس رها شده.

-آره مرگ خودت... یعنی تو نمیدانی آنوش چطوری به دادت رسید...خونت را میریزم...خون کثیف را میکنم توی شیشه و توی حلق آنوش میریزم.

آه چه میشنیدم یعنی این حقیقت داشت؟ آن جوان رعنا و بلند قامت که درست مثل قهرمان قصه ها رسید و نجاتم داد آنوش بود. چطور باور کنم؟ نه باورم نمیشد نازلی. فکر میکردم همه اینها توی خواب اتفاق افتاده است. امکان نداشت پس از چند سال آنوش دوباره سر راه من سبز شود.

اسد دستهایش را از دور گردنم باز کرد. کشیده محکمی زیر گوشم خواباند که برق از چشمانم پرید. از شدت حرص گوشه سبیلهایش را میجوید.

-بار آخرت باشد جلوی آنوش سبز میشوی.

صابر همچنان که گریه میکرد دوید طرف من. کف پاهایش زخم و زال شده بود بس که پابرهنه به این طرف و آن طرف میرفت بس که گفتم کفش بیوش و گوش نکرد.

-شنیدی چه گفتم؟ موهایت را باید از ته کوتاه کنی آنهم با تیغ همه را بریز پایین. نمیخواهم دم موهای زخم گردن یک نامحرم آویزان باشد...میفهمی؟

سرم را پشت سر صابر قایم کردم و از تصور اینکه موهایم را با تیغ بزخم تمام تنم یخ کرد و دلم سوخت.

-همین حالا باید موهایت را بریزم پایین تا آرام شوم...بدو برو خودت را آماده کن...دِ یالله...

با ترس و وحشتی بی حد دویدم بطرف کله چو. میدانستم اسد کار خودش را خواهد کرد. میدانستم از شدت خشم و کینه و حسادت موهای بلند و زیبای مرا درو خواهد کرد. آخ موهایم! چقدر بلند شده بود. بی اغراق تا زیر زانوانم رسیده بودند. صابر را که همچنان بیقراری میکرد روی سینه ام فشردم و قطره اشکی از دیده فشاندم. خدایا این چه سرنوشتی است که من دارم؟ بغضم را بلعیدم و در دل گفتم: حقم است! نباید دم موهایم را قیچی میکردم و میدادم به پسر ارباب یادگاری. هر مرد دیگری هم بود... آه خدای من! صابر چه زیبا در آغوش من به خواب رفته بود.

صدای اسد دوباره از بیرون مثل زلزله ای دلم را زیر و رو کرد.

-کجایی زنیکه؟ میای یا خودم بیایم و پدرت را در بیاورم.

با اینکه دلم میخواست صابر را همانطور که خوابیده بود در آغوشم بفشارم اما ترس از هیاهو و قشقرق اسد و ادارم کرد پسرک معصوم را بگذارم زمین و از جا برخیزم. برای آخرین بار موهای بلندم را شانه کشیدم و بیاد آوردم که مادرم با چه عشقی موهایم را شانه میزد و میبافت. آخ مادر! مادر! حیف این موها حیف این موهای بلند و موج که انگار ساعتها زیر بیگودی شکل گرفته بودند. من صابر را دوست دارم. این طفل معصوم تنها دلخوشی من است. بخاطرش تن به هر کاری میدهم. کوتاه کردن

موکه چیزی نیست. موها دوباره بلند میشوند ولی اگر مخالفت و مقاومت کنم اسد مرا میکشد و آنوقت پسر م بی مادر میشود.

-ساره! پس چرا نمی ای بیرون لامصب.
-آدم.

و هر دو لنگه در را گشودم و انگار که پای چوبه دار میروم پاهایم را به دنبال خود کشیدم. اسد نگاه سرد و بی احساسی بمن انداخت. توی دستش تبر بود. با دیدن تبر قلبم داشت از شدت ترس میایستاد. از من خواست بنشینم روی یک تخته سنگ. نشستم. به هر طرف که نگاه میکردم چندین جفت چشم به این منظره زل زده بودند اما مطمئن بودم هیچ کدامشان دل به حال من نمیسوزانند. اسد موهای بلند و پرپشتم را گذاشت روی تخته سنگ. چشمانم را بستم و فکر کردم که این فقط یک خواب وحشتناک است که وقتی بیدار شوم.. تبر رفت بالا چشمانم هراس زده ام را به تیزی تبر دوختم که زیر برق خورشید میدرخشید. اسد بی اندازه بیرحم شده بود. از نگاهش شعله های کینه و انتقام بیدریغ زبانه میکشید. دوباره چشمانم را بستم. بیاد ننه جان افتادم که با چه مشقتی موهایم را توی حمام میشست و شانه میزد و میبافت و تا از کوتاه کردن مو حرفی به میان می آورد به تندی مخالفت میکردم و او هم ناچار تسلیم میشد. آه! چه میشد در مقابل اسد هم از خودم مقاومت به خرج میدادم. کاش هرگز خودم را خوار و خفیف نمیکردم و همیشه همان سارای جسور و بیباک باقی میماندم.

ضربه تبر کمر موهای لطیف و خوش حالتیم را شکست. قطره اشکی با حسرت قل خورد و از گوشه چشمانم فرو غلتید. چشمانم هنوز بسته بود. اسد داشت با تیغ از ته موهایم را میزد. از جایم جم نمیخوردم. دیگر کار از کار گذشته بود. تا من باشم به کسی دم موهایم را یادگاری ندهم. اسد تیغ را پرت کرد توی جوی ابی که از گوشه حیاط جاری بود و به سوی باغشان رفت. چشمانم را بستم و دوباره باز کردم. نه خواب و کابوسی در میان نبود. هر چه بود حقیقت محض بود که نمیشد از آن فرار کرد نگاه کن! چطور زل زده اند به من انگار آدم ندیده اند. انگار تا حالا سر بی مو ندیده بودند چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنید؟ چرا پنهانی به باد تمسخرم گرفته اید؟ آه این موها! موهای من است. موهای چین خورده و درهن فرو غلتیده من. انگار یک کپه پشم ریخته بودند روی زمین و میخواستند با آن نخ بریسند. خوب یادم است ننه جان همیشه از پشم نخ میریسید و به دوک میبست و بعد... آه! چقدر سرم سبک شده است انگار اسد با تبر سرم را از تنم جدا کرده که وزنش را احساس نمیکردم.

اسد نگاهش به موهای من بود. در آن حال و هوا خوب نمیتوانستم حدس بزنم آیا از کوتاه کردن موهای من متاثر و پشیمان است یا نه؟ اسد موهایم را جمع کرد و ریخت توی گونی. هیچکس جرات

حرف زدن نداشت. حتی مادرشوهرم زیپ دهانش را کشیده بود و زخم زبان نمیزد. نمیدانم شاید بدجوری قیافه ام رقت آمیز بود. اسد رفت و نمیدانم موهایم را به کجا برد بعدها فهمیدم که همه را به آتش کشیده بود.

از جا برخاستم پاهایم بی حس و ناتوان بود و سرم درد میکرد. روسری که به سرم کردم بغضم ترکید. دارم میروم از سر چشمه آب بیاورم.

-زود برگرد! مبادا با زنهای دیگر گرم صحبت شوی و دیر کنی.

-نه اسد کی دیدی با زنهای دیگر حرف بزنی؟ زودی برمیگردم.

دو پارچ بزرگ برداشتم و راه افتادم. میدانستم با وجودم باردار بودنم نباید بار سنگین بلند کنم اما نمیدانم چرا دلم میخواست به نحوی خودم را از شر موجود جدیدی که در وجودم شکل گرفته بود و بسیار ناخواسته و نامبارک بود برهانم. بچه میخواستم چکار؟ بیشتر از این نمیتوانستم خودم را زیر پاهای این و آن لگد مال کنم. تا همان موقع هم کلی خودم را خوار و زبون کرده بودم. بین راه نجمه را دیدم که به حمام میرفت. مرا که دید بسویم بال در آورد. منمهم از شوق دیدنش از خود بیخود شدم و اشک شوق به دیده آوردم. یاد مرگ عمو نورعلی افتادم. میگفتند لحظه آخرش دلش میخواسته من کنارش باشم و اسد و مادرشوهرم بزور مرا سر زمین فرستادند و به التماسهای من اهمیتی ندادند.

-کجایی سارا؟ چقدر عوض شده ای.

-شما چطورید؟ زنعمو انیس دختر عموهای دیگرم.

-ای بد نیستیم شنیدم دوباره ابستنی... سارا... موهایت را چکار کردی؟

سرخ شدم و سرم را انداختم پایین دلم سوخت. دل بیچاره ی من.

-شپش افتاده بود مجبور شدم از ته کوتاهشان کنم.

-وای موهای به آن قشنگی؟!

با حسرت به موهای تیغ زده زیر روسری زل زد و من مجبور شدم روسری ام را بیشتر بکشم

جلو. هنوز نگاهش پر حسرت بود و دلم را بیشتر میچزاند.

-اگه کاری نداری من باید بروم آب بیاورم.

-تو ابستنی نباید بار سنگین بلند کنی.

-مهم نیست. و لبخند دروغینی زدم که بنظر خیلی تلخ می آمد. از هم خداحافظی کردیم. سر چشمه

که رفتم فکر کردم چقدر همه چیز زود گذشت. انگار همین دیروز بود که...

سرچشمه خلوت بود خودم بودم و صدای شر شر آب روانی که با خودش روشنایی میبرد. پارچ را

انداختم توی آب. صدای پا شنیدم. پارچ را از آب پر کردم و بطرف صدا برگشتم. پارچ از دستم افتاد

دیدم که با آب میرفت دیدم که با شتاب پرید توی آب و از دستان پر تلاطم اب پارچ مرا بیرون کشید و بطرف من آمد. خدا شاهد فرو ریختن قلب آشفته من بود. پاهایم از روی زمین کنده نمیشد. اینک من و او درست رو در روی هم ایستاده بودیم. صدای شر شر اب با صدای قلب من در هم آمیخت. نگاهش پر گلایه و محزون بود. آه خدای من نکند کسی من و او را با هم...

- از دیدن من خوشحال نیستی؟ نه؟

خدای من کمکم کن. چرا دست و پای خودم را گم کرده ام؟ چرا اینقدر هول شده ام؟ نباید در برابر پسر ارباب خودم را ببازم. نباید بفهمد چطور از دیدنش قلبم فرو ریخت و معلوم نیست سر از کجای بدنم در آورد.

- چرا حرف نمیزنی؟ چرا ماتت برده؟!

آب دهانم را بلعیدم هنوز نگاهش قهر آمیز بود. خواستم بی اعتنا به تب تند نگاهش پارچ را دوباره پر اب کنم و بروم که گفت: با موهایت چکار کردی؟ با چشم غره گفتم: بتو ربطی ندارد.

لبخند محزونی لبانش را نیمه باز کرد. هنوز گستاخانه نگاهش به صورت من خیمه زده بود. گفت: چرا سر قولت نماندی؟

باید میرفتم وای اگر اسد میفهمید روزگار مرا سیاه میکرد. اما باید جوابش را میدادم: کدام قول؟ من فقط خواستم شرت را کم کنم. خدا خدا میکردم پاهایت را برای همیشه از دست بدهی. نفسم به شماره افتاده بود. چه مرگم شده بود که فکر میکردم مسافت زیادی را دویده ام.

- تو دروغ میگوی سارا باورم نمیشود زن اسد شده باشی...

یعنی چه؟ چرا ایستاده ام به چرندیات او گوش میدهم. مگر اسد سفارش نکرده بود زود برگردم. باید پارچم را پر آب کنم اما نه ولش کن بدون آب میروم بهتر از این است که با آنوش دهان به دهان شوم اما آخر... جواب اسد را چه بدهم؟! هیچ نمیگویم چرا پارچها خالی از اب است نمیگویم کدام گوری بودی.

- سارا؟ من پس از 6 سال برنگشتم که همه چیز را از دست رفته بینم برنگشتم که تو در برابرم سکوت کنی و یا مثل گذشته بی دلیل برویم شمشیر بکشی. تو بمن قول دادی و بیاد سر قولت میماندی.

با لحن پر تشری گفتم: حالا که سر قولم نماندم میخواهی چکار کنی؟

نگاهمان بهم گره خورد. او در نگاهش یک عشق عمیق صاعقه میزد و در نگاه من عصیان و خشمی بی حد شعله میکشید چقدر لحنش پریشان و گرفته بود.

- کاری نمیتوانم بکنم جز اینکه نفرینت کنم.

بغض کرده بودم. اندوه و درد مثل گربه بر گلویم چنگ میکشید. خیلی سعی کردم خودم را آرام جلوه دهم و اشکم سرزیر نشود و او شاهد گریه های من نباشد.

-نفرینم کن مگر از این بدبخت تر میشوم؟! از این بیچاره تر و مفلوک تر میشوم؟ نفرینم کن! هر چه میتوانی بیشتر! از خدایت بخواه مرا بکشد و راحت کند. خسته شدم از این زندگی... از این بیچارگی. نفرینم کن نفرینم کن!

عاقبت سیل اشک از چشمان غمگین من روان شد. عاقبت سد غرور من شکست. او هم نگاهش میان قطره های اشک آبتنی میکرد.

پارچها را دوباره پر اب کردم. کمرم تیر میکشید میرفتم و گریه میکردم و به تقدیر خویش بد و بیراه میگفتم. آری نفرینم کن نفرین کن دچار صاعقه شوم نفرینم کن همین حالا در حین راه رفتن با سر بخورم زمین و ضربه مغزی شوم و بمیرم. این چه زندگی است که من دارم؟ مرگ صد برابر این زندگی ارزش دارد. دلم خوش است که زنده ام؟ به درک که بچه ام بی مادر میشود. به درک که عقده ای میشود به جهنم که سایه مادر ناتنی روی سرش می افتد به جهنم که روزگارش مثل من تیره و تار میشود. مگر من بدبخت شدم کسی دلش بحالم سوخت مگر مادرم یاد من بود که دخترکش بی او چه حال و روزی پیدا کرده. من چرا باید به فکر بچه ام باشم. چرا باید خودم را بخاطر بچه ام فنا کنم. آره آنوش خان نفرینم کن. هر بیشتر بهتر است.

اسد خشمگین و عصبی کنار کلکی انتظار مرا میکشید. از مقابلهش بی اعتنا گذشتم کفری شد و با صدای خشنی گفت: چرا اینقدر دیر کردی؟

ایستادم و نگاهش کردم. شاید اگر دو ساعت پیش بود سرم را میگرفتم پایین و طلب بخشش میکردم اما در آن لحظه دوباره به ماهیت قبلی ام برگشته بودم دیگر بس بود! هر چه خودم را سبک کردم و گوش به حرفشان دادم کافی است. تا بحال فقط بخاطر دوام زندگی ام کوتاه آمده بودم و مثل حیوان زبان بسته خودم را به دستشان سپرده بودم تا هر طور که دوست دارند با من تا کنند ولی دیگر به هیچکس اجازه نمیدهم مرا به آغل ببندد و به رویم شلاق بکشد صابر مادر نداشته باشد بهتر است تا مادری مثل احمق و زبون داشته باشد. پدر تک تکشان را در می آورم. کی جرات میکند از این به بعد با من در بیفتد. چند وقت سازم را با سازشان کوک کردم چیزی غیر از حقارت و تباهی عایدم نشد. همان بهتر که خودم باشم... خود خودم.

-رفتم سری به عمه سلیمه زدم.

به عمد گفتم عمه سلیمه چون میدانستم چقدر نسبت به این اسم حساسیت دارند. چشمانش گرد شدند و زدند بیرون.

-درست شنیدم؟ گفتم رفتی خانه عمه سلیمه ات! چه غلطها!

به تندی گفتم: غلط را توی میکنی که اینجوری سین جیمم میکنی. دیر کردم که کردم بتو ربطی ندارد مگر تو اینهمه دیر برمیگردی من ازت میپرسم کدام درکی بودی؟! بیشتر از چند لحظه قبل شگفت زده شد و گفت: بگو ببینم چرا با من اینطوری حرف میزنی؟ پیام زیر دست و پاهایم لهت کنم؟ با تمسخر نگاهش کردم و گفتم: له کنی؟ مواظب باش خودت را له نکنم. در همین حین مادرشوهرم خودش را بما رساند و خطاب به اسد گفت: چی شده؟ این دختر چرا اینقدر هار شده.

پیش از اینکه اسد از آن بهتزدگی بیرون بیاید و جواب مادرش را بدهد گفتم: هار شدم که گوشت تنتان را بکنم و استخوانهایتان را بریزم روی زمین هار شدم که پدرتان را در بیاورم. مادرشوهرم با دهانی نیمه باز یک نگاه بمن کرد و یک نگاه به اسد. بس که این چند وقت مرا ساکت و احمق و توسری خور دیده بودند عادت کرده بودند باورشون نمیشد یکهو قاطی کنم و ... -بیا برو گمشو توی خانه یک پدری ازت در بیاورم که خودت حظ کنی. پوزخندی زدم و در حالیکه بسوی کله چو میرفتم گفتم: منمهم پدرت را در می آورم و هم پدر پدرت را... تا حالا تو خواب خرگوشی بودم و شما هر... مفتی خوردید ولی دیگر نمیگذارم. صدای مادرشوهرم را شنیدم که دو رگه و عصبی گفت: وای اسد! چقدر پررو شده؟ ببین چطوری با ما حرف میزند.

صدای اسد زخمदार گفت: همین حالا ادبش میکنم! حالیش میکنم که یک من ماست چقدر کره دارد. میدانستم همین حالا بمن حمله ور میشود و بی برو برگرد مرا دست و پای خودش له میکنند. ولی کاری از دستم ساخته نبود فقط از حیث زبان حریفشان میشدم زورم که به آنها نمیرسید به خصوص به اسد که قوی هیکل و درشت اندام بود.

هنزو پارچها را نگذاشته بودم روی ایوان که از پشت بر روسری ام چنگ انداخت و صورتم را به طرف خودش برگرداند تا با دو تا سیلی پی در پی چشمانم را خاموش کند. او وحشتناک عربده میکشید و ناسزا میگفت همه از در و دیوار سرک میکشیدند ببینند چه خبر شده. صدای صابر را شنیدم که میگفت: ول کن ساره خاله را کشتی.

بمیرم الهی که تازگی مادرت را ساره خاله صدای میکنی. اسد یکپارچه آتش بود و گمان نمیرفت تا یک دل سیر کتکم نزند دست از سرم بردارد. او با شیلنگ افتاده بود به جانم. منمهم از دستش فرار میکردم. بطرف کلک میرفتم با اصابت یک ضربه محکم به ساقهایم با احساس درد شدیدی می افتادم روی زمین. او بالای سرم ایستاده بود و میخواست شیلنگ را روی صورتم بکوبد که صدایی آمد. صدایی که تمام وجود مرا مسخ کرد و لرزه بر تن اسد انداخت.

-بنداز تا یک گلوله خرجت نکردم.

اسد وحشتزده به لوله تفنگ شکاری خیره شد. خواستم خودم را از روی زمین جمع کنم که دیدم نمیتوانم. نایی در خود ندیدم. اسد هنوز داشت میلرزید. صدای کوبش قلبش را میشنیدم. آه خدای من! او نباید از من دفاع میکرد. حالا راجع به من چه فکری میکردند. به یقین نسبتهای بدی بمن میدادند. شیلنگ از دست اسد افتاد. آنوش همچنان که دستش رو ماشه تفنگش بود با صدای رعد اسایی روی به اسد گفت: بار آخرت باشد که اینگونه وحشیانه به جان این زن افتادی! دفعه بعد مغزت را میریزم بیرون فهمیدی؟

اسد نگاهش را بزمین دوخت. بدجوری گیر افتاده بود. هم دلش میخواست غیرتش را رو کند و به پسر ارباب بگوید اختیار زن خودم را دارم و بتو که خودت را انداختی وسط و هم اط خشم و غضب ارباب و پسرش تا حد مرگ ترسیده بود و مجبور بود سکوت کند.

همان موقع نگاه حسرت آمیز آنوش بمن افتاد. تازه فهمیدم روسری از سرم افتاده که آنطور دردمند به سر تاس من زل زده است. به سرعت روسری ام را به سرم بستم و برای اینکه فضای آلوده اطرافیانم را کمی پالایش داده باشم رو به او با لحن پرخاشگرانه ای گفتم: بتو مربوط نیست که در دعوای خصوصی ما دخالت میکنی. برو گورت را گم کن تا کسی بهت اجازه نداده در زندگی کسی سرک نکش.

چند لحظه میخ نگاهم کرد و بعد بی آنکه حرفی بزند تفنگش را روی شانه اش انداخت. رو به اسد که خشکش زده بود گفت: حیف این زن که با او مثل گوسفندهایت رفتار میکنی. و با نگاه گذرایی رفت.

من و اسد از میان حیاط و چندین جفت چشم این سو و آنسو به رفتنش نگاه کردیم. وقتی خیال همه از رفتنش راحت شد شیلنگ را از روی برداشت و رو بمن دندان قروچه ای رفت و فریاد زد: میکشمت! بگو چرا از تو دفاع میکند؟ بگو با هم چه سر و سری دارید که...

اینبار خواستم با زبان خوش به او بفهمانم که اینطور نیست و اشتباه فکر میکند اما تا گفتم کدام سر و سر؟ چنان با شیلنگ بر دهانم کوبید که خون فواره زد بیرون. من چه گناهی مرتکب شده بودم که باید اینگونه مورد ضرب و جرح قرار میگرفتم؟ گریه های من در دل سنگ اثر میکرد و در قلب بیرحم اسد رسوخ نمیکرد.

یادش به خیر نازلی! فصل پاییز به نیمه رسیده بود. پاییز که می شد دلم بیشتر از همیشه درون سینه ام احساس تنگی و خفگی می کرد. بیشتر احساس می کردم بی کس و بی همدم و غریبم. اگر چه دیگر سارای مظلوم و تو سری خور نبودم، اما با تمام زبان درازی ها و قدم بازیهام حریف همه نمی شدم، به خصوص که اسد بیشتر لج می کرد و کتکم می زد. یکی از همان روزهای پاییزی که باران می

بارید و صابر از بی حوصلگی توی خانه نق می زد و اسد خودش را به خواب زده بود، صدای یالله آمد. صدایی آشنا که بوی خاطرات کهنه و دور و درازی را دران حوالی پراکنده می کرد. با تنبلی از کنار صابر که با انگشتهای پاهای پدرش بازی می کرد برخاستم و به طرف در رفتم. فکر کردم کیست که زیر این باران تند به مهمانی آمده است. در را که باز کردم صدای قروند اسد بلند شد.

- در را ببند پدر سوخته.

برگشتم و با عتاب نگاهش کردم. سوز پاییزی خورد به صورتم و زیر لب گفتم: پدر سوخته خودتی بی شرف.

- یاالله! سلام سارا جان! مهمان نمی خواهی؟

اشتباه نمی کردم این صدای اشناهی دایی جمال بود. صدایی که بر شیشه غیار گرفته خاطراتم تلنگری غریب زد و انگار که از سیاره ای دور و ناشناخته به این سوی زمین پرتم کرد.

- سلام دایی جان! و سرم را چسباندم به چهارچوب در. حال غریبی به من دست داد. احساس می کردم روی ابرها سیر می کنم و سبک شده ام.

- چه باران تندی، دعوت نمی کنی بیایم تو؟

مادر شوهرم را دیدم که در اتاق دیگر را گشود و سرک کشید بیرون. دایی جمال را که دید سگرمه هایش را درم کشید و در را تقی بست.

- بفرمایید تو، قدمتان روی چشم.

دایی جمال که هنوز چشمانش به در بسته ای بود که مادرشوهرم از انجا سرک کشیده بود چیزی به روی خودش نیاورد و دست بر زانوان خودش گذاشت و از پله ها بالا آمد. کمی دستپاچه و هول دویدم توی اتاق.

- اسد پاشو مهمان داریم.

کش و قوس و دستم را روی گونه ام فشردم. اسد کلی طول کشید تا نیم خیز شد، بعد که فهمید دایی جمال آمده با تشر گفت: بیخود، من اینها را جزو فامیل به حساب نمی آورم.

دوباره رنگم به سرخی زد و به ناچار لب به تملق گشودم و التماسش کردم که در مقابل او کمی رعایت کند.

دایی جمال که آمد داخل اتاق، نزدیک بود به گیه بیفتم. آخر او بوی مادرم را می داد.

- به به، چه پسر گلی.

دایی جمال دستی به روی سر صابر کشید و نشست. من هم سرخ و سفید شدم و کلی خجالت کشیدم از اینکه اسد تعارف درست و حسابی نکرد. دایی جمال گوشه گوشه اتاقم را از نظر گذراند. من هم رفتم تا چای بریزم. اسد یکی از پاهایش را دراز کرده بود و داشت زیر گردنش را می خاراند.

دایی جمال دانه های تسییحش را ریخت پایین و گفت: داشتم می آمد سر دو راهی راننده یک جیب جلوی من ایستاد. خدا عمرش بدهد من را تا اینجا رساند. من که نشونی بلد نبودم، تا گفتم سارا جان را می خواهم یگراست مرا آورد اینجا، گفت اسمش آنوش است.

کمی از اب جوش ریخت روی دستم! اسد چپ چپ نگاهم می کرد. دایی جمال نیم نگاهی به اسد اندناخت. خوب می دانستم تنها به خاطر من رفتار دور از ادب اسد را تحمل می کند و به روی خودش نمی آورد. چای که گذاشتم مقابلش لبخندی زد و گفت: چقدر تغییر کرده ای دخترم! هزار ماشالله برای خودت خانمی شدی... پسرت هم که تحویلیم نمی گیرد. چای را که هورت کشید صابر از کنارش بلند شد و رفت روی زانوان پدرش نشست که زل زده بود به دایی جمال.

- چه خبرها؟ اهل و عیال چه می کنند؟ خوش هستند ان شالله؟
دایی جمال استکان را دمر خواباند روی نعلبکی و گفت: خیلی خیلی سلام رساندند. بعد دست فرو کرد توی جیبش و کارتی را درآورد و گرفت طرف من. اسم نادیا را که دیدم به شوق امدم و گفتم: عروسی نادیاست؟ چه خوب و وقتی فهمیدم دایی جمال برای دعوت کردن من این همه راه را آمده شرمگین شدم.

- داماد از همکلاسی های خودش است. آخر نادیا دیپلم گرفت و رفت دانشگاه. دبیرستان که رفت درسش یکهو خوب شد. یک سال هم جهشی خواند... حالا هم به لطف الهی سال اول دانشکده علوم انسانی است و دبیری می خواند.

چه می شنیدیم؟ نادیا که همیشه خدا تنبل بود و املای فارسی اش وحشتناک ضعیف بود، حالا توی دانشگاه درس می خواند. آن وقت من که شاگرد اول بودم اینجا....

- خیلی خوب است دایی جمال، و سینی را برداشتم که بروم دوباره چای بریزم. اسد هنوز ما را نگاه می کرد و به عمد حرف نمی زد. چای که می ریختم فکر کردم چه دنیای مسخره ای. از اینکه نادیا سر از دانشگاه درآورده بود ناراحت نبودم، دلم از این خون بود که با تمام استعدادها و پشتکاری که داشتم ادامه تحصیل برای من عقده شده بود. من زن کسی شده بودم که نه تنها قدر مرا نمی دانست، حتی بلد نبود با نزدیک ترین و عزیزترین فامیل زنش چطور برخورد کند. شقیقه هایم تیر می کشیدند. خوب معلوم است که نادیا دبیر می شود، چون مادر و پدری بالای سرش بود. کسی بود که تشویق اش کند و راه را برای ادامه تحصیل هموار کند، اما من چه؟ تمام کودکی ام سر بار این و ان بودم. پدرم که فدای منفعت عام شد و مادرم...

- حال مادرم چطور بود؟

دایی جمال نگاهش را به چهره افسرده و غمگین من دوخت. به سختی حال مادرم را پرسیدم. دایی جمال به یقین حال مرا درک می کرد.

- نمیدانست سراغ تو می آیم والا برایت سوغاتی می فرستاد. راستی خبر داری که خواهری داری اسمش ملیحه است.

چشمانم به چهره پرچین چروک دایی جمال بود، ولی انگار او را نمی دیدم. نام خواهرم ملیحه است؟ کدام خواهر؟ من که خواهر ندارم. ملیحه خواهر سعید است. من مادر ندارم که برادر و خواهری داشته باشم. اگر داشتیم وضع الان این نبود. من هم باید سر از دانشگاه در می آوردم، نه اینکه... - سارا مگه کری؟ مادرم صدایت می زند؟

از جاییم که بلند شدم نگاهی به اسد انداختم. خوش به حال نادیا که زن یک ادم حسابی می شد، زن کسی می شد که بلد بود جلوی مهمان به زنش چشم غره نرود و تشر نزند. مادرشوهرم بی هیچ مقدمه ای گفت: برای نهار نگهش نداری ها! غذای مفت نداریم بدهیم به کس و کار بی خاصیت تو بخورند.

از اینکه بدون ملاحظه صدایش را بلند کرده بود درخودم شکستم و فکر کردم لابد دایی جمال همه را شنید.

- هیس! یواش تر تو رو خدا! دایی از راه دور آمده. یعنی چی برای نهار نگهش نداریم. چطو ر کس و کار خودتان حق دارند سر سفره بنشینند... حالا بعد از قرنی یکی از فامیل هایم آمده سری به من بزند. توپ و تشر می زنی.

از اینکه می دید حرف روی حرفش آورده ام چشمانش از کاسه زد بیرون. چنان غضب آلود نگاهم کرد که گفتم به من حمله ور می شود.

- خیلی خوب، تو که زبان خوش سرت نمی شود... خودم می روم و از خانه ام می کنم بیرون. می خواست با آرنجش بکوبد به در که من هر دو دستم را چسباندم به چهارچوب در و گفتم: این کار رو نکن آبرویم می رود.

سقلمه ای به من زد و خواست مرا از جلوی در کنار بزند که یکهو در باز شد. وقتی دیدم دایی جمال کلاهش را روی سرش صاف می کند و به طرف کفش هایش می رود کمرش شکست و همان جا روی زمین افتادم. صدا از گلویم در نمی آمد. خودم هم نشنیدم که گفتم: کجا دایی جان، نهار تشریف دشات باشی...

دایی جمال برگشت و نگاهم کرد. توی چشمان کهربایی رنگش تاثیری بی حد سوسو می زد و برق اشک چشمانش را چراغانی کرده بود.

- نه دیگر باید بروم، نمی خواهم مزاحمت بشوم، بروم که به شب برنخورم.

بعد نگاهی به مادر شوهرم کرد که داشت به طرف اتاقشان می رفت. اسد از توی اتاق جم نخورده بود. انگار هیچ چیز برایش مهم نبود. دایی جمال دوباره نگاه محزون و پرترحمش را به دیده ام دوخت و گفت: نادیا برایت گل سر فرستاد. و دست برد توی جیب کتتش دست گذاشتم روی دیوار گلی و خودم را کشیدم بالا. چه گل سر قشنگی.

- نادیا می گفت این گل سر قرمز به ابشار موهای طلایی سارا خیلی می آید.
قطره اشکی از چشمای دایی جمال سر خورد. مصل شبنم روی گل سر نشست. دایی جمال گل سر را دوباره فرو برد توی جیبش. نگاهم نمی کرد که اشک هایش را نبینم.
- حیف موهای به آن قشنگی!

دایی جمال هیچ نگفت و رفت. من هنوز مات و مبهوت ، انگار که دچار صاعقه شده باشم خشکم زده بود. چطور باید باور کنم دایی جمال با این پذیرایی مفتضح، با چشمانی گریان، دلی خونین و پرگلایه رفته باشد؟ نه! لابد خواب دیده ام. لابد دچار کابوسی شده ام. این امکان نداشت.
مثل دیوانه ها با خودم حرف می زدم و به خودم دلداری می دادم که بطور حتم نام این وقایق کابوسی بیش نبوده است، اما صدای فریاد اسد این کابوس را به واقعیت پیوند داد و قلب اشفته مرا بیشتر گرفتار درد و عذاب کرد.
- بند در این خراب شده را. لعنتی!

رختها را شستم و ریختم توی تشت. چند نفری از چشمه اب می بردند. نگاهشان نمی کردم. با همه قهر بودم، حتی با خودم. حال و حوصله سلام و احوالپرسی کردن با کسی را نداشتم. به مرز پوچی رسیده بودم. به انتهای راهی که به تاریکی مطلق می رفت. برای من مهم نبود با کنجکاوی به حالت مات و گرفته من نگاه کنند و به حالم دل بسوزانند. هیچ فرقی نمی کرد که مرا دیوانه بیندارند و سر در گوش هم بچ کنند.

رختهای شسته را دوباره شستم. دیگر مهم نبود زمان را از دست بدهم، حتی مهم نبود اسد را عصبانی کنم. اتفاقا خیلی دوست داشتم موجبات خشم او را فراهم کنم تا کمی با هم دهان به دهان شویم. سایه ای افتاد توی اب. سر بلند نکردم ببینم کیست. می دانستم انوش است که همه جا مثل سایه تعقیب می کند. از اینکه می دید مثل همیشه برخورد تندی با او ندارم شگفت زده شد. این حالت شگفتی در تن صدایش جاری بود.
- حالت خوب نیست؟

لباسها تمیز بودند و بی جهت می ساییدمشان. انگار وسواس گرفته بودم. به تو چه که حالم خوب است یا نه. هر چه می کشم از دست تو و پدر قاتلت می کشم... وقتی دید بی اعتنا به او سرم گرم کار

خودم است روز دو زانو کنارم نشست. دیگر از شدت ترس قالب تهی نکردم و رنگ نباختم که اگر اسد بفهمد چه می کند؟ دستش را فرو برد توی آب. به نیمرخ من نگاه کرد و گفت: سارا، نگاه نمی کنی؟

گیر داده بودم به لک گردوی روی لباس مادر شوهرم که خودش هم بارها با ان ور رفته بود و پاک نشده بود. تمام دستم پوست انداخته بود و می سوخت.

- سارا، این لک ها پاک نمی شوند. گوش کن من چه می گویم، تا کی می خواهی زن اسد بمانی؟ اسد نه آدم است و نه آدم می شود.

بی آنکه نگاهش کنم با لحن سردی گفتم: در مورد پدر بچه ام حق نداری این طوری حرف بزنی.

دستش را محکم توی اب زد و آی شلاپی صدا داد و ریخت روی سرمان.

- من اسد رو می شناسم. بس که با گوسفندها سر و کار داشته خلق و خوی انها را گرفته، نمی فهمد. نمی فهمد با تو چه رفتاری داشته باشد.

نیم نگاهی به سویش انداختم گفتم: این مومضوع چه دخلی به تو دارد؟ من زنش هستم و او هر طور

که دوست دارد با من برخورد می کند؟ حالا هم برو گورت رو گم کن!

عصبی و شکست خورده سش را کشید میان پاهایش. داشت با سنگ های کف رودخانه بازی می کرد.

آرام گفت: چرا نمی فهمی سارا؟ اسد قدر تو را نمی داند...هیچ وقت هم نخواهد فهمید که...که...بعد

چشمهای سیاه و درشتش را به طرف من چرخاند و گفت: چرا زن اسد شدی؟ چرا؟

لحنش به قدری سوزناک و غمگین بود که دلم به حالش سوخت. یک لحظه نزدیک بود اختیار را از

دست بدهم و به گریه بیفتم و بگومی حق با توست. حیف من که زن اسد شدم. حیف من که خودم را

دارم به این زندگی نکبت فنا می کنم. اما خودم را آرام کردم و حرفی نزدم. می دانستم در قبال

شوهرم تعهد دارم و هیچ درست نیست با مرد نامحرم اسرار دل گویم. لازم بود اب پاکی روی دستش

بریزم. چانه ام را دادم بالا و پیراهن را پرت کردم توی تشت.

- زنش شدم چون دوستش داشتم. نمی دانم تو چرا دست از سر من بر نمی آری؟ چرا باورت نمی شود

به خون تو و پدرت تشنه ام. ولم کن دیگر! چرا این قدر دور و بر من می پلکی؟

از جا بلند شد و دستهایش را از پشت دور گردنش حلقه کرد و گفت: نه تو اسد را دوست نداری. فقط

به خاطر عروسک نازلی زنش شدی! من این را خوب می دانم.

در حالی که نفس نفس می زدم به تندی نگاهش کردم و دست های مشت کرده ام را کوبیدم توی کف

تشت. همان طور که دستهایش پشت گردنش بود عقب رفت و لبخند محزونی به رویم زد. چقدر در

ان لحظه دلم برای خودم سوخت. رفت و کمی دورتر روی تخته سنگی نشست. پاچه هایش را زد بالا

و پاهایش را فرو کرد توی اب. نگاهش به من بود که چطور با حرص و با شتاب رختها را برای چندمین بار اب می کشم می ریزم توی تشت.

یادش بخیر نازلی! آخرین روزهای بارداری ام را میگذراندم. بهار بود و فصل نشا و وجین هم کم کم از راه میرسید. با وجودی که با شکم برجسته ام نمیتوانستم کاری از پیش ببرم اما از ترس قروندهای خانواده شوهرم هم پای دیگر عروسها تا زانو میرفتم توی گل تا زمین را برای کشت آماده کنیم. هیچ بروی خودم نمی آوردم که نزدیک فارغ شدنم است.

عصر یکی از روزها زنعمو کلثوم به اتفاق خواهر ناتنی اش پریوش هووی عمه سلیمه بیچاره من به دیدن ما آمدند. با دیدنشان احساس بدی پیدا کردم. پریوش مثل همیشه نیش و کنایه میزد و عروسهای دیگر را به رخم میکشید و برای اینکه حرص مرا در بیاورد پشت سر عمه سلیمه بد و بیاره میگفت و زنعمو کلثوم و مادرم شوهرم غش غش میخندیدند و عمه ام را دست می انداختند. آنقدر بیحال و حوصله بودم که دلم نمیخواست با آنها دهان به دهان شوم. دلم نمیخواست از کوره در بروم و خودم را درگیر دعوی دیگری کنم. از جا بلند شدم که بروم توی اتاقم. درستش همین بود. باید با بی اعتنایی نسبت به رفتار و حرفهایشان سرم را توی لاک خودم فرو میبرد. هنوز در اتاق را باز نکرده بودم که پریوش با صدای بلند خطاب بمن گفت: آهای دختر شهربانو کلاغها خبر آوردند هر روز با پسر ارباب سر چشمه قرار داری.

تندی برگشتم و با نگاهی برافروخته و قلبی منقلب و آشفته نگاهش کردم. انگار تیرش خورد به هدف. مادر شوهرم خودش را مبهوت و شگفت زده نشان میداد. انگار دست در دست هم داده بودند تا مرا آتشی کنند و کاری کند که با آنها در بیفتم ولی اینبار هم خودخوری کردم و با آرامش و متانت ساختگی گفتم: خدا را خوش نمی آید چرا نشستید و هی غیبت میکنید و تهمت میزنید. هر چه باشد شما میدانید من چقدر دلم میخواهد سر به تن ارباب و بچه هایش نباشد. مادر شوهرم از آن حالت بهت زدگی در آمد و با تشر گفت: خدا خوشش نمی آید زن آدم برود و با یک مرد نامحرم پنهانی رابطه برقرار کند.

اشکم داشت سرازیر میشد. خدایا اینها از جان من چه میخواستند چرا دست از سر من برنمیداشتند. رفتم توی اتاق. بی آنکه بفهمم کارد بلندی و تیزی را که اسد همیشه با آن گوشت خرد میکرد برداشتم و به سرعت زدم بیرون. در حالیکه نوک کارد را روی شکمم گرفته بودم با بغض و گریه گفتم: راحت میگذارید یا از دست شما خودم را بکشم؟ چه از جانم میخواهید؟ بجای اینکه دستپاچه شوند و به فکر نجات من بیفتند با خونسردی و بی قیدی نگاهم کردند. زنعمو کلثوم گفت: مادرت هم ننگ به بار آورد ولی خودش را نکشت. بجای اینکه خودش را بکشی دست از کثافتکاریهایت بردار.

مادر شوهرم پوزخندی زد و با نهایت کینه و نفرت گفت: مادرش چند صباحی با شوهر من عاشق و معشوق بودند بعد رفت زن کیکاووس شد. اینها از ریشه کرم دارند و پدرشان از اول خراب و فاسد بوده.

دیگر داشتم از خود بیخود میشدم. چرا باید خودم را میکشتم. بخاطر آدمهای پشت و حقیری چون اینها. باید خون آنها را میریختم که اینقدر به دلم نکنند. من اگر خودم را بکشم که اینها ککشان هم نمیگذرد. راستی حال خودم را نمیفهمیدم فقط دیدم که با همان کارد بسوی آن چند زن سیاهدل و بدجنس حمله ور شدم و دیدم که هر یک با جیغ و فریادی به سمتی میروند و هر کدام کسی را برای کمک به اسم صدا میزدند.

نمیدانم اسد و پدر شوهرم از کجا پیدایشان شد و بطرف من آمدند. مثل گرگ زوزه میکشیدم و دلم میخواست تمام آنهايي را که دور و برم بودند از هم بدرم. اسد با هر ترفندی بود کارد را از دستم گرفت. خودش و پدرش چنان بازوانم را در اختیار گرفتند گویی دیوانه ای زنجیری را مهار میکنند. خودم هم نمیفهمیدم چه میگویم. فقط یادم است مثل حیوان نعره میکشیدم و میگریدم. دو نفری زورشان بمن نمیرسید. زنها وحشتزده نگاهم میکردند و بچه ها پشت سرشان قایم شده بودند حتی بیاد دارم همسایه ها ریخته بودند توی حیاط.

مرا به سمت آغل بردند. توی آغل که پرتم کردند اسد لگد محکمی به پاهایم زد و گفت: بی حیای بی چشم و رو! پاک ابروی ما را بردی. حالا دیگر بروی مادر و خاله هایم کارد هم میکشی پدری از تو در بیاورم که...

پدر شوهرم دست اسد را گرفت و در حالیکه خودش خشمگین تر از او بود گفت: ولش کن اسد الان عصبانی هستی! ممکن است کاری بکنی که بعد پشیمان بشوی.

اسد لگد دیگری به پهلو می زد و با لحن نفرت آمیز و پر کینه ای گفت: به درک! اراضی خوش را بریزم و بروم زندان.

پدرش دستش را کشید و بی اعتنا به هق هق و دردی که راحتیم نمیگذاشت در آغل را برویم بستند. از بوی تند و نامطبوعی که بر فضای آغل حکم فرما بود نزدیک بود حالم بهم بخورد. ضجه میزدم و خدا را گواه میگرفتم که تا چه به زندگی خودم پایبند هستم. گریه میکردم و از خدا میخواستم تقاص بیگناهی مرا از آنها بگیرد. خیلی زود همه حیات به سکوتی سنگین مبدل شد و من خودم را تنها و بی کس گوشه آغل دیدم. خدایا این حقش نیست! بمن بگو چه گناهی مرتکب شده ام؟ چرا اینقدر بدبخت و ذلیلیم؟ چرا مرا نمیکشی و راحتیم نمیکنی.

صدای مامای گاوها یک دم قطع نمیشد. خوب میدانستم چرا از من خوششان نمی آید. عمه سلیمه برایم گفته بود که پدر شوهرم عاشق مادرم بوده و کلثوم عاشق پدرم! گفته بود مادر شوهرم آن روزها

تا چه حد برای مادر بیچاره من چاه کند و پشت سرش حرف درآورد. گفته بود که پدرشوهرم با وجود زن و بچه های قد و نیم قدش چقدر واله و دیوانه مادرم بوده و حاضر بوده هر کاری بکند تا به مادرم برسد. پس از کشته شدن پدرم اولین مردی بود که برای خواستگاری مادرم پا پیش گذاشت و اینکه عمونورعلی چطور دمار از روزگارش در آورد و مادرشوهرم چقدر دسیسه چید و فتنه انگیزی کرد تا دایی جمال مجبور شد دست مادرم را بگیرد و با خود به تهران ببرد. با گذشت چند سال هنوز آن کینه و غرض ورزی در قلبهای سیاهشان شعله میزد و وجود مرا بیگناه میسوزاند. در این میان اسد که شریک و مرد زندگی ام بود چشم و گوش بسته از آنها فرمان میگرفت و بجان من نگون بخت می افتاد. بیچاره عمونورعلی چقدر بمن گفت اسد بی اجازه پدر و مادرش آب نمیخورد و من به خرجم نرفت و خودم را بخاطر یک عروسک اینگونه بدبخت و ذلیل کردم. آه عروسکم عروسک نازنین من نازلی بیچاره.

آه نازلی! بقدری گرفتار و درگیر بدبختیهایم بودم که پاک تو را از یاد بده بودم. توی آن آغل تاریک و بدبو دوباره یاد تو افتادم. به گریه افتادم و میان حق نام مادرم را صدا زدم. درد شدیدی در پهلوهایم میپیچید و نفسم را میگرفت. شب به نیمه رسیده بود و کسی به سراغ من نیامده بود. میدانستم این درد زایمان است که راحت نمیگذارد اما نمیتوانستم خودم را از آغل لعنتی بکشم بیرون. روی یک کپه کاه دراز کشیدم و خودم را بخدا سپردم. دیگر از شدت درد به خودم نمیپیچیدم و ناله سر نمیدادم. به آرامی اشک میریختم و دعا میخواندم. خدا ننه جان را بیامرزد که این دعاها را یادم داده بود.

درد بحدی رسید که احساس میکردم هر لحظه امکان دارد از دست بروم. با این حال دل سپردم به قضا و قدر الهی و تا آخرین توانم استقامت کردم. باورم نمیشد در آن حال نزار روی یک کپه پوشال توی آغلی آلوده و کثیف از آن همه درد و فشار فارغ شوم. صدای گریه بچه که به گوشم خورد از شدت بغض و شوقی وصف ناشدنی دوباره به گریه افتادم. آه خدای من! تو چه بزرگ و رحیمی. بچه ام دختری بود کوچک و سرخ و سفید. میدانستم سردش است میدانستم باید با آب گرم شستشو داده میشد اما انگار این عجیبترین زایمان دنیا بود. با وجودی که نای جنبیدن در من نبود دخترم را در آغوش فشردم و دامنم را رویش کشیدم. تا صبح صدای مامای گاوها بلند شد گریه کردم و بحال خودم و دختر بیچاره ام دل سوزاندم.

اسد که صبح در آغل را باز کرد تا گاوها را به چرا ببرد با شنیدن صدای گریه بچه مات و مبهوت ماند. بی آنکه نگاهش کنم پستانم را بر دهان بچه گذاشتم و با صدایی که میلرزید و دلی که در خون غلت میخورد گفتم: خوشا بحال ایل و تبارتان. رسم نداشتید زنهایتان توی آغل زایمان کنند که از این به بعد مرسوم میشود. بعد پوزخند زدم و به آرامی قطره اشکی از دیده فرو نشاندم.

اسم دخترم را بزرگترهایش گذاشتند ربابه نام مادر مادرشوهرم ولی خودم غمناز صدایش میزدم. با وجود بچگی اش غم مرموزی در چهره اش هویدا بود که دلم را بدرد می آورد. از ابتدای بارداری ام غمها و بدبختیهای زیادی بر من رفته بود. اسمش را غمناز گذاشتم چون دختر نازی بود که انگار نافش را با غم زده بودند. انگار بختش از بخت مادرش سیاه تر بود. غمناز من ضعیف بود و مدام گریه میکرد. شکل خودم بود. چشمان آبی رنگش را هنوز درست از هم نمیگشود.

اسد هیچ کششی نسبت به او نداشت. از اینکه بچه دومش دختر شده بود ناراضی بود و انگار که مقصر باشم با من حرف نمیزد. نمیدانم شاید هم از اینکه زنش توی آغل زایمان کرده بود شرمنده و ناراحت بود و رفتار سردی نسبت بهمم بروز میداد.

صابر تا پیش از دنیا آمدن غمناز بمن نمیچسبید و با من دمخور نبود اما آن روزها حسابی حسود شده بود و از بغل من جم نمیخورد. منم خوشحال از اینکه صابر به دامن مادرش پناه آورده است طوری به او محبت میکردم که دیگر کسی را بجای مادرش نگیرد.

اسد صبح زود بی هیچ حرفی به صحرا میرفت و شب با خستگی خودش را توی بسترش رها میکرد. منم با بیتفاوتی هر چه تمام تر سرم گرم تر و خشک کردن غمناز و رسیدگی به صابر بود. زندگی با اسد هیچ طرح تازه ای نداشت. تمام روزهایش تکراری و خسته کننده و رو به افول بود. تمام دلخوشی من بچه هایم بودند که به یقین اگر آنها را نداشتم خیلی وقت پیش قید زندگی با اسد را زده بودم. خانواده مادرشوهرم بعد از آن جریان زیاد به پر و پایم نمیپیچیدند و مثل همیشه شکنجه ام نمیدادند. اسد رفته رفته حوصله اش از بابت بی اعتنایی و بی تفاوتی من سر میرفت و کم و کم عصبانیت و خشونت به خرج میداد. منتظر کوچکترین بهانه ای از طرف من بود که دق دلی اش را خالی کند. هر بار که از بی اعتنایی من به تنگ می آمد برای تنبیه من غمناز را با خودش میبرد و او را بدست فروه میسپرد. باز هم به او اعتنا نمیکردم و سرم گرم کارهای دیگر میشد. حسابی به لج می افتاد. یا کتکم میزد و دشنام میداد که من نه گریه میکردم و نه التماس و یا اینکه با حالت قهر میرفت و تا دو روز خودش را آفتابی نمیکرد. این شکل از زندگی برای من خوشایند بود. تازه داشتم خودم را پیدا میکردم که آن اتفاق افتاد.

غمناز 6 ماهه شده بود و تازه میخندید. عروسها وظیفه داشتند هر روز به نوبت برای آوردن هیزم به جنگل بروند. آن روز نوبت من بود. پس از اینکه غمناز را شیر دادم و دوباره کنار برادرش توی بستر خواباندمش از خانه زدم بیرون هوا تاریک بود. میدانستم زنهای دیگر کمی دیرتر به جنگل میروند. از اینکه تنها بودم نمیترسیدم. اینجوری بیشتر راضی بودم چون مجبور نبودم با کسی همکلام شوم. یک کپه هیزم جمع کردم. میخواستم ببندم روی پشتم که صدای پای شنیدم. یک لحظه با خوف و هراس بطرف صدا برگشتم. بسم الله گفتم و بخودم تلقین کردم که این سر و صداها فقط خیال است و

هر چه زودتر باید خودم را از جنگل بیرون بکشم. خم شدم هیزمها را جمع کنم. دوباره صدای پا شنیدم. اولین حدسی که زدم این بود که گفتم لابد آنوش است که مثل همیشه تعقیبم کرده و میخواهد مرا بترساند. قیافه مصممی به خود گرفتم و فریاد زدم: خودت را قایم نکن منکه میدانم کی هستی.

صدایی نیامد. در حالیکه زیر لب به آنوش لعنت و ناسزا میفرستادم دستی از پشت بر دهانم چسبید. هر چه تقلا کردم نتوانستم خودم را از چنگش رها کنم. او مرا از روی زمین کند و در حالیکه به سمتی میدوید گفت: مرا ببخش سارا چاره ای جز این ندارم.

صدای آنوش بود. من درست حدس زده بودم. در حالیکه با پایهای آویزانم بر کمرش میکوبیدم فریاد زدم: بگذارم زمین... منو کجا میبری؟ نشنیدی گفتم بگذارم زمین.

آنوش تندتر میدوید و بی آنکه به فریادهای من اهمیتی بدهد مسافت زیادی را پشت سر گذاشت و بجایی رسید که یک کلبه چوبی از دور نمایان شد. به کلبه که رسید در را با لگد باز کرد و مرا نشانده روی یک صندلی. نفس نفس میزد و من انگار نفس نمیکشیدم. باورم نمیشد صبح به آن زودی بجای اینکه با هیزم به خانه برگردم سر از آن کلبه شکاری در بیاورم. از تصور وقوع حوادث بعدی خون در عروقم یخ میبست.

-هیچ میفهمی چکار میکنی؟ چرا مرا آوردی اینجا؟!

روی زمین زانو زد و همچنان که نفس نفس میزد آهسته گفت: نپرس... چون خودم هم نمیدانم.

از جا بلند شدم و با خشم فریاد زدم: نمیدانی؟ خنده دار است! تو دیوانه ای آنوش. من باید

برگردم... میدانی اگر اسد بفهمد...

فریاد کشان پرید وسط حرفم و گفت: مهم نیست. برای من اسدی وجود ندارد. هر لحظه که بخواهم میتوانم زیر پاهایم خردش کنم. سپس کمی آرامتر دستش را گذاشت روی قلبش و گفت: دیگر طاقتش را نداشتم سارا... طاقت نداشتم تو را متعلق به کس دیگری ببینم.

از لحن پر تضرع و زارش دلم سوخت. اما بجای دلسوزی به گریه افتادم و گفتم: چرا داری زندگی ام را

از هم میپاشی؟ من مادرم... دو بچه معصوم دارم که به وجود من احتیاج دارند. چرا میخواهی بی

مادرشان کنی؟ چرا میخواهی پشت سرم حرف در بیاورند؟ چرا؟ چرا؟

به هق هق که افتادم چشمهایش سرخ شدند. رو بمن گفت: مهم نیست که پشت سرت حرف در بیاورند مهم این است که تو الان پیش منی.

دوباره صدایم بلند شد و گفتم: که پیش تو هستم... خودت میدانی میخواهم سر به تنت نباشد؟! خودت

میدانی که از تو و پدرت متنفرم؟

-نه... نه تو از من متنفر نیستی. تو دوستم داری.

قهقهه عصبی و تمسخر آمیزی سر دادم و گفتم: آره خیلی دوستت دارم آنقدر که دلم میخواد سرت را از تنت جدا کنم و خون کثیف را میک بزدم. چه از جانم میخواهی؟ الان میروم و به اسد میگویم که پدرت را در بیاورد. اگر او نتوانست خودم در می آورم.

خواستم در را باز کنم که از جا پرید و پشت به در روبروی من ایستاد و با چشمانی که سرخ بودند زل زد به چشمانم و نعره کشید: برو بشین روی صندلی...زود.

بقدری صدایش بلند شده بود که انگار به کلی اختیارش را ازدست داده بود. نمیدانم چرا یک لحظه دچار وحشت شدم و عقب عقب رفتم و افتادم روی صندلی.

یادش به خیر نازلی! آن قدر دلواپس و آشفته بودم که مثل دیوانه ها زیر لب با خودم حرف می زد. خدایا غمناز رو چه کنم، اگر بیدار شود و گریه کند؟ اگر پدرش رفته باشد با گاوها به صحرا...وای...اگر چهار دست و پا برود سمت سماور...ولی نه، سماور خاموش بود.

- سارا گوش به حرف من می دهی یا نه؟ شش سالی که در امریکا تحت معالجه بودم فقط به تو فکر می کردم، حتی وقتی پاهایم خوب شد برادرهایم اصرار کردند بمانم و همان جا درس بخوانم...ولی زیر بار نرفتم، چون...چون...سارا...قبول کن به من بد کردی. وقتی با هزار اکید و آرزو برگشتم و شنیدم تو زن اسد شدی نزدیک بود از شدت ناراحتی و فشار پوست بیندازم. اگر زن کسی شده بودی که قدرت را می دونست دلم نمی سوخت. اسد و خانواده اش سنگدل ترین و وحشی ترین وجودات روی زمین اند. من اینها را می شناسم. پدرش یک عمر دارد برای پدرم کار می کند. مثل زالو بهش چسبیده و از برش می خورد...به اینها کاری ندارم...سارا...چرا نگاهم نمی کنی....

آه غمناز بیچاره من. گریه نکن مادر، الان مادرت از ااره می رسد...با پستانهای پر از شیر. بی قراری نکن، اگر پدرت نبود... --- وقتی از یکی از دختر عموهایت شنیدم به خاطر عروسکت نازلی زن اسد شدی گیج تر و عصبی تر شدم...پیش خودم گفتم سارا عقلش را از دست داده. مگر ادم می تواند به خاطر عروسک زن کسی شود، ان هم زن کسی چون اسد.

آه عزیزکم. اگر پدرت نبود برادرت را بیدار کن. به او بگو که ببردت پیش زن عمو سوسن. آه چه می گویم، طفل معصوم تو که بلد نیستی حرف بزنی. الهی مادر برایت بمیرد، الهی....

- سارا تو را به خدا این قدر زیر لب با خودن حرف نزن. یک کمی به من حواست باشد. تا کی می خواهی با من لجبازی کنی؟ تا کی؟

سرم را چسباندم به دیوار چوبی پشت سرم. نگاهم به صورت پریشان آنوش بود، اما انگار او را نمی دیدم، انگار صدایش از صدها متر دورتر به گوشم رسید. کاش می مردم، کاش همان موقع می مردم، من طاقت رسوایی را ندارم.

نازلی من، ساعتها در همان حال گذشت. آنوش زل زده بود به منم و من به نقطه ای ناکعلوم خیره مانده بودم. شب شد. آنوش از گوشه اتاقک چوبی نان و پنیری از توی طرفی دربسته بیرون کشید. یک لقمه برای خودش گرفت و یک لقمه برای من.

- بگیر، از صبح تا حالا چیزی نخوردیم.

در سکوت نگاهش کردم. نگاهی بی حس و بی روح و بی رمق، دلش به حالم سوخت. نگاه زیبا و افسون گرش را از من دزدی د و با لحن گرفته ای گفت: حق داری ازدست من عصبانی باشی، ولی حق نداری به خاطر گذشته پدرهایمان از من متنفر باشی. من که مقصر نبودم... بودم؟ دوباره نگاهش را به من دوخت. برق اشک ته چشمان سیاهش را جلا داده بود. هنوز باورم نمی شد بیدار باشم و این صحنه ها را در بیداری دیده باشم.

پیش خودم گفتم لابد هنوز از خواب بیدار نشده ام. نکند خوابم ببرد و برای هیزم آوردن بیدار نشوم. آن وقت باید تمام روز با مادرشوهرم درگیر باشم که چرا... آن شب با تمام سنگینی و خستگی اش صبح شد. شبی که نه من دیده برهم گذاشتم و نه آنوش! شبی که دلواپسیهای رنگارنگی بر دلم چنگ می انداخت و یک دم راحت نمی گذاشت.

خورشید که تابیدن آغاز کرد سرم را از روی خستگی روی زانوانم گذاشتم. آنوش تکانی به خودش داد. تمام شب، به در کلبه تکیه زده بود مبادا از انجا بگریزم، غافل از اینکه نه توانی در من مانده بود و نه حوصله ای!

- سارا، طلاق را می گیرم و می بردم کدیر. جایی که با هم آشنا شدیم. یا نه، هر جایی که تو دوست داشته باشی. زندگی جدیدی برایت می سازم که همه انگشت به دهان بمانند. باور کن نمی گذارم توی دلت آب از آب تکان بخورد. به چیه اسد دلت را خوش کردی؟ عاقبت ان سوت خفقان آور را که مثل گلوله ای بر حنجره چسبیده بود و آزارم می داد، شکستم و گفتم: تو دیوانه ای آنوش، من دو تا بچه بی گناه دارم ک مادر می خواهند. من حاضر نیستم، حتی برای یک لحظه به تو فکر کنم چون... تو پسر قات پدرم هستی. مردم تف روی صورتم می اندازند. عصبی شد و داد کشید: تف بنداز روی قبر پدرشان. پدر من قاتل بود، به من چه دخلی دارد؟ من چرا باید تاوان پس بدهم؟

نگاه خیره ای به سویی انداختم و بعد صورتم را میان دستهایم گرفتم و به حق حق افتاده بودم. خدای من! با چه رویی برگردم؟ اسد زنده زنده مرا در گور دفن می کند و آن وقت به راستی بچه هایم بی مادر می شوند. خدایا از دست چه کسی گله مند باشم؟

- می دانم داری به بازگشتت فکر می کنی، به اینکه اسد پوست از تنت می کند و تو را توی اغل زندانی می کند... ولی.... تو رو به خدا به رفتن فکر نکن. من خوشبخت می کنم، حتی بچه هایم را

هم از اسد می گیرم و پیش خودت می آورم. باور کن اینها که می گویم فقط وعده وعید نیست. من به خاطر تو حاضرم هر کاری بکنم.

گریه ام شدت بیشتری گرفت. میان بغض و هق هق گفتم: تو رو بخدا ولم کن برم آنوش! بگذار سرم به بدبختی های خودم باشد. این حقش نیست که به زور تصاحبم کنی. من زن مرد دیگری هستم و متعهد به زندگی دیگری. چطور می توانم تمام این پایبندی ها را زیر پا بگذارم... تو را به هر کسی که می پرستی بگذار بروم. اسد مرا بکشد بهتر از این است که با ت باشم... پیش پسر قاتلم.

چنگی بر موهایش انداخت. از جا برخاست و چرخ می توی کلبه زد. گفت: باشه برو. من هیچ وقت تو را مجبور نمی کنم برخلاف میل کاری بکنی. نمی خواستم برایت دردسر درست کنم... باور کن دست خودم نبود.

آمد و روبه رویم ایستاد. نگاه پر تاثیری به موهای من انداخت که تازه کمی بلند شده بود. معلوم نبود روسری ام کی افتاده بود پایین و من متوجه نبودم. روسری را انداخت روی سرم. نگاهمان با هم تلاقی کرد. او هم نگاه شوریده اش با اشک خیس می خورد. به رویم لبخند محزونی زد و آرام گفت: متعهد به هر زندگی که باشی، من دوستت دارم.

سرم را پایین انداختم. خدایا مرا ببخش! نباید ان طور بی پروا به چشمانش زل می زدم. آه. چه گناه بزرگی مرتکب شده بودم. اه عمیقی کشیدم و از جا برخاستم. هنوز نگاهش به چشمانم بود. - اگر زندگی ام از هم پاشید مقصرش تو هستی.

لبهایش را ورچید و چیزی نگفت. از فکر رویایی با اسد دیوانه می شدم. به طرف در می رفتم که او تفنگ شکاری اش را به سمتم گرفت. بهتزده نگاهش کردم.

- بگیر، پرش کردم. می توانی مرا بکشی. به همه بگو که به خاطر دفاع از خودت مرا کشتی. این طور دیگر پشت سرت حرف در نمی آوردند. یاالله بگیر.

به زور تفنگ اش را به دستم داد و لوله ان را روی قلبش گذاشت. دستهایم می لرزید. او صاف و بی تزلزل ایستاده بود و نگاهم می کرد.

- پس معطل چی هستی؟ دفاع از خود حق هر کسی است. هیچ کس تو را به خاطر این کار به دار نمی آویزد. نترس، حاضرم بمیرم، ولی باعث بد نامی تو نشوم.

او داشت به زور دستم را روی ماشه می فشرد که جیغی کشیدم به زحمت خودم را از شر ان اسلحه لعنتی راحت کردم. نفس نفس می زدم. قلبم می خواست از کار بیفتد. او خونسرد و بی تفاوت ایستاده بود و به منزل زده بود. از تصور اینکه نزدیک بد قاتل شوم مغزم سوت می کشید. دوباره به گریه افتادم. در را باز کردم و به سرعت خودم را از کلبه کشیدم بیرون. هنوز چند قدمی برنداشته

بودم که صدای شلیک آمد. قلم داشت از دهانم می زد بیرون. برگتشم و نگاهی پر تاسف به سوی کلبه انداختم. یعنی خودش را کشت. در همی حین در باز شد و انوش در حالی که از پایش خون می چکید، از کلبه بیرون آمد. از آن فاصله نگاه محزون و افسرده اش را به سوی من شلیک کرد. نمی دانم چرا از اینکه او را زنده می دیدم خوشحال شدم. بی آنکه واکنشی از خود بروز دهم دوباره به راه افتادم. مهم نبود اسد و خانواده اش چه برخوردی با من داشتند، حتی اگر مرا می کشتند هم دلم نمی سوخت. به هر حال از آن زندگی نکبت خلاص می شدم. هر طور بود راه دهکده را پیدا کردم. بیش از همه دلم می خواست غمنازم را ببینم.

اسد به باد کتکم گرفت.

- یک شب تمامکدام گوری رفته بودی؟ حالا برگشتی که چی زن بی آبروی بی شرم. بی آنکه ذره ای احساس درد کنم و یا اینکه ناله و فریاد سر بدهم تن سپردم به قضا و از خودم تحمل نشان دادم. تمام واقعیت را مو به مو برایش گفتم. او باورش نمی شد من در این میان بی تقصیر باشم. هر طور دلش می خواست به زور از من اعتراف بگیرد که برای معاشقه با پسر ارباب به جنگل رفته بودم و یک روز و شب تمام خودم را به دست او سپرده بودم. پس از اینکه کلی کتکم زد و جلوی همیاسه ها بد و بیراهم گفت و نتوانست از من اعتراف بگیرد مرا نشانند وسط حیاط. از مادر و خواهرهایش خواس هیزم بیاورند تا مرا به آتش بکشد. آنان هم کم لطفی نکردند و رفتند و هیزم آوردند. صدی گریه غمناز داشت دیوانه ام می کرد. الهی بمیرم مادر داری بی مادر می شوی. گریه نکن، من هم بی مادری کشیدم. کاش کمی بزرگ تر بودی تا از تو می خواستم خاکسترم را جمع کنی و به عنوان یادگاری برای مادرم ببری. کاش صابر کمی بزرگ تر بود تا تو را به دست او می سپدم. فدای چشمهای هم رنگ آسمانت. من برای تو و صابر مادر خوبی نبودم. نتوانستم عمر خودم را به پایتان بریزم. گریه نکن مادر، دلم را خون نکن. اسد با بی رحمی هر چه تمام تر هیزم ها را دور چید. پیپ نفت توی دستش بود و نگاه خون آلودش یک دم راحت نمی گذاشت.

- بگو چطور شبت را با پسر ارباب گذراندی، بگو والا زنده زنده آتشت می زدم و جزغاله ات می کنم.

سرم را گذاشتم رو یزانوانم. آتشم بزن اسد. دیگر چه از من باقی مانده که می خواهی جزغاله اش کنی. من که پیش در و همسایه بی آبرو شده ام. اگر پدری داشتم، اگر مادری داشتم محال بود جرات کنی با دخترشان تا این حد بی رحم و سنگدلانه رفتار کنی. بسوزان مرا، مرا به اتشم بکش. من گورم را پیش از اینها کنده ام.

اسد نفت را ریخت روی هیزمها. من سرم را بلند نکردم. دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. حاضر بودم توی آتش بسوزم و از این جهنم خلاص شوم. نفت را ریخت روی توی تن و بدن کوفته دردمند من. هنوز هم دلش می خواست از من اعتراف بگیرد. اما من که گناهی مرتکب نشده بودم به چه باید اعتراف می کردم؟

دوباره فریاد زد: حرف می زنی یا نه؟

سرم هنوز روی زانوانم بود. سر و صدای اطرافیانم را می شنیدم. می دانستم هیچ کدامشان دلشان برایم نمی سوزد. از نظر آنان زنی که یک شب تمام را بیرون از خانه اش سپری کرده باشد سزایش چیز بی بیش از این نبود.

اسد هیزمها را آتش زد... و این نهایت انتقامجویی و بی رحمی بود. خیلی زود هیزمها شعله ور شدند. و من بی آنکه تکان بخورم در همان حال نشستم و واکنشی از خودم نشان ندادم. در آن لحظه دلم پیش صابر بود که شاید همیشه این خاطره وحشتناک ذهن او را شعله ور می کرد.

صدای شلیک گلوله آمد. دچار گرمای خفقان اوری شده بودم. گوشه دامنم آتش گرفته بود و تمام وجودم داشت می سوخت. کسی هیزمهای پر لهیب را با لگد کنار می زد. داشتم از حال می رفتم.

صدای آئوش را شنیدم که گفت: برگشتی که به اتشت بکشد؟

چشمهایم را از هم گشودم. تمام تنم می سوخت. نفتی که اسد روی بدنم ریخته بود داشت بدنم را سوزاخ می کرد.

بی حس و بی رمق نگاهی به دور و برم انداختم. آئوش پس از اینکه مرا نجات داد به سراغ اسد رفت. هم چنان که به یقه اش چسبیده بود فریاد کشید:

- این زن از گل هم پاک تر است. یک نگاهی به پایم بینداز... به خاطر دفاع از خودش مرا به این روز انداخته است. آن وقت تو چطور توانستی... اصلا به چه حقی او را به آتش کشیدی. حقش است که تو را میان هیزمهایی که خودت فراهم کردی بیندازم و دودت بروی هوا.

یقه اسد را رها کرد و پرتش کرد روی زمین. اسد لال شده بود. و هیچ نگفت. آئوش انگشت تهدیدش را به سوی او گرفت و با همان لحن کوبنده گفت: وای به حالت اگر یک تار این موی زن کم شود، آن وقت روزگارت را سیاه می کنم، فهمیدی.

اسد اب دهانش را قورت داد و هیچ نگفت. آنوش نگاهی به بقیه انداخت و با همان لحن قاطع و صریح کوبنده گفت: با شما هم هستم، وای به حالتان از گل کمتر به این زن بگویید. زن و مردش برای من مهم نیست، به خاک سیاه می نشانمش، فهمیدید، فکر نکنید این زن کسی را ندارد و می توانید هر بلایی سرش بیاورید. من پشتش ایستاده ام! روشن شد یا نه؟

مادرشوهرم به خودش جراتی داد و گفت: آنوش خان، تقصیر خودش است با همه لجبازی می کند. گوش به حرف کسی نمی دهد.

آنوش چشمانش را تنگ کرد و چند گام به سوی او برداشت. گفت: بیشتر از همه تو در این میان مقصری. خوب می شناسمت، این زن روباه مکار، تو از هیچ تلاشی برای اذیت و آزار این زن مضایقه نکرده ای! به خدا قسم به این زن بد کنی خون تک تکتان را می ریزم نمی گذارم آب خوش از گلویتان پایین برود.

همان طور که لنگ می زد به طرف من آمد. نگاه متاثر و غمگینش را به چشمانم دوخت و آهسته گفت: حالت خوبه سارا؟

نگاهش نمی کردم. احساس ضعف می کردم. دلم می خواست می خوابیدم و هرگز بیدار نمی شدم. هنوز تنم می سوخت. تفنگش را روی شانه اش انداخت. نگاهم به دستمالی بود که به پای مجروحش بسته بود.

- سارا! فکر کن برادری داری که در همه حال پشتیبان توست. هر مشکلی پیدا کردی...
- از اینجا برو، نمی خواهم ببینمت..

نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه اه بود. با گفتن هر چی تو بخواهی راه افتاد. وقتی رفت تا چند دقیقه کسی از جایش تکان نخورد. هیچ کس جرات نداشت با دیگری صحبت کند. اسد از همه زودتر به خود آمد و صحنه را ترک کرد. من هم بی آنکه با کسی حرفی بزنم از جا برخاستم و به طرف کله چو رفتم.

صدای مادر شوهرم را شنیدیم که به کسی می گفت: کا هم اگر پسر ارباب حامی مان می شد چشم دریده و بی حیا می شدیم.

در کله چو را پشت سر خودم بستم و خزیدم به گوشه اتاق. اتافی که در هم و بهم ریخته بود دلگیر بودم و بازه از خدای خودم گله مند.

یک هفته تمام بدنم از تاولهایی که زده بود می سوخت. من به کسی شکایت نمی کردم. تمام آن هفته از اتاقم بیرون نیامدم و نه لب به غذا زدم و نه با کسی دهان به دهان شدم. گویی کسی با من کاری نداشت. شاید تهدید آنوش کار خودش را کرده بود و جرات پیدا نمی کردند پایچم شوند. اسد بیشتر از همیشه عصبی و خاموش نشان می داد. غمناز پستان خشکیده ام را مک نمی زد و بی امان گریه

تازه یادم افتاد وهاب چند روزی بود که بعنوان کمکی همراه اسد با گله گوسفند به صحرا میرفت. مادرشوهرم دو دستی زد روی سرش. من هنوز نمیفهمیدم موضوع از چه قرار است. یعنی میدانستم و نمیخواستم باور کنم. صدای جیغ و زاری مادرشوهرم که بلند شد غمناز وحشتزده سرش را فرو برد توی سینه ام. خیلی زود تمام همسایه های ریختند توی حیاط. من ساکت و بی حرکت به نقطه ای ماتم برده بود. هیچ جا را نمیدیدم. حتی تصویر آدمهای دور و برم را. چند دقیقه بعد صدای جیغ و گریه زنهای دور و برم به هوا بلند شد. دستم را گذاشتم روی دهانم. نمیخواستم جیغ بکشم و غمناز را بترسانم.

یکی از مردهای ده اسد را غرق در خون روی دستهایش آورد. چشمانم را بر هم فشردم. خدایا تو را به مقدسات عالم قسم نگذار این واقعیت باشد. نگذار بچه هایم بی پدر شوند نگذار... نازلی بهمین راحتی بچه هایم یتیم شدند. گرگها به گله حمله کرده بودند و اسد را که به دفاع از گله جلو کشیده بود از هم دریدند.

هیچ خاطره خوشی از اسد نداشتم که با یادآوری اش اشک به دیده بنشانم اما وقتی یادم آمد چه ظلمهایی بر حق من روا داشت و من همه را فقط بخاطر بچه هایم نادیده گرفتم و دم بر نزددم دلم آتش میگرفت. حالا تقدیر با بیرحمی هر چه تمامتر ما را در سوگ نشانده بود. فکر میکردم تمام آن صبوریها و گذشتها هیچ نتیجه ای در بر نداشت. حادثه ای که سخت از آن میهراسیدم و عاقبت به وقوع پیوست و بچه هایم بی پدر شدند.

آه نازلی! نازلی! نمیخواهم بگویم چه روزهای سختی بر من گذشت. نمیخواهم ناراحتت کنم. خوب اینهم یکجور زندگی است. تقدیر را نمیشود عوض کرد. مادرشوهرم بیش از هر کس ضجه میزد و گریه میکرد. جالب اینکه من خود صاحب عزا بودم و او بین مویه هایش بمن بد و بیراه میگفت و از بدیها و ظلمهای من یاد میکرد و مرا زنی بی وفا و خیانتکار معرفی میکرد. دلم از همه کس و همه جا خون بود. پس از مراسم چهلم که هنوز دل و دماغ هیچکس را نداشتم و حوصله ام سر جایش برنگشته بود بمن گفتند باید بچه هایت را بگذاری و بروی. باورم نمیشد با اینهمه سنگدلی و سرسختی با من برخورد کنند. شبانه شورایی تشکیل دادند و تصمیم گرفتند که من بروم. گفتند قیم بچه ها اسد و اوست که میتواند بچه ها را نزد خودش نگه دارد. آنشب بی آنکه دچار ضعف شوم و به گریه بیفتم تا جایی که میتوانستم از خودم و حق بچه هایم دفاع کردم بهمه گفتم که بچه هایم مادر میخواهند. پدرشان را دست روزگار گرفت و آنها اجازه ندارند بیمادرشان کنند. همه به من پوزخند زدند و دستم انداختند. مادرشوهرم با بیرحمی هر چه تمامتر پیش روی فامیل بمن گفت: تو بهتر است بروی شوهر کنی. تا وقتی اسد بود معشوقه کس دیگری بودی حالا نمیخواهد بعد از مرگش ادای یک زن باوفا را در بیاوری.

با وجودی که قلبم از شنیدن آن حرفها ریش ریش میشد اما جلوی بروز هر گونه خشم و غضبی را گرفتم و با استواری دوباره از آنها خواستم که مسئولیت بزرگ کردن بچه ها را بر عهده خودم بگذارند. همان شب غمناز را از زیر پستان من کشیدند. دست آخر به گریه افتادم. صدای گریه غمناز مرا دیوانه میکرد. میان حق هق گفتم شما را به روح اسد در حق بچه هایش ظلم نکنید مادرشان را از آنها نگیرید.

کسی گوش به حرف من نداد و بحال من دل نسوزاند. حتی به اندازه سر سوزن هم حق را بمن نداد. صبح روز بعد در حالیکه صابر بر دامنم چسبیده بود و غمناز دستهایش را از آغوش عمه اش بسوی من دراز کرده بود مادر شوهر و خواهر شوهر بزرگم بزور به بازوانم چسبیدند و مرا کشان کشان بسوی کلکی بردند. جیغ میکشیدم و اسم بچه هایم را بر زبان می آوردم.

- شما را بخدا رحم کنید... من بچه هایم را میخواهم. غمناز خیلی بچه است هنوز شیر مرا میخورد... هنوز نمیتواند روی پاهای خودش بایستد... رحم کنید منکه جایی را ندارم بروم... بخدا این انصاف نیست.

کسی حریف من نمیشد. بطرز شگفت انگیزی قدرت ایستادگی پیدا کرده بودم. پاهایم انگار بزمین فرو رفته بود خواهر شوهرم بر موهایم چنگ میکشید و فریاد میزد: زنیکه بدکاره بی شرم... برو گورت را گم کن. تا بحال فقط بخاطر اسد وجود هرزه و نحس تو را در این خانه تحمل میکردیم. بعد از این نمیخواهیم سایه کثیف تو روی سر این طفلهای معصوم باشد... برو قبر پدرت را باز کن و خودت را دفن کن. برای ما آبرو نگذاشتی زنیکه بی عفت بی ابرو.

من همچنان پا بر زمین میکوبیدم و گریه میکردم. بمیرم الهی غمناز هم که دید مادرش را دارند از او جدا میکنند گریه میکرد. صابر چسبیده بود بر دامن ننه اش و به او فحش میداد. مرتب میگفت: پدرسگ مامانم را ول کن.

همسایه ها تف بر صورت من انداختند و میگفتند: برو برو همان بهتر که معشوقه پسر ارباب باشی. همان بهتر که بچه هایت بی مادر باشند.

نمیدانم چه ظلمی در حق آنان کرده بودم که هر کدام با کینه و نفرت چنگی بر موهایم می انداخت و تفی روی صورت من پرت میکرد. داشتم از هوش میرفتم.

طاعت آنهمه رسوایی و حق کشی و ظلم را نداشتم. نزدیک بود میان بازوان مادر شوهر و خواهر شوهرم از حال بروم و جسم بیجان و بیرمق مرا روی زمین کشیدند و بردند آن سوی کلکی چنان پرتم کردند روی زمین که احساس کردم تمام استخوانهایم شکست و خرد شد. به درک! کاش خرد میشد و برای همیشه از جا بلند نمیشدم. دیگر چه از من باقی مانده بود. غرور و شخصیت و ابهتم را که پیش از اینها لگد مال کرده بودند. نفرین به این زندگی پست و حقیر.

صدای خسته و رنجور زنی به گوشم خورد. اشتباه نمی‌کردم این صدای زخم خورده عمه سلیمه بود: برار ز عمه به قربانت ببین چه کارت کردند نامروتها... ببین چه به روزت آورده اند... حرمت لباس سیاهت را نگه نداشتند ای نامسلمانها ای بیشرهای بی ناموس... تف به رویتان آدم که عروس داغدارش را مضحکه دست مردم نمی‌کند شما که بچه هایش را ازش گرفتید دیگر چکار به حیثیت و آبرویش دارید.

مادرشوهرم با دیدن عمه سلیمه و شنیدن حرفهایش دوباره جری شد و با الفاظ زشتی به او بد و بیراه گفت. عمه سلیمه بی آنکه اهمیتی به دشنامهای او بدهد دست زیر بازویم برد و کمکم کرد از جا برخیزم. از پشت پرده های اشک خوب نمیتوانستم چهره اش را ببینم اما از اینکه کسی پیدا شده بود به دادم برسد خوشحال بودم. بغضم پاره شد و با لحن سوزنده ای گفتم: عمه جان عمه... بچه هایم را بی مادر کردند. گوش کن صدای گریه غمناز و صابر من است.

عمه سلیمه سرم را بر سینه کوچک و استخوانی اش فشرد و گفت: بیا برویم سارا بیش از این خودت را خوار و ذلیل نکن... اینها خوششان می آید به پایشان بیفتی و التماسشان کنی بیا برویم سارا. - کجا برویم عمه؟ مگر من جایی را هم دارم؟ مگر کسی را هم دارم؟

دوباره ضجه زدم و دستم را روی سرم گذاشتم. عمه سلیمه در حالیکه مرا دنبال خودش میکشید زیر لب قربان صدقه ام میرفت و به حال اشک میریخت. تا آن روز هرگز پیش خودم فکر نکرده بودم اگر اسد را از دست بدهم باید به کجا پناه ببرم؟ به کجا بروم و زیر سایه چه کسی بنشینم و خستگی این چند سال را از تن و روحم بتکانم؟! خوب تماشایم کن چشمهایت را نبند. ببین چه بدبخت و بی کس و کار و بیچاره ام. تو هم مثل مردمان سیه دل و بیرحم بمن بخند و دستم بینداز.

عمه سلیمه ایستاد. من از پس توده اشک هنوز به درستی جایی را نمیدیدم. صدای موتور اتوموبیلی را شنیدم و صدای عمه سلیمه که به کسی گفت: از خانه کردنش بیرون بی انصافها بچه هایش را از او گرفتند.

سرم پایین بود و بیاد گریه های صابر و غمناز آتش می‌گرفتم. انگار دود میشدم و به هوا میرفتم. صدای دیگری آمد. صدایی که شبیه صدای آنوش بود نفهمیدم چه گفت فقط احساس کردم عمه سلیمه دوباره دست زیر بازوی من برده و مرا دنبال خودش میکشاند.

اشکهایم را با گوشه آستینم پاک کردم و نگاه بیروحم را به کله چوی محقر ننه جانم انداختم. آه عمه! خوب حال و روزی دارم تو هم داغ دلم را تازه کن. مرا آوردی اینجا چرا؟

- سارا جان خدا را شکر کن دایی جمالت اینجا را برای تو گذاشت. غصه نخور. حالا که سقفی داری بالای سرت نگو کجا را دارم که بروم.

مات و مبهوت ایستاده بودم زیر درخت انجیر. سکوت و خفقان حاکم بر حیاط کوچک ننه جان داشت دیوانه ترم میکرد. انگار ننه جان از هر سو بطرف من سرک میکشید و چشمان کهربایی اش اشک آلود میشد.

عمه سلیمه با لگد در کله چو را باز کرد. پیش خودم گفتم چند وقت است پا یه اینجا نگذاشته ام؟ چهار پنج سالی میشد آخ ننه جان! ببین دوباره از بی کسی بتو پناه آورده ام. کله چو بدلیل بی استفاده ماندند نامرتب بود و رو به ویرانی میرفت. عمه سلیمه گفت: سقفش تعمیر جزیی میخواهد. نگران نباش. به همسایه میگویم...

دیگر حرفهای عمه سلیمه را نشنیدم. تا پا گذاشتم توی اتاق از حا رفتم.

عمه سلیمه سه روز و سه شب پیش من ماند و هم پای من اشک ریخت و مویه کرد و به زمین و زمان بد و بیراه گفت. تا آن روز نمیدانستم عمه سلیمه را هم از خانه اش بیرون انداخته اند. نمیدانستم عمه سلیمه خانه این و آن کار میکند تا شکم خودش را سیر کند. عمه سلیمه میگفت یکسالی هست که چون دیدند دیگر به دردشان نمیخورم و به کارشان نمی آیم از خانه و زندگی خودم بیرون کردند. شوهرش طلاقش داده بود و برای همیشه عذرش را خواسته بود.

نمیدانم شاید این خودخواهی محض بود که در آن شرایط از اینکه عمه سلیمه طلاق گرفته بود خوشحال بودم. از اینکه میدیدم در آن حال و هوای بغرنج روحی و فکری کسی هست که دلداری ام بدهد و به پای درد دل هایم بنشیند خدا را شکر میکردم. همسایه های مهربان تا فهمیدند موضوع از چه قرار است دسته دسته آمدند و با من همدردی کردند.

روز چهارم دلم برای بچه هایم پر پر میزد. من و عمه سلیمه زیر درخت انجیر نشسته بودم. من بیاد بچه هایم گریه میکردم که صدای بوق اتوموبیلی هر دوی ما را شگفت زده کرد. عمه سلیمه پا شد و به طرف کلکی رفت. من سرم را چسباندم به تنه درخت و چشمهای سرخ و متورم را بر هم گذاشتم. سه شب تمام نخوابیده بودم و آرام و قرار نداشتم.

صدای گریه غمناز در گوشهایم زنگ میزد. آرام زیر لب گفتم: آرام بگیر عزیز دلم. ماما اینجاست. جلوی گوشهایم را گرفتم که صدای گریه اش را نشنوم. اما این صدای به هیچ وجه قطع نمیشد. به

گریه افتادم و چشمهایم را از هم گشودم در کمال بهت و حیرت آنوش را دیدم که وسط حیاط ایستاده و غمناز را در آغوش داشت و دست صابر توی دستش بود. به زحمت از جا برخاستم. صدایی خفه از گلویم بیرون پرید. صابر دستش را از دست آنوش رها کرد و دوید بطرف من ناباورانه او را در آغوش فشردم و پیش خودم گفتم نکند این یک رویاست. اما نه این صدای گریه غمناز بود. آنوش جلوتر آمد و غمناز بسوی من پر گرفت. سر صابر را روی سینه ام میفشردم و غمناز را میبوییدم و میگریستم. چطور باور میکردم که بچه هایم را دوباره در آغوشم میفشارم خدایا شکرت.

به خودم که آمدم آنوش را مقابل خودم ندیدم. عمه سلیمه گفت: خیلی وقت است که رفتخ. تو سرت به بچه هایت گرم بود.

آه! حیف شد باید از او تشکر میکردم. مهم نبود که پسر ارباب بود.

عمه سلیمه گونه های رنگ پریده صابر را بوسید و گفت: من از طرف تو تشکر کردم. میگفت بزور تهدید بچه ها را از آنها پس گرفته.

دوباره گونه غمناز را به صورتم فشردم و قطره اشکی از دیده چکاندم و توی دلم خدا را شکر کردم.

صابر یک دم دامنم را رها نمیکرد و مرتب میگفت: مامان ما را تنها نداری ها!

با گریه گفتم: الهی من بمیرم مادر. چطور میتوانم تنهایتان بگذارم؟ من پیش شما میمانم تا روزی که بمیرم.

هر دو را بردم داخل کله چو. عمه سلیمه بادنجان سرخ کرده بود. صابر با اشتها خورد. بعد از غذا گفت: مامان اقاهاه نزدیک بود با تفنگش ننه را بکشد.

منظورش آنوش بود. لبخند بر لب نشاندم و دست محبتی روی سرش کشیدم. غمناز همانطور که پستان خشکیده ام را میک میزد بخواب رفت.

عمه سلیمه سفره را که جمع کرد چادرش را به کمر بست و گفت: من دیگر باید بروم.

دلم هری ریخت پایین. از تصور تنها شدم دلم درهم پیچید. گفتم: کجا عمه جان؟ همینجا پیش ما

بمان. من و تو که کسی را نداریم... میخواهی برادر زاده ات را به اما خدا رها کنی و بروی.

چهره رنجور و گرفته اش را بسوی من گرفت و با چشمانی غمناک و سرخ گفت: نمیخواهم سربار تو باشم عمه جان.

-این چه حرفی است که میزنی سربار کدام است بخدا اگر مرا تنها بگذارید دیگر اسمتان را نمیبرم.

لبخند محزونی زد و دوباره نشست. سرش را میان دستهایش گرفت و بغضش ترکید.

یادش به خیر نازلی! دوران جدیدی از زندگی ام آغاز شده بود. دورانی که با فقر و بی پولی و مریضی

عمه سلیمه وضع اسفناکی را برای من رقم زده بود. آخرین چاره ای که برای من باقی ماند فروش

گردنبند یادگاری کوروش بود که خرج دوا و دکتر عمه سلیمه کردم. عمه سلیمه به سرطان سینه

مبتلا شده بود و پول گردنبند کفاف خرج عملش را نمی داد. دیگر هیچ نداشتیم که بفروشیم. شیرم

به کای خشک شده بود. غمناز از گرسنگی بی قراری می کرد و خواب درست و حسابی هم نداشت.

صابر به طرز وحشتناکی لاغر و تکیده شده بود و پوست صورتش به زردی می زد. با این همه هیچ

دلم نمی خواتس دستم را جلوی کسی دراز کنم. می ترسیدم خیرش به گوش خانواده شوهرم برسد و

بگویند نتوانست سرپرست خوبی برای بچه هایش باشد. از غم گرسنه ماندن بچه ها و مریضی عمه

سلیمه در عرض دو هفته کلی گوشت آب کردم و لاغر شدم.

صبح یکی از روزها که در کله چو را باز کردم چشمم ورد به ی گونی آرد و یک گونش برنج و چند دبه روغن اعلا و قند و شکر و چای. ناباورانه و شگفت زده نگاهی به اطراف انداختم. هیچ سایه ای به چشم نمی آمد. در حالی که فکر می کردم دچار سراب شده ام چشمانم را بستم و باز کردم. سرابی در کار نبود. اشک شوق به دیده آوردم. می دانستم کار آنوش است، می دانستم در شرایط عادی همه را پس می دادم و با لحن تندی از او می خواستم من بعد از این بذل و بخشش نکنند، اما چه کنم که بچه هایم گرسنه بودند. چه کنم که عمه ام مریض احوال بود و حالش رو به وخامت می رفت. در آن شرایط که بیش از هر زمان دیگری محتاج و نیازمند بودم از انوش بسیار هم سپاسگزار بودم و در دل خدا را شکر می کردم که دست کم به یاد ما بود و بی آنکه خودش را نشان بدهد و ما را دچار خجالت و شرمندگی کند دست یاری به سوی ما دراز کرده بود.

پس از مدتها یک غذای درست و حسابی مهیا کردم و همه سر سفره یک دل سیر غذا خوردیم و خدا را شکر کردیم، کمکهای پنهانی انوش کماکان ادامه داد. هر روز کمکهای نقدی و غیر نقدی را پشت در کله چو می گذاشت و می رفت.

عمه سلمه که موضوع را فهمید سرفه ای کرد و گفت: همه می دانند پسر ارباب دیوانه عشق توست سارا جان، پدرش هر کار کرده نتوانسته او را ثل بچه های دیگرش برای ادامه تحصیل به خارج بفرستد. ان روز که بچه ها را آورده بود به من گفت: حتی اگر سارا از من متنفر باشد جانم را برایش می دهم. می دانم تو هم در دلت به او رغبت داری و فقط به خاطر کینه ای که از پدرش در دل داری از او دوری می کنی، ولی...

سرخ و دستپاچه دویدم وسط حرفش و گفتم: کی گفته من به انوش رغبت دارم عمه جان، برعکس. هیچ احساسی نسبت به او ندارم جز انزجار و کینه و انتقام. عمه سلیمه آهی کشید و من غمناز را گذاشتم روی پاهایم که بخوابد.

– عمه سلیمه، صابر بدجوری تب کرده، از صورتش لکه های قرمز زده بیرون.

عمه سلیمه به زحمت از بسترش خزید بیرون، نگاهی به چهره تب آلود صابر کرد و سری از تاسف تکان داد و گفت: طفل معصوم سرخک درآورده! رخک سنگینی هم گرفته!

– س... سرخک! آه! نه.

از سر استیصال به گریه افتادم. از اینکه می دیدم دستم به جایی بند نیست بیشتر غصه ام گرفت. گفت: حالا چی کار کنم عمه جان. نصف شبی کجا ببرمش. آخر چرا باید سرخک بگیرد. من نمی دانم چرا نمی خواهد اب خوش از گلویمان پایین برود.

عمه سلیمه با تشر گفت: نصفه شبی چرا زار می زنی؟ خوب بچه است و هزار جور مریضی! مواظب باش غمناز از او نگیرد. خوب می شود عزیز دلم، دست و پای خودت را گم نکن.

از عمه سلیمه خواستم غمناز را بردارد و ببرد توی اتاق دیگر. ان دو که رفتند دستمال تر را روی پیشانی داغ صابر گذاشتم و در حالی که می گریستم از خدا خواستم هرچه زودتر از شر این بیماری خطرناک را از سر ما کم کند.

اوایل پاییز بود و هوا رو به خنکی رفته بود. تا خود صبح بر بالین صابر بیدار ماندم. به آرامی هق هق می کردم و بر پیشانی اش دستمال گذاشتم. صبح روز بعد دیگر تب نداشت، ولی تعداد دانه های سرخ روی دست و صورتش و بدنش بیشتر شده بود. در حالی که بی اشتها بود و دلش نمی خواست از بستر جم بخورد به من گفت: مامان، چرا این همه پشه مرا گزیده؟

دستی روی سرش کشیدم و در حالی که چشمانم پر از اشک شده بود آهسته گفتم: حالت که خوب شد پدر همه پشه ها را درمی آورم.

یک هفته تمام از او مراقبت و نگهداری کردم. من و عمه سلیمه مواظب بودیم غمناز به او نزدیک نشود. به تدریج دانه های سرخ کم رنگ و محو شدند و حال صابر رو به بهبودی رفت.

عصر روز هشتم در حالی که بای صابر اب سیب می گرفتم و در دل خوشحال بودم از اینکه بدون مراجعه به دکتر حالش بهتر شده یددم غمناز تاتی کنان از در کله چو آمد تو. می خواستم عمه سلیمه را صدا بزنم تا بیاید و غمناز را با خودش ببرد که دیدم دست برد توی پیاله مسی و می خواهد اب سیب را ببرد به دهانش. با ملایمت زدم روی دستش و گفتم: نه، نه. این مال دادا شاست... برو پیش عمه.

دستش را برد توی دهانش. عمه سلیمه که آمد دنبالش غمناز به به کنان و در حالی که هنوز چشمش به پیاله اب سیب بود به ناچار در اغوش عمه سلیمه پناه گرفت و از اتاق بیرون رفت. وقتی اب سیب را به صابر خوراندم. دلم بدجوری اشوب شد. از اینکه غمناز را از خوردن اب سیب منع کرده بودم دچار عذاب وجدان شدم. خواستم عمه سلیمه را صدا بزنم که غمناز را بیاورد تا اب سیب بخورد، اما دیدم ضررش بیشتر از منفعتش است.

آن شب در حالی که هنوز از دست خودم عصبانی بودم کنار صابر خوابیدم. صابر خیلی بهتر شده بود و از آن بی حس و حالی در آمده بود. نیمه های شب بود که عمه سلیمه به در کوفت و آرام گفت: سارا... سارا... غمناز تب کرده. بیا ببین چش شده.

شتابزده خودم را از بستر کشیدم بیرون. غمناز از شدت تب بیهوش شده بود. دو دستی بر سرم زدم و با ناله و فغان گفتم: عمه سلیمه از چیزی که می ترسیدم بر سرم آمد. این طفل معصوم هم سرخک گرفته!

زوزه کشان بر سرم کوبیدم. حال عمه سلیمه خراب تر از حال من ود اما هر طور بود دلداری ام می داد و به من می گفت خدا بزرگ است و نباید امیدم را از دست بدهم. من می دانستم غمناز ان قدر کوچک و ضعیف است که از پس این بیماری مهلک و ست برنمی آید.

- باید برسانمش دکتر. ممکن است از دست برود.

نگاه اشفته عمه سلیمه بر نگاه من خشکید. گفت: ای وقت شب؟ چطوری؟

با گریه گفتم: نمی دانم، فقط می دانم باید برسانمش دکتر.

دستش را گذاشت روی دستم و آهسته گفت: باید تا صبح صبر کنیم. این موقع شب وسیله پیدا می شود.

- اه لعنت به این خراب شده. و سرم را گرفتم میان دستهایم.

غمناز تا صبح خرناسهای شبیه ناله از سینه بیرون می داد. هوا که روشن شد چادر سرم انداختم و غمناز تب آلودم را میان چادر گرفتم و گفتم: شما مواظب صابر باشید. هر طور هست غمناز را به شهر می برم.

عمه سلیمه با چشمانی نگران و مضطرب بدرقه ام کرد. هم چنان که به بخت بد خویش بد و بیراه می گفتم به راه افتادم. در دل خدا خدا می کردم وسیله ای پیدا شود که من بتوانم خودم را هر چه زودتر به شهر برسانم.

کاش ان روز اول هفته بود و اتوبوس محل که هفته ای یک بار محلیها را به شهر می برد از راه می رسید و ...

مسافت دهکده تا لب جاده را هر طور بود پشت سر گذاشتم. چیزی یکه خاطر اشفته مرا بیشتر مکدر ساخت، دیدن پدر شوهرم بود که کفش و لاه کرده بود تا زودتر خدمت ارباب برسد. میانه راه که به هم برخوردیم چادرم را کشیدم روی صورتم تا مرا نشناسد، اما این طور نشد و شناخت. خیلی هم ایستاد و با نگاه مرا دنبال کرد، نمی دانم چرا از راه آمده برگشت.

آن وقت صبح هیچ اتومبیلی از جاده نمی گذشت. فقط دو سه کامیون با سر و صدای زیاد از مقابلم گذشتند. جرات نکردم دست تکان بدهم که بایستند. هر از چند گاهی به غمناز نگاهی می انداختم که تمام تنش از شدت تب می سوخت. در اوج ناامیدی و آشفتگی اتومبیلی را دیدم که از روبه رو می آمد. اندک اندک از سرعتش کاسته شد. یک اتومبیل خارجی بود. هنوز داشتم فکر می کردم چه کسی ممکن است در ان وقت صبح با یک اتومبیل خارجی وارد روستا شده باشد که دیدم اتومبیل

دنده عقب گرفته و پیش پای من ایستاد. نگاه نامطمئنی انداختم. در سمت راننده باز شد و در کمال بهت و حیرت انوش را دیدم که شگفت زده نگاهم می کرد. خواستم با بی تفاوتی رو از او برگردانم که گفت: این وقت صبح اینجا چی کار می کنی؟

نشد که بی تفاوت پشت به او بایستم، آخر موضوع مرگ و زندگی دخترم در میان بود. چشمان گریانم را به سویش گرفتم و گفتم: غمناز مریض است، باید ببرمش دکتر.

نگاهش متاثر شد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: خیلی خوب، چرا معطلی! سوار شو بریم شهر. بی آنکه مخالفتی از خود نشان بدهم از خدا خواسته نشستم توی ماشین. همیشه او را با جیب پدرش دیده بودم. یک هفته ای بود که به کلی غیبش زده بود. از اینه نگاهی ب من انداخت. سرم را چسباندم به شیشه.

- تازه از تهران برگشتم. رفتم ترتیبی بدهم برای همیشه بروم امریکا... همه کارهایم را کردم، ولی.... دوباره از اینه نگاهی به من انداخت و گفت: نمی دانم چرا امروز به جای اینکه توی فرودگاه باشم سر از اینجا درآورده ام. نفسش را فوت کرد بیرون و گفت: غمناز چش شده؟

جواب ندادم. واکنشی از خود بروز نداد. میانه راه برای اینکه از زنده بودن غمناز مطمئن شوم برای چندمین بار سرم را چسباندم روی قلبش. صدایی نشنیدم. ناباورانه نبضش را گرفتم، نبضش هم نمی زد. داشتم از ترس سنکوپ می کردم. از تصور مرگ غمناز چشمانم سیاهی رفت و نزدیک بود استفراغ کنم. فریاد کشیدم: نگه دار!

آنوش محکم پا کوبید روی ترمز و پرسید: چی شده؟

در را به زحمت گشودم. خودم از گفتن حرفی که روی قلبم سنگینی می کرد به هراس افتادم. جاده پر از درخت بود و در آن وقت صبح در سکوت غوطه می خورد. سرم از شدت بیچارگی روی خاک گذاشتم. بغضم نمی ترکید و راحت نمی کرد. آنوش دوید به طرف من. شاید چشمش به جسد بی جان دخترم افتاد که او هم نفسش برید. سرم را از روی خاک بلند کرد و به آرامی روی گونه هایم نواخت.

صدای زوزه ماندی از گلویم زد بیرون:

- متاسفم سارا!

گویی همین یک جمله کافی بود تا ان بغض لعنتی بترکد و سیل خروشان اشک از چشمهای غمزده ام سرازیر شود. انوش کمکم کرد تا از جا برخیزم. کمرم راست نمی شد. اگر داستان قدرتمند انشو نبود ده مرتبه خورده بود زمین.

- آنوش... غمنازم.

آنوش در حالی که مرا میان درختها می برد اهسته و بغض الود گفت: ناراحت بناش عزیزم! آرامش خودت را حفظ کن! این طوری پیش بروی مشعرت را از دست خواهی داد.

دخترکم مثل عرسکی بی جان و بی روح چسبیده بود به من. ضجه می زدم و دخترکم را به اسم صدا می زدم. انوش به هیچ وجه نتوانست آرام کند. دو ساعت تمام گریه کردم و عروسکم را بر سینه ام فشردم و نالیدم.

انوش نشسته بود روبه رویم. اب روانی از میان درختها می گذشت. کم کم آرام شدم. انگار با این واقعیت تلخ کنار آمده بودم، انگار پذیرفتم که این هم جزئی از سرنوشت شوم و سیاه من است. نگاه سرد و یخی ام به دیده غمزده انوش دوختم و گفتم: کمکم می کنی اینجا دفنش کنم؟

انگار حرف عجیبی زده بود. گرفته و غمگین گفت: اینجا؟

دوباره گفتم: کمکم می کنی؟

آمد و دو زانو نشست روبه روی من. دیگر از نگاه کردن به چشمهایش طفره نرفتم. خنده عصبی سر دادم و گفتم: بچه ام خواب است. مبادا بیدارش کنی.

آنوش سرش را چسباند به سرم. بعد از جا بلند شد و رفت سراغ اتومبیلش. وقتی برگشت یک تیشه توی دستش بود. او به کندن خاک مشغول شد و من مات و بی روح زل زدم به گودالی که هر لحظه عمیق تر می شد و . س از نیم ساعت انوش جلو آمد و مقابلم ایستاد. تا گفت غمناز را به من بده به گریه افتادم. به شدت دخترک بی حانم را به سینه ام فشردم و گفتم: نه نمی دهم. می خواهم پیش خودم باشد، می خواهم....

آنوش غمناز را از اغوشم جدا کرد. می دانست تا زمانی که جسد او در اغوشم است هوش و حواسم سر جایش بر نمی گردد. هم نان که می گریستم او با سرعت هر چه تمام تر در حالی که اشک می ریخت غمناز را به خاک سپرد. وقتی خاک ها را رویش می ریخت به طرز جنون آمیزی به سویش حمله ور شدم. او را به سمتی هل دادم با تشر گفتم: برو کنار، برو...تنهایم بگذار. سعی داشت آرام کند. دستهایم را در دست گرفت و با لحن عطوفت آمیزی گفت: برخوردت مسلط باش سارا.

دوباره فریاد کشیدم: گفتم از اینجا برو. می خواهم تنها باشم....برو....

انگار فهمید چاره ای جز رفتن ندارد دستهایم را رها کرد و همان طور که غمگین و افسرده نگاهم می کرد به طرف اتومبیلش رفت. وقتی خودم را تنها دیدم و فهمیدم من مانده ام و گور سردی که دخترک بی نوایم را در خودش جا داده، زانوانم سست شد و روی زمین افتادم. سرم را فرو بردم توی خاک و ناله ای عمیق کشیدم! آخ غمنازکم! چرا این قدر زود مادر سیه بخت خودت را تنها گذاشتی؟ تو باید زنده می ماندی...باید همدم مادر می شدی. می خواستم عروست کنم و برایت جهیزیه تهیه کنم، می خواستم دلم را خوش کنم که دختری دارم که چند سال بعد مونس من شود...می

خواستم..گریه نمی کنم مادر. فقط کاش من به جای تو مزده بودم. کاش دیشب می گذاشتم اب سیب برادرت را بخوری.

ساعتی در خلوت نشستم و زار زدم و مثل دیوانه ها با خودم حرف زدم. کم کم راضی شدم غمنازم را به گهواره سرد زمین بسپارم و به امان خدا بگذارمش. از لابه لای درختها که امدم بیرون، انگار قلب و روحم را انجا گذاشته باشم، بی حس و بی تفاوت از مقابل اتومبیل انوش گذشتم و از کنار جاده به راه افتادم. سرد، خسته و بی رمق بودم. انگار وزن خودم را احساس نمی کردم و زیر پاهایم خالی بود. انوش سرعت اتومبیلش را با سرعت من موزون کرد.

- سوار شو سارا....

بی انکه نگاهش کنم گفتم: چرا نرفتی؟

- چطور می تونستم تو را اینجا به حال خود رها کنم و بروم؟ بیا سوار شو.

من بی اعتنا به راهم ادامه داد. کمی جلوتر ماشین را متوقف کرد و پیاده شد و آمد به طر من. وقتی خواستم از کنارش بگذرم محکم دستم را از پشت کشید. با چهره ای برافروخته و نگاهی ملایمت امیز گفت: چرا با من لجبازی می کنی؟ سوار شو با هم برویم؟

- چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا نمی گذاری به حال خودم باشم.

چنگی بر موهایش انداخت و چشمانش را لحظه ای برهم گذاشت. لبهایش با لرزش خفیفی می پرید. صدایش از میان امواج پر تلاطم بغض سخت به گوشم می رسید:

- هنوز نفهمیدی چرا؟ چرا دست از سرت بر نمی دارم؟ چرا نمی توانم تو را به حال خودت رها کنم و بروم؟ این همه وقت نفهمیدی؟ یا می دانی و مثل همیشه از من فرار می کنی؟ تا کی می خواهی از واقعیت فرار کنی؟ تا کی می خواهی مغرورانه پا روی قلبم بگذاری و بیشتر از خودت من را خرد کنی؟ دوستت دارم سارا... این را به چه زبانی به تو باید تفهیم کنم؟ چطور بگویم که بدون تو نمی توانم خاطرات مشترک کودکی مان را فراموش کنم و مثل تو چشمانم را روی حقیقت ببندم... سارا... از اینکه دخترت را از دست دادی بی اغراق خیلی ناراحتم. چون تاب دلمردگی تو را ندارم. از اینکه تو را اینطور بی روح و شکسته ببینم به مرز جنون کشیده می شوم. چرا دستت را به من نمی دهی تا با هم از این ورطه نابودی برویم بیرون؟ چرا به خاطر گذشته پدرهایمان تیشه به ریشه همدیگه بزنییم؟ مگر من و تو چه گناهی کردیم سارا؟

وقتی بغضش ترکید روی از من برگرداند و ادامه داد: با من بد نکن سارا، به کسی که دیوانه وارد

دوستت دارد و نفسش به نفس تو بسته است... خواهش می کنم!

دیگر از گریه کردن خجالت نمی کشید. من هم گریستم. این بار نه فقط به خاطر بدبختیهای خودم، که به حال او هم. به حال او که جزو بدبختی های تازه من شده بود.

جلو رفتم و در اتومبیل را باز کردم و نشستم جلو... چند لحظه بعد آمد و نشست پشت رل. چهره اش خیس بود. ماشین را که روشن کرد آخرین قطره اشکش را از دیده فرو نشانید. یادش بخیر نازلی! زمان خیلی سنگین میگذشت. بخانه که برگشتم و عمه سلیمه را گریان دیدم فهمیدم اتفاق بدتری افتاده. فهمیدم عمه سلیمه از مرگ غمناز باخبر نشده ناچار است خبر در دناکتری را به گوشم برساند.

زانوادم خم شدند و افتادم روی زمین. میترسیدم عمه سلیمه لب باز کند و من نفسم بند بیاید میترسیدم!

عمه سلیمه میان بغض و ناله و نفرین گفت: نامسلمانها آمدند و صابر را با خود بردند گفتند میبرندش گرگان.

سرم را چسباندم زمین. خدایا این چه صبری است بمن بخشیدی؟ چرا از هجوم اینهمه درد و مصیبت قلبم نمیترکد و پاره پاره نمیشود و راحت نمیکنند؟ چرا در حسرت همه چیز به سوگ مینشانی ام؟ خدایا این حق من نیست... طاقت این درد بزرگ را ندارم... قلبم دیگر توان ندارد.

نازلی... چه مصیبتی بر من گذشت. در یک روز هر دو فرزندم را از دست دادم. یکی را خاک سرد با بی مهری هر چه تمام تر به سینه اش فشرد و آن یکی رفت که فرزند خوانده عمویش شود. از آن روز به بعد مثل دیوانه ها در کوچه ها راه میرفتم و از این و آن سراغ بچه هایم را میگرفتم. کم و بیش مشاعرم را از دست داده بودم. هیچکس را بخاطر نمی آوردم. حتی زنعمو و دخترعموهایم را هم بیاد نمی آوردم. وقتی میدیدمشان چون غریبه ای نگاهشان میکردم و از آنان میپرسیدم: شما غمناز مرا ندیدید؟ صابر را چطور؟ اگر دیدیدشان بگویید مادرتان دلواپستان بود... بگویید هر چه زودتر برگردند خانه.

آنان هم مثل رهگذران بیگانه اشک به دیده می آوردند و بحال من دل میسوزاندند. بحال من که روزی زیباترین دختر دهکده بودم و امروز همچون عجوزه ای قابل ترحم در آمده بودم و از کوچک و بزرگ به حال و روزم اشک میریختند.

عمه سلیمه خودش بیمار و رنجور بود و نمیتوانست هر روز دنبال من توی کوچه ها راه بیفتد و از انظار عمومی دورم کند. یکی از روزهایی که پابرنه توی کوچه ها راه افتاده بودم و با صدای بلند نام بچه هایم را بر زبان می آوردم آنوش از راه رسید. بزور مرا سوار اتوموبیلش کرد و با خودش به عمارت زیبایی برد که انگار متعلق به خودش بود. من با جیغ و فریاد و فحش و ناسزا میخواستم خودم را از آنجا دور کنم. او نمیگذاشت. سرانجام چون دید آرام نمیگیرم فریاد زنان گفت: مچا میخواهی بروی؟ ولت کنم که مثل دیوانه ها تو ده راه بیفتی و همه را به تماشای خودت بنشانی؟ خیلی دوست داری به حالت دب بسوزانند؟ آره... من اینجا نگهت میدارم حتی شده با زور... میفهمی؟

ساکت شدم و خیره نگاهش کردم. ابرهای تیره فراموشی از روی چشمهایم کنار رفتند. دوباره آفتاب حقیقت طلوع کرده بود و من خودم را با واقعیتی تلخ و کشنده روبرو میدیدم. واقعیت دردناک مرگ دخترم و از دست دادن صابر.

آنوش دستم را در دست گرفت و اینبار بر خلاف چند لحظه پیش با متانت و خوش خلقی گفت: اینجا را برای تو ساخته ام... فقط و فقط برای تو. نگاه کن چه زیباست.

کمی که آرام شدم مرا با خود همراه کرد. در حالیکه گوشه به گوشه آن عمارت زیبا و رویایی را نشانم میداد گفت: دیگر چه میخواهی سارا؟ من و تو یک عمر میتوانیم اینجا در کنار هم خوشبخت باشیم. تا کی میخواهی من دیوانه را دنبال خودت به این سو و آن سو بکشانی؟ تا کی میخواهی مثل دیوانه ها رفتار کنی؟ قبول کن چیزهایی را که از دست دادی نمیتوانی بدست بیاوری مهمتر از همه شور و جوانی ات را! از این به بعد خودت را بسپار دست من ببین چه کارها که بخاطرت نمیکنم. - تو پسر قاتل پدرم هستی.

با عصبانیت دستم را رها کرد و گفت: اینقدر این جمله را تکرار نکن. چند سال از عمر و خودت را بخاطر این افکار پوچ به تباهی کشانیدی... چند سال دیگر را هم میخواهی از دست بدهیم... سارا... به عشق من اعتماد کن. از این به بعد هر چه تو بخواهی من همان را میخواهم. لحظه ای با تردید نگاهش کردم و بی تامل گفتم: من میخواهم تو دست از عشق من بکشی... دوستم نداشته باشی من به این عشق احتیاجی ندارم.

سر تکان داد و گفت: نمیتوانم یک چیز دیگر از من بخواه! هر چیزی به غیر از این که از تو و عشقت دست بکشم.

اینبار صاف زل زدم توی چشمانش و با لحن گستاخی گفتم: پس پدرت را بکش اگر میخواهی دست از کینه های خودم بردارم اگر میخواهی عشقت را بپذیرم باید باعث و بانی تمام بدبختیها و بی کسپهای مرا نابود کنی.

وا رفت نه نه انگار روح از کالبدش پر کشید و رفت. روی پله هایی که به طبقه بالا میرفت نشست و نگاهش بر چهره ام ثابت شد. میدانستم آه از نهادش بر آمده میدانستم چه ضربه سختی را بر پیکر احساسش فرود آورده ام. میدانستم او را در چه برزخی رها کرده ام اما کاری از دست من ساخته نبود. این تنها راهی بود که میتوانستم خودم را از حصار عشق او بیرون بکشانم. در آن لحظه برای نخستین بار در طول عمرم احساس کردم عاشق شده ام برای نخستین بار قلبم تند تپید و گونه های رنگ پریده ام به سرخی زد و اشک غم بر دیده ام آورد. میدانستم دوستش دارم و دیر یا زود تسلیم این عشق پاک و مقدس میشوم میدانستم این عشق اگرچه پاک است اما شاید بعدها خودم را بخاطر قبول آن نبخشم.

هنوز نگاه آنوش از آن حالت شگفت زده بیرون نیامده بود. باید میرفتم پیش از اینکه پرتو عشق از خورشید سرد نگاهم بر تن تو بتابد و پیش چشمان شیدا و مجنون او رسوا شوم. آری باید برای همیشه میرفتم. و الا هرگز نمیتوانستم خودم را ببخشم. در همین گیر دار بود که با لحن افسرده ای گفت: تو که به راستی این را از من نمیخواهی؟

- چرا اگر میخواهی عشقت را ثابت کنی باید همینکار را بکنی.

چند لحظه نگاهمان بهم خیره ماند بیچاره آنوش بدجوری پایش در آن عشق گل آلود پیچ خورده بود. نگاهش سرزنش آمیز شد لحنش هر قلب سنگی را نرم میکرد.

- تو چطور از من میخواهی بخاطر پدری که هرگز ندیدیش پدر خودم را بکشم. شاید پدر من از نظر تو یک قاتل و جانی و بیرحم باشد ولی برای من بهترین پدر دنیاست چطور میخواهی بهترین پدر دنیا را بکشم.

با حب و بغض گوشه چشمی نگاهش کردم و گفتم: خوب پس مرا فراموش کن مطمئنم این کار راحت تر از این است که تو بهترین پدر دنیا را بکشی.

دستش را روی دهانش گرفت و نگاه براقش را به دیده ام دوخت. نزدیک بود دلم بحالش بسوزد و دستخوش احساسات پیچیده تری شوم و دستهایم را به نشانه تسلیم بالا ببرم. نزدیک بود عشق عمیق آنوش سد نفرت و کینه و انتقام را بشکند اما وقتی یاد سرگذشت تلخ خودم می افتادم که در سن 17 سالگی فراز و نشیبهای زیادی را پشت سر گذاشته بودم و به اندازه گذر عمر یک پیرزن 80 ساله داستان زندگی ام خط خطی و سیاه بود وقتی بیاد کودکی ام افتادم که بی دست نوازشگر پدر سپری شد این عشق عمیق پشت سد غرور و عقده و حقارت شکست و ذره ذره شد. دوباره یاد آن غروبی افتادم که غمنازم دلش سیب میخواست و من زدم پشت دستش و گفتم نه نه مال داداش است.

هنوز نگاه معصوم غمناز پیش چشمان من بود که حسرت خوردن آب سیب بر دلش ماند... چشمانم پر اب شدند و در حالیکه زیر لب میگفتم فراموشم کن آنوش... فراموشم کن بطرف در خروجی رفتم. بغضم را بلعیدم. صدای آنوش را شنیدم که انگار در همه جای آن عمارت زیبا پژواک میافت و بسان خنجری بر قلب زخم خورده ام فرود می آمد.

- برو سارا... خودت هم میدانی که من تو را بزور وادار به کاری نمیکنم... باشد عداوت و کینه و نفرت را بجای عشق من به قلبت تزریق کن تا آخر عمرت میتوانی روی عشق من حصار بکشی و سد بسازی... ولی بدان... بدان من تا آخرین نفسم عاشقت میمانم. برو... فرار کن... مثل همیشه از تعقیب این عشق بگریز... اما یادت باشد عشق پاک و اسمانی با هیچ کینه و انتقامی در نمی آمیزد و سیاه

نمیشود. برو سارا... با بیرحمی تمام مرا میان این برزخ بحال خویش رها کن و انتقام پدرم را از من بگیر... از من بگیر... از من بگیر.

در را که باز کردم حس غریبی و ادارم کرد برگردم عقب. او را دیدم که سرش را گذاشته روی پله ها شانه هایش میلرزید. او گریه میکرد. یک لحظه خواستم برگردم و دستهای سردم را به دستش بسپارم میخواستم برگردم و از او بخواهم بقدر تمام سختیهایی که بر من گذشته خوشبختم کند خواستم برگردم و چشم در آن چشمان عاشق و شوریده بدوزم و بگویم من هم دوستت دارم آنوش... اما بخود نهیب زدم که هی دختر! تو نباید عاشق پسر ارباب میشدی... حالا که شدی جورش را بکش... تنهایش را بگذار و خودت هم برای همیشه روی قلبت گل بگیر و عشق پسر ارباب را تا ابد آنجا دفن کن. پا به فرار گذاشتم. پیش از اینکه تسلیم عشق و احساساتم شوم به خانه رفتم. ماجرا را برای عمه سلیمه تعریف کردم. عمه سلیمه با مهربانی نگاهم کرد و گفت: چرا به بخت خودت پشت کردی دختر؟ بگو ببینم تو به غیر از اینکه ارباب قاتل پدرت بوده چه بدی از او دیدی؟ چشمان اشک آلودم را بزمین دوختم و گفتم: هیچ! غیر از یکی دوبار هیچ برخورد نزدیکی با او نداشتم اما...

چشمانم افتاد به جای خالی صابر... بجالی خالی غمناز. دیگر طاقت نداشتم آنجا بمانم و جای خالی دسته گلهايم را ببینم و آتش بگیرم و خاکستر شوم. به عمه سلیمه گفتم میروم. وقتی پرسیدم کجا گفتم: جایی که بتوانم خودم را به دست فراموشی بسپارم و گذشته های تلخم را از یاد ببرم... جایی که سایه های عشق آنوش تعقیبم نکند و من مجبور نباشم با احساسات و عواطفم گلاویز شوم. عمه سلیمه نمیتوانست مانع رفتن من شود. تصمیم خودم را گرفته بودم و آن را تغییر نمیدادم. پس اندازم را بخشیدم به عمه سلیمه و فقط مقدار ناچیزی برای خودم برداشتم. هر دو گریه کنان از همدیگر خداحافظی کردیم. به همسایه ها سپردم به نوبت سری به عمه سلیمه بزنند و مراقبش باشند. همه فهمیده بودند که میروم. اما نمیدانستند کجا و چرا؟ فقط خودم میدانستم که از عشق آتشین آنوش فرار میکردم. میرفتم تا مبادا روزی خودم را تسلیم این عشق کنم. آری نازلی! عروسک گمشده من این چنین بود که پس از پرس و جوی فراوان از دختر عموهایم که در خانه آقای آریانی و دوستانشان کار میکردند نشانی خانه آریانی را در تهران بدست آوردم. از دختر عموهایم خواستم تحت هیچ شرایطی به کسی نگویند من کجا رفته ام. راستش آنجا تنها جایی بود که به ذهنم رسید بروم و آنجا پناه بگیرم. میدانستم به پاس خدمتی که به آنان کرده بودم به گرمی پذیرایم میشوند و بر جراحات تن و روح خسته ام مرهم مینهند.

همه چیز طبق حدس و گمان من پیش میرفت و خانواده آریانی به گرمی از من استقبال کردند. پس از شنیدن سرگذشت من در حالیکه به حال دل میسوزاندند قول دادند مثل فرزندشان از من حمایت کنند و کاری کنند که تمام آن روزها و سالهای دردناک را به زباله دان فراموشی بسپارم. کوروش سال اول پزشکی درس میخواند و برای خودش مردی شده بود. خانم و آقای آریانی بهترین مدرسهها را استخدام کردند تا در خانه بمن درس بدهند.

آه نازلی! انگار حالا که قرار است از خوشی بنویسم احساس میکنم خسته ام انگار فقط باید از مصیبت و ماتم مینوشتم. شاید هم اینگونه عادت کرده ام. سرت را درد نیاورم. زندگی در کنار خانواده آریانی بقدری شیرین بود و همه چیز زود گذشت که تمام آن روزها و سالها را در بیشتر از چند جمله نمیتوانم خلاصه کنم. چون تمام سالها یکنواخت و تکراری گذشت. بی آنکه حادثه تلخی اتفاق بیفتد و بی آنکه موج غم آن آرامش و سکون و امنیت را متلاطم کند. من دبیرستان را تمام کردم و وارد دانشگاه علوم پزشکی شدم. همیشه یاد ننه جان بودم که وقتی از پادرد مینالید بمن میگفت: ننه جان کاش درس میخواندی و دکتر میشدی و به داد امثال من میرسیدی.

من که دانشگاه را به نیمه رساندم کوروش فارغ التحصیل شد و در انتظار بورس تحصیلی اش بود. چون بورس تحصیلی به او تعلق نگرفت تصمیم گرفت مطبی باز کند و به مداوای بیماران بپردازد. کوروش سخت به من علاقه مند شده بود و به قول خودش عاشقم بود. من هم که هنوز زخم عشق آنوش بر قلبم بیشتر میزد با رضایت خانم و آقای آریانی به این عشق رضایت دادم و به این ترتیب من و کوروش با هم ازدواج کردیم.

دانشگاه که تمام شد به کوروش گفتم خیلی دوست دارم برای خدمت به زادگاهم بروم. دوست دارم به مردم فقیر و تهیدست دیارم خدمات رایگان ارائه کنم. کوروش که همیشه و در همه حال با من موافق بود بی آنکه کوچکترین اعتراضی بکند با مهربانی و عشق نگاهم کرد و گفت: هر جا که تو دوست داشته باشی منم آنجا را دوست دارم.

اشک شوق به دیده آوردم و از اینکه دوباره بسوی دیارم پر میگشودم حال و هوای غریبی داشتم. منکه فراموش کرده بودم با چه عقده و حال نزاری زادگاهم را ترک کرده ام دوباره در حال و هوای دیارم نفس میکشیدم و قلبم از شوق دیدار دوباره سر زمین پدری ام تند میتپید. خانواده آریانی نمیدانستند من مادری هم دارم. به آنان گفته بودم وقتی خیلی بچه بودم پدر و مادرم را از دست داده ام و ننه جانم بزرگم کرده است.

خانم و آقای آریانی که به کلی از گروه فیلمسازان کنار کشیده بودند دوست داشتند باقی عمرشان را در طبیعت زیبای شمال بگذرانند. آندو خیلی زود با رفتنمان موافقت کردند و زودتر از من و کوروش عازم شمال شدند. ما منتظر تاییدیه نظام پزشکی بودیم.

آری نازلی! 16 سال بر من گذشت بی آنکه احساس خستگی و پز مردگی کنم بی آنکه یادم باشد چطور اینهمه سال مثل برق و باد بر من گذشته است. حال بدون هیچ ابایی به گذشته ام برمینگشتم بجایی که شاید یک لحظه خوش آنجا تجربه نکرده بودم و با این حال دلم به سویس پر میکشید. قلبم برای کوچه های تنگ و پر از چاله اش تند میتپید. برای چشمه های پر آب و طبیعت بکر و رویایی اش برای فقر مردمانش که از بدو تولد تا لحظه مرگ گریبانشان را رها نمیکرد و همیشه مثل یک درد مزمن همراهشان بود. برای تنهایی عاشقانش. برای... برای... برای تو.

یادش بخیر نازلی! وقتی پس از 16 سال دوباره به زادگاهم برگشتم کلی اشک ریختم. کوروش همه را به حساب هیجانانگیز و احساساتم گذاشت. نمیدانست بیاد غمها و تیره روزیهایم افتاده ام. بیاد زخمها و دل مردگیهایی که هنوز التیام نیافته بود. بیاد غمناز و صابرم افتادم. طفلهای معصومی که بخاطر سیه بختی مادرشان به سرنوشت دردناکی دچار شده بودند. کوروش مدام نوازشم میکرد و از من میخواست آرام بگیرم و بردبار باشم. اما دلم آرام نمیگرفت. انگار سرپوشی که 16 سال تمام بروی غمها و عقده هایم نهاده بودم عاقبت سر باز کرده بود و همه با هم به سوزش در آمده بود. یاد نگاه نافذ و پر اشک آنوش که می افتادم قلبم زیر فشار سنگین اندوه و تاسف و ندامت در میکشید. من در حق خودم و آنوش بد کرده بودم. با وجودی که زندگی راحت و بی دردسری را پشت سر میگذاشتم اما احساس میکردم یک جای خالی همیشه در زندگی من هست. جای نگاه عاشق و معصوم آنوش بدجوری به چشم می آمد و من سالها خودم را فریب دادم که فراموشش کرده ام. فراموش کرده ام که چطور در لحظه های آخر عاشق ترم کرد و به مرز جنون کشاندم... خوب میدانستم هرگز نمیتوانم خاطرات عشق آنوش را از یاد ببرم خوب میدانستم آن خاطرات با تمام ذره های جانم در آمیخته و با هیچ آهم ربایی قادر نیستم براده های این عشق فولادین را جذب کنم و وجودم خالص گردانم.

اینجا دهکده من است کوروش. خوب نگاهش کن. تمام این کوچه و پس کوچه ها روزی شاهد فلاکت و رنج بی پایان من بود.. خوب نگاه کن کوروش ببین کله چوهای تنها مهر تایید بر سنده معصومیت و بیچارگی من میزنند. چشمهایت را خوب باز کن کوروش.

گلها را میدیدم در ختهای انار و پرتقال و نارنج و کیوی و گوجه سبز را میدیدم. یک دشن بی انتها که تا چشم کار میکند سبز بود و سبز! دریا را میدیدم خیلی جالب است نازلی من 16 سال پیش هم در جوار دریا زندگی میکردم و هرگز بیاد ندارد چشمم به آن افتاده باشد هیچ بیاد ندارد از امواج پر تلاطم دریا به هیجان آمده باشم و تمدد اعصاب کرده باشم. آن روزها چنان پرده ای تیره تالم و حسرت جلوی چشمانم را گرفته بود که نمیتوانستم زیبا بیهای پیرامونم را ببینم. و لذت ببرم. آری نازلی من برگشته بودم دختری که دلشکسته و بیپناه از دیار خودش فراری شده بود حال در لباس یک پزشک با رضایت قلبی برای خدمت آماده بود. کسی او را نمیشناخت. هیچکس باور نمیکرد این

خانم دکتر آریایی همان سارای بیچاره و بدبخت باشد همانی باشد که روزی در و همسایه شاهد کتک خوردن و خون دل خوردنهایش بودند. نه از کجا باور میکردند. شاید 16 سال پیش سارا در اذهان عمومی مرد و در یادها دفن شد. منم چهره آشنایی پیده نکرده بودم. شکل کوچه ها عوض شده بود و بسیاری از کله چوها جایشان را به ساختمانهای سنگی و سیمانی داده بودند. بچه هایی که در کوچه ها بازی میکردند لباسهای مرتب و تمیز بر تن داشتند.

روزهای اول که مردم فهمیدند خانم و آقای دکتری به دهکده آمده اند که رایگان در خدمتشان باشند دسته دسته آمدند و تشکر کردند و رفتند. خیلیها هر روز شیر تازه و ماست و دوغ برایمان می آوردند. کوروش میخندید و میگفت: صدقه سر تو از سر ماست و شیر و دوغ پاستوریزه راحت شدم. من همیشه لبخند میزدم و با وجود تمام خاطرات تیره و کدری که از مردم دیارم داشتم به وجودشان افتخار میکردم. انگار گرد زمان روی تمام کدورتها را پوشانده بود.

از کنار مدرسه که گذشتم لحظه ای درنگ کردم و نگاه پرحسرتم را به بنای قدیمی اش انداختم و اه اندوهباری کشیدم. به بنای ساختمان اضافه شده بود. در آن فصل سال دختر و پسرهای دبستانی در حیاط مشغول بازی بودند. بیاد خاطرات مدرسه افتادم و نزدیک بود به گریه بیفتم یاد آخرین زنگ انشا سال سوم ابتدایی افتادم. انشای آنوش را بخاطر آوردم و در حالیکه تمام خطوطش را بخاطر داشتم اشکی از دیده چکاندم. بیاد غرور چشمان سیاه / آنوش افتادم که آن روز با ادای خاصی انشایش را خواند با صدای بلند ادای آنوش را در آوردم و با لحن او از بر خواندم.

کوه و جنگل و دریا و سبزه زارها و گلزارها زیبا هستند وقتی قدرت داشته باشی. آسمان به زیر پایت می افتد وقتی ابر مرد باشی و پر زور و پولدار... من از همین جا و با همین انشا به همه اعلام میکنم که ارباب آینده من هستم و همه باید به من احترام بگذارند و از همین حالا حساب کار دستشان باشد.

-سارا با کی حرف میزنی؟

چشم دوختم به کوروش که روبرویم ایستاده بود خنده اشک آلودی کردم و گفتم: یاد انشای یکی از هم کلاسیه هایم افتادم.

لب باز کرد که چیزی بگوید که زنگ مدرسه بصدا در آمد بچه ها با هیاهو بطرف کلاسهایشان پر کشیدند. یاد آنوش هر لحظه چون شلاقی بر تن خسته آرزوهایم فرود می آمد و فریاد دردمندم را در گلو خفه میکرد.

کوروش گفت: چه مدرسه بانمکی! تو اینجا درس میخواندی؟ و از تپه ای که رویش قرار داشتیم رفت پایین.

از کنار کله چوی ننه جان که میگذشتیم احساس کردم وزنه سنگینی روی پاهایم افتاده است. برجا خشکم زد. کله چوی ننه جان ویران شده بود و در سکوت غم انگیزی فرو رفته بود. از پسر بچه ای که انطرفها با توپش بازی میکرد پرسیدم: اینجا صاحب نداره؟

پسر بچه که ما را میشناخت و میدانست خانم و آقای دکتر هستیم با لحن مودبانه ای در حالیکه شلوارش را میکشید بالا گفت: صاحبش ننه ناز خاتون بود مادرم گفته بعد از مرگش پسرش آن را بخشید به ساره چشم آبی... مادرم میگفت دایی ساره چشم آبی وقتی میمرد وصیت کرده اینجا را برای همیشه برای ساره خالی نگه دارند... شاید روزی برگشت.

پسرک که رو به توپ میدوید گریه کنان رو به کوروش گفتم: بیچاره دایی جمال. و از فکر مرگ دایی جمال انگار که بر قلبم اسید پاشیده باشند دلم سوخت.

همان شب تصمیم گرفتم کله چوی ننه جان را بازسازی کنم و به شکل یک کارگاه قالی بافی در بیاورم تا زنان و دختران جوان در آنجا مشغول به کار شوند.

یادش به خیر نازلی! چند ماهی بود که من و کوروش کارمان را به عنوان پزشک در دهکده آغاز کرده بودیم. گاهی خودمان سر وقت بیماران می رفتیم و از نزدیک از حال و روزشان باخبر می شدیم. من بیشتر زنهارا ویزیت می کردم و کوروش هم مطب مردانه ای برای خودش ترتیب داده بود. هر دو از کارمان راضی بودیم. دو روز در هفته را هم در شهر، در مطب خصوصی خودمان کار می کردیم تا هزینه زندگیمان را تامین کنیم. زندگی در هوای پاک دهکده به من و کوروش آرامش عجیبی بخشیده بود. ان قدر به زندگی تازه خودمان عادت کرده بودیم که برای هر دو نفرمان جای بسی تعجب و شگفتی بود. شهرت و اوازه ما به دهکده های مجاور هم رسیده بود. هر روز بیماران زیادی در مطب جمع می شدند و ساعتها انتظار می کشیدند که نوبتشان شود. اغلب برای جبران ماست و شیر و تخم مرغ می آوردند و راضی و خوشحال برمی گشتند.

یک روز زن چاق و کوتاه قامتی به مطب آمد که به نظرم خیلی آشنا بود. هر چه بیش تر نگاهش می کردم بیشتر متحیر و شگفت زده می شدم تا جایی که دیگر قادر به پنهان کردن هیجانات درونی ام نبودم و ناخواسته گفتم: گل نسا تو هستی؟

صورت گرد و تپلی اش مات و مبهوت ماند و نگاهش میخ شد به چشمانم. انگار او هم مرا شناخته بود، انگار او هم از پشت هیبت تازه ام، همان سارای مظلوم و محزون را می دید و باور نداشت... باور نداشت این خودمهستم که در لباس سپید پزشکی پشت میز نشسته ام و به او نگاه می کنم. عینکم را از روی چشمم برداشتم و گذاشتم روی میز. پا شدم و ادمم مقابلش. شاید او پیش خودش فکر می کرد اشتباه می کند. اما من مطمئن بودم که این خود گل نسا است که این طور هاج و واج به من زل زده است. دوباره نگاه مشتاقم را به دیده اش دوختم و گفتم: گل نسا... مرا به خاطر نمی آوری؟

این بار با دقت بیشتری به چهره ام میخ شد. از اینکه می دیدم دوست و هم بازی دوران کودکی ام برای به خاطر آوردن من چشمهایش را تنگ می کند و با افکار خودش در حال کشمکش است خنده ام گرفت. چون داشت حوصله ام را سر می برد با خنده گفتم: اشتباه نمی کنی... من هستم. سارا، دوست تو.

دهان کوچکش باز ماند و بی آنکه پلک بزند چشم از چشمم بر نمی داشت. کلی طول کشید تا از آن حالت بهتزدگی بیرون بیاید و باور کند که من سارا هستم. من و گل نسا حرفهای زیادی داشتیم که پس از بیست و اندی سال به هم می زدیم، از این رو تمام گفت و گوها را گذاشتیم برای یک وقت مناسب.

دو روز بعد که گل نسا را دیدم حرفهای شنیدنی زیاد دشات که با تمام وجودم به او گوش سپردم و گذاشتم مثل گذشته با پر حرفی گوشه‌هایم را داغ کند. او از سرنوشت خودش گفت که پنج بچه داشت و با خوب و بد شوهرش ساخته و دم نزنده. از عمه سلیمه ام گفت که دو ماه پس از رفتن من، این طور که مادرش می گفت طی یک مریضی سخت در گذشت. از دختر عموهایم که هر کدام سر خانه و زندگی خودشان بودند. از زن عمو انیس که چند سال پیش فوت کرده بود.

از خانواده شوهر سابقم گفت که پس از رفتنم انوش چنان عرصه را بر آنان تنگ کرد که ترک دیار گفتند و به سوی بیلاقیهای کوهستان کوچ کردند. از پسر صابر گفت ه فقط یک بار در سن شش سالگی دیده بودش که بسیار شاد و شنگول بوده. در آخر وقتی با بغض و افسوس حال انوش را جویا شدم اهی کشید و گفت: مادرم و کسانی که شاهد بودند می گفتند بعد از اینکه انوش فهمید تو برای همیشه و بی خبر گذاشتی و رفتی تا مدت‌ها مثل دیوانه ها توی ده راه می رفته و با هر کس که یک روز در حق تو ظلم کرده بود بدجوری در می افتاده، تا اینکه دوره اربابی به آخر رسید و دیگر کسی او را ندید. البته خیلی ها می گویند او خودش را در جنگل حبس کرده. مدتی شایع بوده که با حیوانات دوست بوده... البته این را من نمی گویم، خیلی ها می گویند که انوش از عشق تو دیوانه شده و خودش را گم و گور کرد.

با حالی منقلب و اشفته، اب دهانم را قورت دادم تا بغضم را به نحوی پایین بفرستم، اما انگار بی فایده بود، حتی ان بغض با اب دریا هم فرو نمی نشست و تا چون باران نمی برید آرام نمی شد.

آن روز مطب کوروش خیلی شلوغ بود. من کارم تمام شده بود. به کوروش گفتم می خواهم تنهایی به جنگل بروم. ابتدا مخالفت کرد و از من خواست این تصمیم احمقانه را کنار بگذارم و حساب خطرات احتمالی اش را بکنم، اما وقتی مرا صمم دید مثل همیشه که دلش نمی آمد ناراحت کند، به ناچار دستانش را بالا آورد و گفت: خیلی خوب! زود برگرد، مبادا از نگرانی بمیرم.

خنده ای کردم و گفتم: نترس عزیزم، من صبحهای خیلی زود به جنگل می رفتم تا هیزم بیاورم. از هیچی نمی ترسم.

طره ای موهای روی پیشانی ام را کشید و گفت: باید قبول کنی که همه چیز با گذشته فرق کرده. پس مواظب باش، بیشتر از گذشته.

بخند دلپذیری تحویلش دادم و راه افتادم. ان قدر به حرفهای گل نسا فکر کردم که نفهمیدم کس وسط جنگل رسیدم. درختها همان درختها بودند و سکوت همان سکوت، آه! چه خاطراتی از این جنگل داشتیم. چه صبحهایی که از شدت سرما دستهایم کرخ می شد و کپه کپه هیزم می بردم که تنور روشن کنند و نان بپزند. یک دسته سار از بالای سرم به پرواز در آمد. نگاهی به ساعت انداختم. دیگر کم کم باید برمی گشتم! اما نمی دانم چرا حس بیگانه و ناشناسی مرا به سمتی سوق می داد.

دلیم می خواست سری به آن کلبه شکاری بزنم. می خواستم ببینم هنوز سر جایش است یا نه؟ دلیم را زد و از راهی که به یاد داشتیم به سوی آنجا رفتم. از دور ک کلبه را دیدم قلبم تند تپید. به یاد آن روز صبح افتادم که انوش از جا بلندم کرد و با خودش به آن کلبه برد. رفتم جلو تر. کلبه شکاری در آرامش و سکوت مرموزی غوطه ور بود. برای یک لحظه از آمدنم پشیمان شدم. خواستم پا به فرار بگذارم که صدای ناله ای به گوشم خورد. پاهایم برای فرار کردن یاری نمی کرد. من که تا آنجا آمده بودم باید می رفتم داخل تا ببینم این صدای ناله از کجا به گوش می رسد؟ جراتی به خود دادم و به کلبه نزدیک شدم. با هر گام که برمی داشتم صدا واضح تر به گوشم می رسید. صدای ناله از سینه ای تبار بیرون می زد. دستهایم می لرزید. وقتی در را گشودم از خدا خواستم کمکم کند. تا بر آن همه ترس غلبه کنم.

از لای در نیمه باز، مرد ژنده پوشی را دیدم که با موهایی بلند و ریشی انبوه روی تخت چوبی افتاده بود و هر از چند گاهی ناله ای جگر خراش سر می داد. حال رقت امیز مرد به قدری مرا به عنوان یک پزشک تحت تاثیر قرار داد که بر تمام رعب و وحشتم فائق امدم و به درون کلبه پا گذاشتم. رفتم جلو تر. نزدیک تخت. مرد لاغر اندام بود و چهره اش به طرز وحشتناکی زیر آن همه مو خشن و غیر طبیعی جلو می کرد. دستم را گذاشتم روی پیشانی اش. داغ بود و از شدت تب هذیان می گفت. از اینکه لوازم پزشکی ام را همراه نداشتم اه پر حسرتی کشیدم. نگاه پر تاثیری به بیمار رنجور انداختم. ناگهان چشمم افتاد به بند مشکی دور گردنش. با شگفتی بند را از زیر یقه اش کشیدم بیرون. یک طره موی خشک و زبر به آن بسته شده بود. چشمانم سیاهی رفت. چطور باور می کردم این مرد بیمار که با حالت رقت امیزی روی تخت افتاده بود آنوش است؟ به چشمان خودم اعتماد نداشتم، حتی به افکار و هیجانات درونی ام نیز. دست خودم نبود. نمی توانستم پس از این همه سال که او را دیده ام به روی خودم بیاورم و فریاد نکشم.

- انوش، انوش... چشمهایت را باز کن. منم سارا....

صدای خفیفی از گلویش بیرون پرید. نفهمیدم چه گفت. فقط وقتی چشمانش را گشود متوجه شدم حضور مرا در کنار خودش احساس کرده است. از آن چشمان سیاه و درشت یک جفت چشم گود رفته و بی روح باقی مانده بود که تا ر چهره ام سر خورد سرخ شد و بارانی. می دانستم فقط اوست که پس از گذشت سالها مرا در آن شکل و شمایل شهری می شناسد. می دانستم عشق همیشه آدمها را در هر شکل و شمایل شهری می شناسد. لبهایش را تکان داد تا چیزی بگوید اما نتوانست. دستش را با لرزشی محسوسی به سویم دراز کرد. شاد فکر می کرد از شدت تب دچار رویا شده است. نی توانستم اشکهایم را مهار کنم، فقط جلوی دهانم را گرفته بودم که مبادا جیغ بکشم. دستش را در دست گرفتم و با گریه گفتم: درست می بینی. این من هستم، سارای بی وفای تو... کسی که به عشقت پشت پا زد و رفت... کسی که عشق خودش را هم زیر پا له کرد... آره منم آنوش. نیامدم تو را با این حال رقت امیز ببینم، نیامدم دل به حالت بسوزانم. نه... نه... آمدم اعتراف کنم دوستت داشتم... هنوز هم دوستت دارم... برای همیشه... کاش پدرت قاتل پدرم نبود... کاش... آخ آنوش!... بگو که مرا می بخشی. من خیلی در حقت ظلم کردم... در حق خودم هم... خواهش می کنم مرا ببخش آنوش... اگر هنوز دوستم داری.....

بر دستم فشار خفیفی وارد کرد و قطره اشکی از دیده فشرد. می دانستم حرفهای زیادی برای گفتن دارد، اما حالش به قدری وحیم بود که نای نفس کشیدن هم نداشت، من باید می رفتم و کوروش را با تمام لوازم پزشکی به اینجا می آوردم. باید او را نجات می دادم. باید هر طور بود او را از این وضعیت می رهاندم.

- من باید بروم آنوش، باید بروم و برایت دکتر بیاورم... منتظرم بمان. با دیو مرگ ستیز کن و دوام بیاور، باشه! زود برمی گردم. ان قدر زود که حوصله ات سر نرود.

اما او دستم را کشید و نگاه تب الود و ملتمشش را به دیده ام دوخت و با زبان بی زبانی به من گفت نرو... ترکم نکن.

من باید می رفتم. نباید وقت را از دست می دادم. هر طور بود دستم را از میان حلقه تنگ دستانش کشیدم بیرون و در حالی که دست توازشی بر چهره اش می کشیدم به او قول دادم زود برمی گردم. وقتی از کلبه آمدم بیرون و به سرعت یک پلنگ راه دهمده را در پیش گرفتم. عشق انوش تازه داشت در در وجودم شعله می کشید. تازه داشت دودم می کرد و به هوا می فرستاد. کوروش که مرا ان طور دستپاچه و نفس بریده دید نگران شد و به طرفم دوید. فرصت هر گونه ابراز نگرانی و طرح پرسشی را از او گرفتم و گفتم: زود تمام لوازم پزشکی ات را جمع کن! یک بیمار اورژانسی داریم.

- کی؟ کجا؟

- نپرس، فقط دنبالم بیا.

هوا رو به تاریکی می رفت. کوروش مجبور شد دو سه نفر از بیماران منتظرش را با شرمندگی به خانه بفرستد و به دنبال من بدود. سوار اتومبیل شدیم. گفتم: برو طرف جنگل. او بی هیچ اعتراضی اتومبیل را به پرواز درآورد. مجبور شدیم اتومبیل را در نزدیک ترین جای ممکن پارک کنیم و به جنگل بزنیم. کوروش به راستی از نفس افتاده بود. من چند متری از او جلوتر بودم. با صدایی که بشونم گفتم: چقدر مانده؟ خسته شدم.

من هم با صدای بلند که او بشنود گفتم: هیچی نگو کوروش، هر چه توان داری به پاهایت بده و بدو. عاقبت هر دو عرق ریزان و نفس بریده رسیدیم. کوروش نگاهی به من انداخت و گفت:
- همین جاست؟

بی هیچ حرفی در کلبه را باز کردم. صدای ناله انوش را که شنیدم نفس راحتی کشیدم و گفتم: آره همین جاست.

کوروش پس از اینکه انوش را معاینه کرد با چهره ای درهم و افسرده نگاهش را به من دوخت و گفت: متأسفانه نمی توانم کاری برایش کرد... عفونت تمام بدنش را گرفته.

آه از نهادم برآمد. دلم نمی خواست باور کنم کار از کار گذشته. نمی خواستم باور کنم انوش من در حال مرگ است. از ناتوانی و عجز حرفه ام منزجر شدم و با گریه گفتم: چطور نمی توانیم کاری برایش بکنیم؟ کوروش دارد می میرد.

شگفت زده نگاهم کرد. تا به حال ندیده بود برای مریضی تا این حد بی قراری و ناراحتی از خود بروز بدهم. تا به حال ندیده بود برای بی علاجی ی بیماری ان طور غریبانه گریه کنم. نگاهی نامطمئن به چهره مریضش انداخت. می دانتسم ان قدر تیز و زیرک است که خیلی زد همه چیز را خواهد فهمید، موی زبر و رنگ رو رفته ای که به بند دور گردن بیمارش بسته بود با دستش لمس کرد، بعد به طرف من برگشت.

بی تردید عشق من لو رفته بود، اما مهم نبود. من که گنای مرتکب نشده بودم. این عشق بی انکهخواستنه من باشد. مثل پیچک دور تمام رگهای تنم پیچیده بود. باید خیالش را راحت می کردم. باید او را از ان همه کشمکش روحی و فکری خلاص می کردم.

- بله کوروش، اینکه می بینی همان آنوشی است که در مورد او با تو صحبت کرده بودم... قبول دارم بیش از یک مقام یک پزشک به فکر نجاتش هستم... تو باید در کم کنی... تو باید به من حق بدی... نگاه سرد و خاموشی به من انداخت و گفت: خودت را اذیت نکن سارا، من هیچ توضیحی از تو نمی خواهم... همه چیز را می توانم حدس بزنم، تو عاشقش بودی... نه؟

چشمان سرخش را از من دزدید و به آرامی از در رفت بیرون.

نمی دانستم باید دنبال او بروم یا اینکه در کنار کسی بمانم که با نگاه تب الودش مرا به سوی خویش می خواند. دلم بی آنکه ذره ای شرم و حیا کند مرا به سوی تخت کشاند. آه انوش! مهم نیست که کوروش راجع به من و تو چه فکر می کند...مهم این است که...

لبهایش تکانی خورد و صدای بسیار ضعیفی به گوشم رسید.

- دیشب خوابت را یددم سارا... می دانستم یک روز برمی گردی... من خیلی وقت پیش باید می مردم، اما زنده مانم تا بیایی و به تو بگویم عروسکت پیش من است.

با بهت و حیرت نگاهش کردم. او به زیر تخت اشاره کرد. از سرفه ای که امانش را بریده بود اگر تا لب گور رفت و برگشت.

- برش دار سارا...همان سالها، پیش از رفتنم به امریکا فهمیدم دزدیدن نازلی کار اسد است. به زور از او پس گرفتم...بهت برنگرداندم چون به ان حسادت می کردم...به عروسکت که...که...آخه می دانی سارا... من عاشقت بودم و تو عاشق عروسکت...

اشکهایم را زدودم و با اشاره دوباره او خم شدم و سدم را ببردم زیر تخت. تا تو را لمس کردم بغضم ترکید، تو را می دیدم و باور نمی کردم پس از سالها به اغوش من بازگشته باشی.

آنوش که شادی مرا دید لبخندی زد و خرخرکنان گفت: وقتی از امریکا برگشتم می خواستم بهت پس بدهم اما ترسیدم مرا مسبب بدبختیهایت بدانی...ترسید بگویی من به خاطر عروسکی که پیش تو بود و فکر می کردم دست اسد است زنش شدم و به این روز سیاه افتادم.

سرم را به صورت تو فشردم. احساس می کردم تو هم از هیجان این رویارویی گریه می کنی. به همان شکل باقی مانده بودی. فقط به جای پیراهن مخملی ات یک دست لباس نو بر تن داشتی. هم چنان که گریه می کردم و هم چنان که نفسم بالا نمی آمد گفتم: چرا نفهمیدی من هم دوستت دارم؟ چرا... چرا این قدر دیر؟

دستم را با آخرین توانی که در بدن دشات فشرد. ناله ای کشید و به خر خر افتاد.

گیج و مدهوش و ناباورانه به ان جسد خاموش و بی روح نگاه می کردم. چطور باید باورم می شد قبی که از روزگاری دور و دراز به عشق من می زد از تپش افتاد، ان هم برای همیشه. چطور باید با این حقیقت کنار می آمدم؟ جیغ بلندی کشیدم و کوروش را سراسیمه به داخل کلبه کشاندم.

تو را توی دستم دید نگاهش چرخید به طرف من که زانو زده بودم روی زمین. بعد نگاه یخی اش را دوخت به تخت و حاج و واج ماند.

خیره به تو گفتم: چه خوب بود که به گل نسا می سپردم به کسی نگوید من کی هستم. چه خوب که پشت سرم نیم گویند آنوش از عشق تو در عین دیوانگی در کنج عزلت خویش مرد...اخ کوروش...تو

می دانستی نازلی پیش آنوش بوده. می دانستی ان قدر زنده مانده تا من بیایم و نازلی را به من برگرداند. آه کوروش! کوروش! من بهت نگفته بودم که عاشق انوش بودم و از زخم این عشق به شما پناه آوردم. بهت نگفته بودم... به حق افتادم.

کوروش دست برد زیر بازوانم و کمکم کرد از جا برخیزم. نگاه پرحسرتم روی تخت جا ماند. دلم می خواست انقدر قدرت داشتم که دوباره زنده اش می کردم.

- کوروش... نباید تنهائش بگذارم.

در حالی که مرا با خودش از کلبه بیرون می برد، با لحن ملاطفت آمیزی گفت: آرام باش سارا جان، روح انوش همین نزدیکی هاست. صدای ضجه های تو برایش آزاردهنده است.. من همیشه در کنارت هستم... مهم نیست یک روز عاشق انوش بودی، مهم این است که امروز من عاشق تو هستم... بیا برویم...

سرم را روی سینه اش گذاشتم و تو را به سینه ام فشردم. چشمهایم را که بر هم گذاشتم تمام خاطرات کودکی ام پیش چشمانم زنده شد. خاطراتی که در عین تلخی شیرین و دلچسب بود. آه! ان خاطرات زرد و رنگ و رو رفته قدیمی!

ستاره ها می درخشیدند. کلبه شکاری در آرامش ابدی غوطه می خورد و انوش برای همیشه رفته بود. آه نازلی! نازلی من... ان روزها و ان خاطره ها... یادش به خیر نازلی....

پایان!